

وقتی تو رفته بودی

✂

ستاره شجاعی مهر

هوالحق

در میان خواب و بیداری صدای نفس زدن های شخصی به گوشم رسید.کوبش باران شدید و باد تندی که به صورتم تازیانه می زد موجب شد پلک هایم را کمی باز کنم.سوزش وحشتناکی کمی بالاتر از قوزک پایم، امانم را بریده بود. دست های مردانه ای دور کمرم حلقه بسته شده بود.می دانستم پشت کمر مردی قرار گرفته ام که ساعاتی پیش مرا از چنگال مرگ نجات داد.سنگین وزن نبودم اما همین که مدت زیادی مرا روی دوشش حمل می کرد نفس هایش را به شمارش در اورده بود. از زیر چشم به پارچه ی خونی ای که دور پایم پیچیده شد خیره شدم. از درد زیاد لب زیرینیم را به دندان گرفتم و دوباره پلک هایم روی هم افتاد.تحمل گلوله ای که توی پایم جا خوش کرد خارج از توانم شد.کاش همانطور بیهوش مانده بودم.کاش اصلا ان گلوله به مغزم اصابت می کرد و کارم یکسره می شد. یک جماعت از دستم راحت می شدند.شوری خون را زیر لبم احساس کردم. نفس هایم به شمارش افتاد واشکم در مرحله ی سرازیر شدن بود.

زیر لب نالیدم:

_دارم...دارم...می میرم.

ایستاد و دست هایش پشت کمرم محکم تر شد.

صدای بمبش توی گوشم پیچید:

_یکم دیگه طاقت بیار

گونه هایم از اشک درد خیس شد.

_منو بذار همین جا و خودت برو.من دارم می میرم.

_دهنتو ببند.

لحن محکمش ساکتم کرد. چشمانم را از زور ان درد لعنتی محکم روی هم فشردم.باران خیال بند امدن نداشت و باد سریعتر از قبل توی صورتم زد. دست هایم دور شانه ی او سفت تر شد.از سرما بود یا درد به خودم لرزیدم.فکر می کردم شاید فقط یک ساعت دیگر دوام بیاورم. فکر می کردم دیگر هیچ وقت خانواده ام را نمی بینم. اشک های بی کسی و دلتنگی با شدت بیشتری سرازیر شد.خدایا یک فرصت دیگر هم به من بده.فقط یک فرصت.

_اینجا سرازیریه...منو محکم بگیر.

حرفی نزدم اما حلقه ی دستانم تا زیر گردنش هم رسید.چشمانم را روی هم گذاشتم تا اگر قرار باشد سقوط کنم نبینم و راحت دل به مرگ دهم.

شتاب پاهایش بیشتر شد و نفسم در گلو حبس ماند و سرم روی کاپشنش چسبید. طولی نکشید حرکتش به روال عادی اش برگشت.

_تموم شد؟

لب زد:

_اره

نفس جامانده ام را با بازدم عمیق بیرون فرستادم.

_پام...خیلی درد می کنه.

_خب گلوله خوردی دیگه.

صورتش را نمی دیدم اما می دانستم از اینکه مجبور شده من را روی دوشش حمل کند فشار زیادی روی اوست.

_منو بذار پایین یکم استراحت کن.

صدای جدی اش دوباره در گوشم پیچید:

_من خوبم. تو هم زیاد حرف نزن.

با وجود بیهوشی چند ساعته باز دلم هوای خوابیدن می کرد.اما ترسیدم اگر دوباره چشمانم را به قصد خوابیدن ببندم دیگر نتوانم نور خورشید یا همان بارانی که ان موقع شرایط ما را برای رفتن دشوار کرده بود ببینم. اما مغموم و ناراحت همانطور که سرم

در حالت خوابیده روی کاپشن چرم فرد نجات دهنده ام قرار گرفته بود به گذشته رفتم.به مسیری که مرا ناخواسته به وادی خطر کشاند و مرگ را با چشمان خودم دیدم.

صدای دوستم الهه هنوز در گوشم زنگ می زد.

_خل شدی پناه؟ بری ترکیه؟ اونم غیرقانونی؟

طفلک چقدر سعی داشت مرا از رفتن منصرف کند.یک دستم را به کمر زده بودم و دست دیگرم را در هوا برایش پرت کردم.

_ای بابا مثل اینکه تو حرف حالیت نمیشه.پس چه جوری برم؟ ارمان شوهرم بود که اجازه شو از اون می گرفتم.یا بابام راضیه به این رفتن.

الهه خاک بر سری نثارم کرد و با حرص گفت:

_تو احمقی.عشق چشاتو کور کرده نمی تونی ببینی دور و برت چه خبره؟ فکر کردی بری اونور ته خوشبختیته؟

و با مکث و عصبانی ادامه داد:

_ای ذلیل بمیری طناز که همش تقصیر توهه.

چشم غره ای تحویل الهه داده بودم و با بی اعتنایی روی تختم خزیدم و نگاهم قفل سقف اتاقم شد.در واقع داشتم اینده ای که انتظارش را می کشیدم مقابل چشمانم ترسیم می کردم.

الهه کنارم لبه ی تخت نشست و دست روی کتفم گذاشت.

_حالا از کجا می خوای بری؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و لب زدم:

_رابط گفت ارومیه.

_نرو پناه

ته صدایش لرز عمیقی داشت که خیلی محسوس می شد شنید.

_اگه بلایی سرت بیاد...

بقیه ی حرفش را با ترسی که در کلامش نشست خورد.

از شانه چرخیدم و پشتم را به او کردم.

_از نصیحت عقم می گیره الهه...برو خونتون دیگه. مگه کار و زندگی نداری؟

_پناه...یکم دیگه فکر کن.ارمان اگه به فکرت بود که با طناز نمی رفت و...

باقی حرفش را با فریاد نصفه نیمه ام بریدم.

_بسه دیگه الهه.اون که نمی تونست منو با خودش ببره. دیگه م ساکت شو.مخم رو خوردی.

و من حتی یادم نبود الهه دم رفتنش با من خداحافظی کرد یا نه. انقدر در رویای شیرین خودم و رسیدنم به ارمان غرق بودم که صدایش را نشنیدم.

شاید باید خیلی عقب تر می رفتم. کمی ذهنم را به دورترین خاطره بردم.همه چیز از دیدن ارمان شروع شده بود؟ یا نه شاید از روزی که خواهرم پگاه تصمیم قطعی اش را برای اینده ی خودش گرفت و من چقدر ان روز برایش خوشحال بودم.ان روزها خوشبختی در نظر من همین لبخندی بود که روی لب های خواهر و پدر و مادرم می دیدم و بس. هیچ وقت سر سوزنی هم تصور نمی کردم روزی بیاید که بخواهم از ان ها دل بکنم و به دنبال اینده ام در نقطه ای دیگر از دنیا باشم. ارمان رفته بود.پس من چطور می توانستم بمانم و در هوایی نفس بکشم که او حضور نداشت.

دلتنگ او که می شوی دیگر اندازه ی یک نقطه ی کوچک جایی برای شخص سوم و چهارم و الی اخر نداری. دلت که هوای او را به سرت زد چشمانت نگاه بی تاب و بی قرار دیگران را که برایت دل دل می زنند نمی بیند. هیچ چیزی جز او برایت اهمیت نخواهد داشت. انگار تمام دنیا یک طرف قرار دارند و او یک طرف دیگر و تمام حواست به همان جای ایستاده ی اوست.بقیه ی ادم های مهم زندگیت پشت سرت قرار می گیرند و هرچه دست و پا می زنند نمی توانند نظرت را به سمت خودشان بکشند. و این شده بود حکایت من و دور و بری هایم.

***

_زنده ای؟

با سوالش تکانی خوردم و از لای پلک های نیمه بازم به قطره های باران که بی رحمانه سقف اسمان را سوراخ می کردند خیره شدم.

_کجا...کجاییم؟

_خودمم نمیدونم اما بدجوری زدیم به کاهدون.

سرم این بار کامل از بین دو کتفش برداشته شد و ترسیده اطرافم را جستجو کردم. درست در انتهای یک جاده ی باریک ایستاده بودیم و مقابلمان تنها صخره های بلند و دره ای عمیق قرار داشت. نفسم حبس شد و حتی جرات نکردم به پایین تر از ان نگاه کنم.

_یا خدا

از بی کسی بود یا تنهایی که پشت کاسه ی چشمانم پر از اشک شد.

_هوا داره تاریک میشه مجبوریم شب واینجا بمونیم.

وحشت زده اشک هایم به هق هق از سر بدبختی رسید. دلم می خواست می مردم.از فکر اینکه شب را تا صبح در ان هوای سرد جایی که یک پرنده هم محض دلخوشی پر نمیزد به صبح برسانم جانم را به لرزه در اورد و رگ هایم منجمد شد.

سمت یکی از سنگ هایی که دورش پر از خار و خاشاک بود قدم برداشت.

عجز و ناتوانی تا حنجره ام راه پیدا کرد.

_تورو خدا اینجا نمونیم.

_تو فکر بهتری داری؟

صدایش بیش از حد خشمگین بود.حقم داشت.خسته از این راه طولانی و حمل کردن من روی دوشش دیگر اعصابی برایش باقی نگذاشت. مرا به ارامی روی همان تکه سنگ بزرگ پایین برد پای زخمی ام دردش چند برابر شد و اخ و هوارم را دوباره در اورد.

بازدمش را با نفس عمیقی بیرون فرستاد و سمتم برگشت.اولین چیزی که از پشت پرده ی اشکم از او جلوی چشمانم جان گرفت اخم های گره خورده بین دو ابرویش بود.

_اخه تو دختره ی نازک و نارنجی و چه به قاچاقی سفر کردن.آبت کم بود یا نونت.

حیف که جانم را مدیونش بودم وگرنه بی جوابش نمی گذاشتم.

_تو باید همون ور دل مامان وبابات می موندی و پاستیل و لواشکت رو می خوردی و هرشب عروسکت رو بغل می گرفتی.

با حرص لب گزیدم و جوابی ندادم. سرم را پایین انداختم تا اینجوری شاید از حمله ی جملات بعدی اش در امان باشم.در ان وضعیت و دردی که تا استخوان هایم نفوز کرده بود جر و بحث کردن با او در توانم نبود.دست به کمر زد و نفس زنان سرکی به اطراف کشید.در حالی که زیر بارش باران شدید موهایش خیس و روی پیشانی اش ریخته بود همه جا را کنجکاوانه می پایید. چینی زیر چشمانش افتاد.برگشت سمتم و گفت:

_من می رم این دور و بر ببینم راه دررو دیگه ای هم داره.

ناگهان با این فکر که بخواهد مرا همان جا تک و تنها رها کند خوف کردم.او نسبت به من مسئولیتی نداشت.می توانست بدون انکه ذره ای دل به حالم بسوزاند برود و پشت سرش را هم نگاه نکند.اما اگر ان جا می ماندم به تاریکی نرسیده حتما از ترس روح از بدنم جدا می شد.بغض کرده و بی تعارف پرسیدم:

_می خوای ولم کنی بری نه؟

کمی نگاهم کرد. از صورت باران خورده اش چیزی دستگیرم نشد. چنگی به موهای خیسش انداخت و کلافه پوف بلندی کرد.

_من اگه می خواستم ولت کنم هیچ وقت جونت رو نجات نمی دادم.

از گوشه ی چشمم اشکی پایین افتاد. نگاهم نیز مسیر زیر پایم را نشانه گرفت. خون رفته از پایم با اب باران قاتی شده بود.تحمل درد با بستن چشمانم و گزیدن لبم کمی اسان تر می شد.اما فقط کمی.

صداهایی از گذشته دوباره در ذهنم پرسه زدند.اولیش صدای پدرم بود.

_من دختر به پسر جهانگیر نمی دم. فکر ارمان رو از سرت بیرون کن.جهانگیر و گذشته اش به کنار...همینم مونده بگن داماد پرویز مطربه.

از شنیدن کلمه ی مطرب دهانم وا مانده بود.چرا پدرم خوانندگی را با مطربی اشتباه می گرفت؟چرا ارمان باید تاوان اشتباهات پدرش را پس می داد؟

مادرم دلش می خواست حمایتم کند،اما روی حرف پدرم حرف نمی زد.فکر می کرد من هم باید مثل دخترهای سی_چهل سال پیش هرچی بزرگترهایم صلاح می دانند بپذیرم و نطقم را خفه کنم.

_پناه،اینقدر با من و پدرت لج نکن.ارمان به دردت نمی خوره.از کجا معلوم با نقشه جلو نیومده باشه.اون که تا همین چند وقت پیش تشنه ی خون پدر و عموت بود و می خواست حقش رو بگیره

به جای خالی او نگاه کردم.نمی دانم چه وقت رفت که نفهمیدم.پایی که سالم بود را خم کردم و سرم را روی ان گذاشتم.مقابلم جاده ای خاکی قرار داشت و تهش دره ای عمیق که به رودخانه ای پر از سنگ و خار منتهی می شد. درخت سر سبزی نبود.جاندار و پرنده ای هم دیده نمی شد.نمی دانستم در کدام نقطه ی دنیا قرار گرفته ام.شاید بین مرز هستی و نیستی بودم.ان پای گلوله خورده و تن سرتا پا خیس و نفس های کندم معلوم نبود تا کجا مجبور به مقاومتم کنند.چشمانم را می بندم.می خواهم به گذشته بروم.به خانه ی خودمان.چقدر همه چیز سریع اتفاق افتاده بود.

***

هنوز دلم یک ساعت دیگر خواب مفصل می خواست که طنین صدای مادر در گوشم نواخته شد.

_بلند شو دیگه دختر لنگ ظهر شد.

بی توجه به حرف مادر با همان چشمان بسته که دلم نمی امد خواب شیرین بهاری را از ان ها سلب کنم به پهلو چرخیدم و گفتم:

_بذار یکم دیگه بخوابم مامان، جون جدت بیخیال ما شو.

مادر که از ته صدایش به خوبی می شد حدس زد جوابم حرصش را دراورده به سمتم پا تند کرد و در حالی که لحافم را کنار می زد گفت:

_پاشو دختر،پاشو کم منو عصبی کن.مگه دیشب بهت اخطار ندادم فردا کلی کار داریم.

نیم خیز نشستم و خمیازه کشان پلک هایم را به زحمت گشودم و طلبکارانه گفتم:

_واسه یکی دیگه قراره خواستگار بیاد چرا منو زابراه می کنی اخه؟

مادر اخمی به رویم کرد.

_خجالت بکش پناه.تو چرا بزرگ نمی شی اخه.

پاهایم از لبه ی تخت اویزان کردم و کش و قوسی به بدن کوفته ام دادم.

_من که می دونم این پگاه خانم تا روز اخر از ما مثل کوزت کار نکشه به خونه ی بخت نمی ره.

بلند شدم و کف هردو دستم را به علامت دعا سمت سقف اتاقم گرفتم و با لبخندی کنج لبم گفتم:

_خداکنه این خواستگاره از خواهر ما خوشش بیاد و شر او را از سر ما کم کند.الهیی امین.

مادر با حرص داد زد:

_پناه

لبخندی به پهنای صورت زدم و رو به او که با صورتی قرمز شده نگاهم می کرد چرخیدم.

_دروغ می گم مامان جون؟

روی یک پا برگشتم و دوباره طرف تختم رفتم تا رویش را مرتب کنم.

_بفرمایید بگین مسئولیت اینجانب امروز در این منزل چیست؟ گردگیری،اشپزی،خرید یا مخ زنی رو مغز خواهر جهت پذیرش خواستگار و نماندن رو دست شما و مبدل نشدن به ترشی هفتاد ساله.

مادر سری تاسف برایم تکان داد و کلافه پوف کشید.

_کاش من حریف این زبون تو می شدم.حیف و هزاران حیف...من فقط بدونم تو به کی رفتی هرگز حلالش نمی کنم.

لبخندی تحویل مادر دادم و گفتم:

_باز داری قوم و خیش شوهرتو نفرین می کنی؟

مادر چشم غره ای به من زد و پشت به من سمت در اتاق حرکت کرد.

_صبحونه واست نون سنگک کنجدی و حلیم خریدم.بدو بیا.

ذوق زده با یک حرکت سریع کش موی صورتی ام را از روی عسلی کنار تختم برداشتم و تمام موهایم را بالا جمع کردم و بستم.سپس دویدم ودست هایم را دور کمر مادر حلقه کردم.

_وای مامان تو محشری.میدونی چه جوری خرم کنی ها.

چشمکی زدم و ادامه دادم:

_حالا ما خجالت بخوریم یا حلیم؟

مادر تند نگاهم کرد و گفت:

_حرف زدنتم به ادمیزاد نرفته.

***

_وای تو هنوز داری صبحونه می لومبونی دختر؟

با صدای اعتراض خواهرم پگاه از جا پریدم و لقمه در گلویم گیر کرد.

به سرفه افتادم و گفتم:

_ببینم می تونی اول صبحی جوون مرگمون کنی یا نه.

و با نوک انگشت وسطی دستم اشک های بیرون زده ام را پاک کردم.پگاه پوزخندی بر لب نشاند و میوه خوری کریستال توی دستش را روی کانتر گذاشت.

_اولا اول صبح نیست و ساعت داره یازده میشه.دوما نگران نباش بادمجون بم افت نداره.

لقمه ی بعدی را به سختی قورت دادم.

_دست شما درد نکنه خواهر من،حالا ما شدیم بادمجون.

پگاه با لبخند تمسخر امیزی کامل وارد اشپزخانه شد و کنارم روی صندلی نشست.صورتش را به من نزدیک کرد و گفت:

_هوم چه بادمجونی، جون می ده ادم سرخت کنه واسه قیمه بادمجون امشب.

لبخندی در جوابش زدم و گفتم:

_من درشتم نمی ترسی بپرم تو گلوی شروین جونت خفه ش کنم؟

پگاه فوری مقابل حرف من گارد گرفت و با اخم گفت:

_بسه...بسه از الان شروین جون ننداز رو زبونت هنوز چیزی معلوم نیست.

دوباره تکه ای کوچک از نان را داخل ظرف حلیم زدم و به دهان بردم.

_پس مرض داری پسر مردم رو از کار و زندگی بندازی بکشونی اینجا؟ یه کلام اگه جوابت منفیه بگو نیان بیخود هم پول گل و شیرینی ندن.

پگاه با حرص نفسش را بیرون داد و با ضرب به کتفم کوبید.

_بجنب زود باش.جای این چرت و پرتا یه کمکی برسون.

بی خیال گفتم:

_به من چه؟ مگه من کوزتم.

پگاه چشمانش را تنگ کرد و انگشت اشاره اش را مقابل نگاهم تکان داد.

_نوبت خواستگاری شما هم می رسه پناه خانم.اون وقت یه کوزتی ازت بسازم صدتا تناردیه از بغلش بزنه بیرون.

با لبخندی کنج لبم ظرف حلیم را پس زدم و از روی صندلی بلند شدم.

_چشم جناب ژاور.هرچی شما دستور بفرمایید.

سر پگاه تاسف بار تکان خورد.

ساعت از یک بعدازظهر هم گذشته بود که صدای زنگ تلفن من و پگاه را متوجه ی خود کرد.ولی از ان جا که دست هر دوی ما بند کاری بود جواب دادن به تلفن را به دیگری واگذار می کردیم.من و پگاه مدام برای هم چشم و ابرو می امدیم و بی هیچ کلامی بهم دستور می دادیم تا یکی از ما سمت تلفن برود.

مادر در حالی که در یک دستش کفگیر برنج بود از اشپزخانه بیرون امد و اعتراض کرد:

_مگه صدای این وامونده رو نمی شنوین؟

من و پگاه ریز خندیدیم و به روی خودمان نیاوردیم.مادر غرغر کنان به طرف تلفن رفت و جواب داد:

_الو؟...سلام زینت جان.

اسم عمه زینت که از دهان مادر بیرون امد اخم های پگاه درهم رفت و پوفی کرد و ارام گفت:

_نکنه مامان اینارو هم برای امشب دعوت کرده؟

لبخندی به روی خواهرم زدم و همزمان میوه ها را داخل ظرف می چیدم.

_نمی دونم،ولی وقتی عمو پژمان اینا بیان خب عمه اینارو هم دعوت می کنه دیگه.

پگاه دستمال گرد گیریش را به شانه ام کوبید و گفت:

_تو از تموم اتفاقات ریز و درشت این خونه خبر داری نگو نه که باورم نمیشه.

چشمانم را گرد کردم و گفتم:

_ای بابا مگه من جاسوسم؟

گوشه ی لبش چین خورد و دستمال را روی لبه های میز پذیرایی کشید.

_جاسوس که سهله به تو باشه همه جای خونه شنود می ذاری که از همه چی سر دربیاری.

خندیدم و گفتم:

_احیانا منو با سردسته ی باند مافیا اشتباه نگرفتی ابجی جون؟

قبل از انکه پگاه دهان باز کند صدای مادر او را از گفتن حرفش منصرف کرد.

_حتما تشریف بیارید زینت جون، به هرحال تو تنها عمه ی پگاه هستی.

پگاه پوزخندزنان گفت:

_بفرما...نگفتم؟

شانه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

_حالا مگه چی می شه بیان؟

پگاه اخمی کرد که دلیلش را خوب می دانستم.

_یه شبه دیگه تحمل کن.

پگاه دستمالش را با حرص پارچه را روی میز پرت کرد و کار چیدمان میوه ها هم تمام شد.

_مامان هم که یک ریز داره تعارف می کنه.حالا مگه دست بر می داره؟

دیگر حرفی نزدم.وقتی پگاه بیشتر ازحد عصبانی می شد ترجیح می دادم سکوت کنم.

مادر مرا خطاب داد:

_پناه، بیا عمه زینت کارت داره.

پگاه نگاه معناداری به من کرد که چانه بالا انداختم یعنی نمی دانم عمه چه کارم دارد.

بلند شدم و سمت مادر رفتم.

_بگیر من برم الان برنجم سر می ره.

گوشی تلفن را به دست گرفتم و گفتم:

_سلام عمه جون

صدای پر از اضطراب عمه از ان سوی خط گوشم را پر کرد:

_دستم به دامنت پناه

تن صدایم را پایین اوردم و نگران گفتم:

_چی شده عمه؟

_پاشو بیا خونه ی ما تا بهت بگم.

سنگینی نگاه پگاه را از فاصله ی تقریبا دوری روی خودم احساس می کردم.کمی چرخیدم تا پشتم به او باشد و صورت متعجبم را نبیند.

_اخه الان...

حرفم را قطع کرد و بی تاب گفت:

_اگه نیای ممکنه کامیاب رو از دست بدم.پسره دیوونه شده می خواد بره.

هول کردم و از این حرف عمه ته دلم خالی شد.

تند جواب دادم:

_باشه...باشه الان میام

لب گزیدم و گوشی را سر جایش گذاشتم.

_عمه چیکارت داشت؟

با سوال پگاه نفسی گرفتم و سمت او چرخیدم.سوالی چشم به من دوخته بود.

_هیچی،یه دقیقه می رم اون ور الان میام.

تعجب خیره ام شد و گفت:

_مثل اینکه هزارتا کار داریما.

حرصی دستی برایش در هوا تکان دادم و گفتم:

_ای بابا،الان میام دیگه.

منزل ویلایی ما،عمه زینت و عمو پژمان در یک کوچه و در حد فاصله چند خانه قرار داشت.ان هم بخاطر نزدیکی زمین های مورثی پدربزرگ پدری ام که بعد از فوتش به بچه هایش رسید و نمی دانم چرا همگی تصمیم گرفتند روی زمین های ارث رسیده ی خودشان خانه بسازند.پدرم و عمو پژمان در بازار فرش فروش ها حجره داشتند و عمه زینت بعد از فوت شوهرش از حقوق معلمی او استفاده می کرد.در طول هفته یک شب را مهمان عموپژمان یا عمه زینت بودیم و همینطور یک شب ما میزبان ان ها می شدیم.از وقتی یادم می امد این چرخه همیشه بین ما سه خانواده در جریان بود و روزبه روز بین ما وابستگی بیشتری به وجود می امد.اگر اختلافی هم بود انقدر ناچیز به شمار می امد که چندان در ذهن ها باقی نمی ماند.اما این جمع با همه ی گرم بودنش جای خالی شخصی را توی ذوق می زد.شخصی که من هیچ خاطره ای از او نداشتم و فقط دو_سه باری اسمش را از زبان مادر شنیده بودم و بعد از ان هم با اخم و ناراحتی پدرم

مادر دیگر جرات نکرد حرفی از او برای من یا پگاه بزند.عمه زیبا...عمه ای که تصویری از او در ذهن من ثبت نشده بود.فقط یک بار از عمه زینت شنیدم که چهره ی من یاداور تنها خواهرش است که سالها در بی خبری از او می سوزد و بخاطر کینه ی برادرانش دم برنمی اورد.

در خانه ی عمه با فشردن انگشتم روی زنگ با تیکی بازشد.پره ی شال افتاده ام را با دست گرفتم و با یک حرکت روی شانه ی مخالف انداختم. از حیاط سنگ فرش شده گذشتم و پای پله های رو به حیاط رسیدم. پسر کوچک عمه ام داراب روی اولین پله نشسته بود و با سری افتاده بند اخرین کتانی اش را می بست.

_سلام

سرش را به ارامی بالا گرفت و با لبخندی کج که همیشه ی خدا کنج لب جایش سبز بود گفت:

_علیک سلام زلزله...تو اینجا چیکار می کنی؟

_حتما کاری داشتم اومدم دیگه.

ابروهایش را بالا انداخت و دست هایش را روی زانوهایش قرار داد.با نیمه خیزی بلند شد و کوله ی مشکی اش را برداشت و روی دوشش انداخت.

_مامان بهت زنگ زد نه؟

با صراحت و کاملا جدی گفتم:

_اره،ظاهرا کامیاب زده به سرش.داره دیونه بازی در میاره.تو می دونی چشه؟

داراب پوزخندی تلخ حواله ام کرد و استین های تی شرتش را کمی تا نزدیکی ارنج هایش برگرداند.

_دیوونه بازی هاش بخاطر کیه هان؟

یک دستم را بالا اوردم تا اجازه ی پیش روی در مورد حرفی که به ان اطمینان نداشتم را به او ندهم.

_اینش هنوز به من ثابت نشده

چشمانش را تنگ کرد و پله ها را یکی یکی پایین امد.مقابلم ایستاد و طلبکارانه گفت:

_چی ثابت نشده...حرف کامیاب یا بی چشم ورویی پگاه؟

خواستم دهان باز کنم تا جوابش را بدهم که خودش زودتر ادامه داد:

_برو دسته گل خواهرت رو یه جور جمعش کن.

لب هایم را با عصبانیت روی هم فشردم و گفتم:

_جنابعالی دیرت نشه.

داراب نگاه تیزش را به چشمانم ریخت و گفت:

_سعی کن منصرفش کنی وگرنه یه کاری می کنم این اقای خواستگار یه جوری از خونتون بره که دیگه پشت سرش رو هم نگاه نکنه.

این بار ساکت نماندم و با حرص گفتم:

_تهدید نکن وگرنه دودش تو چشم خودت میره.

باز پوزخندی زد و گفت:

_درسته زلزله ای ولی ریشترات اونقدر زیاد نیست که تن و بدن منو بلرزونه.

بی توجه به حرفش چشم غره ای نثارش کردم و دو پله را بالا رفتم میانه ی راه فکری به ذهنم هجوم اورد و سمت داراب که هنوز پایین پله ها ایستاده بود چرخیدم.

_مگه تو هم امشب میای؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_چیه توقع داری بیام جواب بله ی عروس خانم رو حضورا بشنوم؟

عصبانی جواب دادم:

_بس کن دیگه داراب

داراب اما با خشم ادامه داد:

_واقعا این خواهر تو پیش خودش چه فکری کرده؟با چه رویی جلو چشم کامیاب می خواد به اون پسره جواب مثبت بده.خجالتم خوب چیزیه.

می دانستم اگر تا فردا هم ان جا بایستم داراب دست از زخم زبان هایش بر نمی داشت.کینه شتری بود همیشه کوچکترین ناراحتی ها رو هم تا مدت زیادی به دل می

گرفت و فراموش نمی کرد.سری تاسف بار برایش تکان دادم و پشت به او باقی پله ها را بالا رفتم.

عمه بی قرار بود و دستپاچه طول و عرض سالن را با قدم هایی لرزان می پیمود. با دیدنم چشمه ی خشکیده ی چشمانش جوشیدن گرفت وبا هق هق خفه ای دستانش را از هم باز کرد.

_وای اومدی پناه جان.

سراسیمه به طرف عمه ی مهربانم رفتم و او را در اغوش گرفتم.

_اروم باش یکم عمه.سکته می کنی می مونی رو دستمونا

بین گریه ی بی صدایش خندید و گفت:

_یه دور از جون چاشنی حرفت بکنی راه دوری نمی ره وروجک

تازه متوجه ی گافی که داده بودم شدم و با شرمندگی چشم بستم و تند گفتم:

_وای عمه ببخشید منظوری نداشتم به خدا

با مکثی نگاهم کرد و دوباره پشت پلک هایش مرطوب شد.

_اشکال نداره عزیز دلم

یاد کامیاب افتادم و پرسیدم:

_این پسر خل و چلت کجاست عمه؟

اشاره به پله های مارپیچی پشت سرم که به اتاق خواب ها راه داشت کرد و گفت:

_بالا

چشم به نرده های طلایی رنگش انداختم و گفتم:

_پس من فعلا می رم پیش جناب مجنون

راهم را سمت پله ها کج کردم که صدای عمه متوقفم کرد.

_پناه یه کاریش بکن حتما

تنها لبخند کوچکی به عمه زدم و گفتم:

_ببینم چیکار می تونم بکنم.

از پله ها با شتاب بالا رفتم و روی پاگرد نفسی گرفتم.سمت راست راهروی طبقه ی دوم اتاق کامیاب قرار داشت، با مکث نسبتا کوتاهی پشت در اتاقش دمی محکم گرفتم و نفسم را حبس کردم.سپس همراه بازدمی عمیق چند ضربه به در اتاق زدم.

صدای بم کامیاب از پشت در به فضای سرد خانه طنین انداخت.

_بله؟

ارام دستگیره ی در را گرفتم و وارد اتاق شدم.کامیاب سر به زیر داشت و پایین تختش نشسته بود.همزمان لباس های تا شده ی کنار دستش را داخل چمدان بزرگ خاکستری رنگش می گذاشت. سرفه ی کوتاه مصلحتی کردم و گفتم:سلام

با شنیدن صدایم سرش را متعجب زده بالا گرفت و نگاهش را به من دوخت.

_سلام،تو اینجا چیکار می کنی؟

این بار بدون تعلل گفتم:

_شنیدم عازم سفرید اومدم واسه خداحافظی.

لبخند تلخی به رویم زد و گفت:

_من که می دونم،مامان بهت زنگ زده.

قدم هایم را سمت کامیاب برداشتم و مقابلش روی دو زانو نشستم.نگاهی سرسری به پرده ی سرمه ای اتاقش که با روتختی اش هم خوانی داشت انداختم و نگاهم روی چمدانش نقش بست.

_کجا به سلامتی؟

پیراهن ابی رنگی را داخل چمدان گذاشت و لب زد:

_یه گوشه از این دنیا.چه فرقی می کنه؟

به اندازه ی یک قدم عقب رفتم و تکیه به درآور سفید رنگش زدم و پاهایم را جمع کردم.

_کامیاب یکم به عمه فکر کن.بیچاره اون پایین داره از غصه ی رفتن تو دیوونه میشه.

_اون می دونست پگاه بخواد ازدواج کنه من دیگه اینجا نمی مونم.

_اخه رفتارت منطقی نیست اصلا

کامیاب با ناراحتی نگاهی به من کرد و اهی از سینه بیرون داد:

_نمی تونم پناه، نمی تونم اینجا بشینم ببینم پگاه داره از دستم می ره. تو هم پاشو برو تو کاری که بهت ربطی نداره دخالت نکن.

قبل از انکه جوابی بدهم با عصبانیت نامحسوسی ادامه داد:

_پگاه به من بد کرد.خیلی هم بد کرد.مطمئن باش تو زندگیش یه اب خوش از گلوش پایین نمی ره.

اب دهانم را حیرت زده قورت دادم و گفتم:

_بین تو و پگاه که چیزی نبوده

اخمش شدید شد و توپید:

_نبوده؟ یعنی همتون همینطوری فکر می کنین؟

و در میان مشت حرص دارش پیراهن داخل دستش را به گوشه ای از اتاق پرت کرد. زیر چشمی نگاهی به صورت قرمز شده و اخمالودش انداختم و گفتم:

_اون زمانی که حرف این شد تو و پگاه با هم ازدواج کنید اون فقط شونزده سالش بود.خب هردوی شما بزرگتر شدین.رفتین دانشگاه، حالا دیگه اونقدر هردوتون عاقل هستین که مهم ترین تصمیمات زندگی تون رو خودتون بگیرید.

غضبناک نگاهش را به چشمانم دوخت و چهره ای براشفته گفت:

_پس بگو تو همه ی این سالها من فقط بازیچه ی دست خواهر جنابعالی بودم.

_پگاه هرگز به درخواست خواستگاری عمه از اون برای تو جواب مثبت نداد.

کامیاب همچنان عصبانی فریاد زد:

_اما هرگزم نگفت نه.

با این حرفش دهانم بسته شد و کمی حق را به او دادم. شاید راست می گفت و پگاه اگر قصد داشت نه بگوید باید خیلی زودتر تکلیفش را با او روشن می کرد.نه اینکه هشت سال او را بلاتکلیف رها کند و در اخر با امدن خواستگاری جدید که در دانشگاه با او اشنا شده تمام قرارهای بین دو خانواده را بهم بریزد و خواستگاری چند سال قبل عمه را به روی خودش هم نیاورد.این وسط احساسات کامیاب هم لگد مال شده بود و حق داشت ناراحت و عصبانی باشد.

کامیاب لبخند تلخی زد و گفت:

_حالا دیدی حق با منه.

حرفی نزدم اما صدایش بار دیگر در گوشم پیچید:

_باورم نمیشه دایی پرویز هم حرفی به پگاه نزده و مخالفت نکرده، از اون دیگه توقع نداشتم منو نادیده بگیره.

لبخند کجی کنج لب هایم نشاندم و گفتم:

_همون موقعشم بابام می گفت هرچی خود پگاه بگه.اما اصرار داشت فعلا واسه ازدواج و این حرفا زوده و پگاه بچه ست.

کامیاب با غیظ گفت:

_اره،با همین دست دست کردناش همه چیو خراب کرد دایی.هیچ وقت یادم نمی ره.

کلافه گفتم:

_نمی خوای تمومش کنی کامیاب؟

نگاه تیز و برنده اش دلم را لرزاند. زیپ چمدانش را بست و گفت:

_دارم تمومش می کنم.مگه نمی بینی؟

_اینطوری؟ با غصه دادن عمه؟ دلت براش نمی سوزه؟ چقدر بی وجدان شدی تو.

پوزخندی زد و به تلخی گفت:

_پس کی دلش برای من می سوزه؟ ببینم مگه خواهر جونت وجدان داشت که منو نادیده گرفت؟ دلم رو زیر پاهاش له کرد و به به و چه چه شو برد واسه کس دیگه.

با بغضی که ناخواسته در گلویش جا خوش کرد ادامه داد:

_کی به فکر دل بی صاحاب منه اصلا

طاقت نگاه کردن به غرور شکسته اش را نداشتم.پلک هایم را از ناراحتی بستم و با مکث باز کردم.

_کامیاب زمان همه چیزو حل می کنه.برای تو هم دختر کم نیست.مطمئن باش بهترینش نصیبت میشه.

و با لبخندی هرچند تصنعی گفتم:

_مگه غیر از اینه که تو اکثر مهمونیای خانوادگیمون دخترهای فامیل هر بار می بینن انگشت به دهن می مونن؟

کامیاب حسرت بار نگاهش را به من دوخت و ارام گفت:

_کاش یه بارم پگاه منو می دید.

سرم را به طرفین تکانی دادم و گفتم:

_پگاه مرادش رو جای دیگه پیدا کرده.عشق که زوری نمیشه کامیاب.

کامیاب دسته ی چمدانش را گرفت و با حرکتی از روی زمین بلند شد و لبه ی تختش نشست.چمدان را هم پایین تخت زیر دستش گذاشت.

_منم دارم می رم که اون راحت تر به مرادش برسه.

_اخه کجا می خوای بری؟

_یکی از دوستام تو عسلویه کار می کنه،قبلا پیشنهاد داده بود برم پیشش واسه کار قبول نکردم.الان تصمیم گرفتم برم همونجا.میگن درامد کار اونجا بالاست.

حیرت زده چشم به او دوختم تا شاید ردی از شوخی در کلام و نگاهش ببینم اما کامیاب کاملا جدی بود.

_عسلویه؟

حرف دیگری نزد و تنها نگاهش را از من گرفت.

_تو خیلی خودخواهی کامیاب

بی اعتنا جواب داد:

_تو اینطوری فکر کن.

غرغر کنان وارد خانه شدم و شالم را روی اولین مبلی که رسیدم از سرم انداختم.زیر لب گفتم:

_پسرک دیوانه

پگاه دست به کمر مقابلم ایستاده بود. با دیدنش بیشتر گر گرفتم و با چشم غره ای که تحویلش دادم سمت راهروی ته سالن رفتم می خواستم به اتاق برگردم.

_کجا می ری پناه؟ کلی کار داریم. جاروبرقی نکشیدی هنوز.

یک دستم را پشت به او مشت کردم و با شتاب به طرفش چرخیدم.

_واسه تو داره خواستگار میاد جارو برقی شو من باید بکشم؟ من خودم کلی گرفتاری دارم.

پگاه با اخمی غلیظ تر گفت:

_این چه طرز حرف زدنه؟ ببینم رفتی خونه ی عمه کی گازت گرفت؟ داراب یا کامیاب.

_سر به سرم نذار پگاه

پوزخندی زد و قصد نداشت سکوت کند.

_چته؟ داراب پاچه تو گرفته؟ عادت داره اخه.

خواستم حرفی بزنم اما منصرف شدم.نفس عمیقی بیرون دادم و دست به پیشانی ام کشیدم.

_ببخش سرم یکم درد می کنه.الان میام کمکت ابجی.

پگاه موشکافانه نگاهم کرد و چند قدمی نزدیکم شد.

_تو خوبی؟

لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

_اره خوبم.

سپس چشم چرخاندم دور سالن و پرسیدم:

_مامان کجاست؟

پگاه برگشت سمت اشپزخانه برود و همزمان جواب داد:

_رفت تا سوپری ماست بخره.فکر کردم دیدیش.

اهسته نجوا کردم:

_نه ندیدم.

چشم به زمین دوختم و صدای پگاه با فاصله ی دورتری به گوشم رسید:

_چته چرا دمغی؟

سرم را بالا گرفتم.پگاه داخل اشپزخانه رفته بود و دیگر از ان جا به او دید نداشتم.

_چیزی نیست

_به من دروغ نگو

دلم می خواست راستش را بگویم اما از طرفی دلم نمی امد بهترین روز زندگی خواهرم را خراب کنم. پگاه با ظرفی پر از کاهو در استانه ی ورودی اشپزخانه ظاهر شد و ان را روی کانتر گذاشت.

_هنوز سوالم جواب نداشت.

از گوشه ی چشم خیره ام شد وبرگی از کاهو را به دهانش گذاشت.

زبانم را دور لبم کشیدم و گفتم:

_کامیاب امشب داره می ره.

پگاه فقط نگاهم کرد و بقیه ی کاهوی نیم خورده اش را داخل ظرف برگرداند.کف هردو دستش را روی کانتر گذاشت و نیم تنه اش را به جلو خم کرد و چشم به نقطه ای دیگر دوخت.

_بره به سلامت

_همین؟

نمی دانم چرا انتظار داشتم حرف دیگری بزند.برگشت نگاه معنادار پگاه روی خودم مرا از پرسیدن این سوال پشیمان کرد.

_نکنه توقع داری برم به پاش بیفتم نره.

لب گزیدم و جوابی ندادم.

_کامیاب از همون اولش هم برای من فقط پسر عمه بود.

این بار نگاه من سمت او تند شد.

_پس چرا همون موقع بهش نگفتی که این همه سال صبر نکنه برات.

اخمی بین دو ابروی پگاه نشست و لحنش را عصبانی تر کرد.

_یادم نمیاد از دوست داشتنم برای اون حرف زده باشم.اون موقع ما بچه بودیم.عمه اومد یه حرفی زد و رفت تموم. اینکه کامیاب پیش خودش چه فکر و خیالایی کرده که من مقصرش نیستم.همون موقع بابا به عمه گفت پگاه بچست می خواد حالا درس بخونه و به ازدواج و این حرفام فکر نمی کنه.

با ناراحتی سری تکان دادم و گفتم:

_اما کامیاب خیلی دلش ازت پره پگاه.دلم به خدا براش سوخت.

پگاه با حرص لب هایش را روی هم فشرد و با اشاره به پشت سرم گفت:

_برو اینجا نمون و مزخرف تحویل من نده.

این بار بدون مخالفت به حرفش گوش دادم و به اتاقم برگشتم. هنوز مات حرف های پگاه و رفتن ناگهانی کامیاب بودم. دلم که می گرفت سراغ دفتر شعرم می رفتم. همیشه مواقع دلتنگی و ناراحتی گفتن شعر ارامم می کرد و ان لحظه هم برای خالی کردن غصه های درونیم به دفترم پناه بردم.

خودکار را از لای دفتر برداشتم و روی اولین برگه ی سفید خالی که پیدا کردم نوشتم:

ایستاده ام

اینجا...

میان ابان، در قلب پاییز

تا باز هم

به اغوش شعرهای من برگردی.

شیرینی های داغ دانمارکی را یکی یکی از جعبه برداشتم و داخل ظرف شیشه ای مقابلم چیدم. گاهی انگشتم روی صفحه ی موبایلم که کنار دستم قرار داشت حرکت می کرد تا ببینم پیامی از کامیاب امده یانه. نفسم را پر صدا از دهان بیرون فرستادم و کلافه پشت میز ناهار خوری نشستم.

_چرا اینجا نشستی؟

با صدای طنین دختر عمو پژمان گردنم به پشت نیم چرخی زد. مثل همیشه چتری های روی پیشانی اش اولین تصویر از او را در ذهنم ساخت. یک بار مثل او موهایم را چتری درست کرده بودم اما مدام احساس می کردم چیزی پیشانی ام را قلقلک می دهد.

_الان میام

صدای گرفته ام ذهن طنین هفده ساله را کنجکاوتر کرد.موشکافانه خیره ام ماند و خودش را به من رساند و دستش را روی کتفم گذاشت.از گوشه ی چشم به رنگ لاک قرمزی که روی ناخن هایش کشیده بود زل زدم و گفتم:

_بی زحمت شیرینی رو ببر.الان دیگه خواستگارا پیداشدن میشه.

طنین نوچی کرد و برخلاف درخواستم یکی از صندلی ها را کشید و خودش هم نشست.یک گوشه از شالش را پشت گوش انداخت و با لب و لوچه ای اویزان پرسید:

_یعنی عمه زینت اینا امشب نمیان؟

خیره نگاهش کردم.طنین مثل همیشه وقتی در مهمانی های خانوادگی مان داراب را نمی دید یا می دانست او نمی اید کلافه و ناراحت شده بود.همیشه خودش را بخاطر او غرق ارایش و ادکلن می کرد.ان هم ارایشی که چندان به سن و سال کم او جور نبود.گاهی می ترسیدم این احساس یکطرفه بالاخره کار دستش بدهد.چون داراب برخلاف او هیچ وقت روی خوش نشان طنین نمی داد.

_باباتم ناراحته

با حرفش کمی جا خوردم و نگاهم ناخداگاه سمت سالن کشیده شد.پگاه حضور نداشت.مادر و زن عمو اکرم گرم صحبت باهم بودند.پدرم و عمو پژمان هم در فرصت بیکاری شان تا امدن مهمان ها تلاش می کردند تا دیگری را در بازی شطرنج کیش و

مات کنند.در صورت پدرم خطوط عمیق تفکر را می دیدم که احتمال می دادم به خاطر بازی باشد نه دلیل نیامدن عمه زینت و پسرهایش.

_یه اس بده به داراب ببین میان یانه.

طنین حتی رو تن صدایش هم که از ته ان، هیجان داد می زد کنترلی نداشت.خودم هم نگران بودم. نگران رفتن کامیاب و شکستن دلش. و حرف اخری که زد و با شنیدنش تنم یخ زده بود.

_پگاه با من بد کرد. عاقبت به خیر نمیشه.

زنگ صدای کامیاب همچنان در ذهن اشفته ام تکرار می شد.

از پشت صندلی بلند شدم و ظرف شیرینی را برداشتم.چشم به شیرینی های دانمارکی دوختم.شیرینی مورد علاقه ی پدرم که ما هم به اجبار باید با این سلیقه اش کنار می امدیم.به سالن برگشتم و حس کردم طنین هم پشت سرم به راه افتاد.ظرف روی میز کنار ظرف میوه و شکلات گذاشتم.نگاه مادر و زن عمو همزمان سمت من برگشت.مادر به رویم لبخندی زد و گفت:

_برو ببین پگاه هنوز حاضر نشده.

سری تکان دادم و گفتم:

_باشه.

پاهایم سمت راهروی اتاق خواب ها به راه افتادند که صدای مادر بار دیگر در گوشم پیچید که خطاب به زن عمویم گفت:

_انتظار نداشتم زینت امشب نیاد.

من به ابتدای راهرو رسیدم و دیگر جواب کسی را در واکنش حرف مادرم نشنیدم.اتاق پگاه درست روبه روی اتاق من بود. ارام به در اتاقش زدم و داخل رفتم.

پگاه جلوی اینه ی قدی اتاقش ایستاده بود و به لباس شیری رنگ مجلسی اش که مخصوص همان شب خریده بود نگاه می کرد.با دیدنم نیم چرخی زد و یک دستش را روی کمرش گذاشت.

_چطورم؟

از لرز خفیف صدایش استرس موج می زد.موهای بلند و مواج قهوه ایش را دور شانه اش ریخته بود و شالی به همان رنگ روی میز ارایشش به چشمم خورد.لبخندی به رویش زدم و با چشمک زنان گفتم:

_فقط امیدوارم اقای داماد امشب رو طاقت بیاره خواهر منو با خودشون نبره.

پگاه چشمان قهوه ای درشتش را که از مادر ارث برده بود به چشمانم دوخت. با مکث دوباره برگشت سمت ایینه و گفت:

_با نسترن کلی پاساژا رو زیرورو کردیم تا تونستم اینو بخرم.بهم میاد دیگه.

در باز اتاقش را پشت سرم بستم و به ان تکیه دادم.

_این همه وسواست برای چیه؟ امشب فقط یه خواستگاری ساده س.

نگاه از ایینه گرفت و رو به من کرد.

_تو که نمی دونی مادر شروین زن وسواسیه.

شانه هایم را با بی اعتنایی بالا انداختم.

_مگه قراره مادرش با تو زندگی کنه؟

پگاه خواست حرفی بزند اما با صدای لپ تاپ روی تخت که به اینترنت و اسکایپ وصل بود با سرعت سمت تخت رفت و لپ تاپ را روشن کرد.

_کیه؟

نیم نگاهش سمت من کوتاه بود.

_حتما طنازه

چشمانم از تعجب درشت شد.

_مگه به اونم گفتی؟

حواس پگاه روی صفحه ی لپ تاپ بود و قبل از انکه به سوالم جوابی بدهد.صدای طناز در اتاق پیچید.

_سلام به خوشگل ترین عروس دنیا.

با کنجکاوی جلو رفتم و خودم را کنار پگاه جای دادم. با دیدن تصویر طناز ذوق کردم و همزمان با پگاه سلام دادم.

طناز با لبخند دلنشینش دستی برایم تکان داد.

_اووووه پناه.چطوری؟

_خوبم.خیلی

دستهایم دور شانه ی پگاه حلقه شد و گفتم:

_دلم برات یه ذره شده عشقم

طناز با گوشی با ما ارتباط برقرار کرده بود و ظاهر ان جا نشان می داد پارک یا شهربازی باشد.

طناز تا قبل از رفتنش به المان برای ادامه ی تحصیل جدا از دخترعمو بودن دوست صمیمی پگاه هم محسوب می شد.موقعی که برای سهمیه ی بورسیه اش در رشته ی داروسازی قصد سفر کرد یادم است پگاه تا چند هفته از دوری او ناراحت و غمگین بود. انگار خواهرش را از او جدا می کردند.

صدای پگاه مرا از فکر گذشته بیرون اورد.

_کجایی دختر؟ شهربازی هستی؟

طناز با هیجان و لبخند گفت:

_اره پارک فانتاسیالند تو جنوب کلن

_حسابی بهت خوش می گذره ها.

طناز برخلاف طنین خواهرش موهای کوتاهی داشت اما مدل چتری گذاشتن انگار بین این دو خواهر مورثی بود.

_تو چیکار می کنی پناه؟هنوز باشگاه و تنیس...

خندیدم و گفتم:

_اره،حاضرم با تنیسورهای آلمانی تون مسابقه بدم.

ابروهای طناز بالا پرید و خنده کنان گفت:

_اوه عزیزم.

پگاه گفت:

_پس کی برمی گردی طناز؟ دلمون واست دراومد بابا.

طناز برایش بوسه فرستاد و گفت:

_چشم بهم بزنی تابستون پیشتونم.

همان لحظه پسر جوانی مور بور و چشم ابی به طناز نزدیک شد و کنار گوشش بوسه ای به او زد و دست دور کمرش انداخت.من ماتم برد و پگاه گفت:

_چشم عمو پژمان روشن.

طناز خندید و به المانی چیزی به ان پسر گفت و پسر خارجی برایمان دست تکان داد.

_های(Hi)

من و پگاه هم با لبخند و تکان سر برایش دست تکان دادیم.

پگاه با کنجکاوی پرسید:

_این کیه طناز؟

_دوست پسرم اسمش ویلیام.

ان پسر دوباره به المانی حرف زد که من و پگاه سر در نیاوردیم.این بار من سوال کردم:

_چی گفت؟

طناز با لبخند نمکینش نگاهی به ویلیام کرد و رو به ما گفت:

_میگه از اشنایی با شما خوشوقته

دست رو سینه گذاشتم و با مزه پرانی گفت:

_همچنین برادر...

و با خنده ادامه دادم:

_یکی از این موطلایی های چشم ابی واسه ما جور کن طناز راه دوری نمی ره.

صدای خنده ی طناز بلند تر از قبل در اتاق پیچید.

دست پگاه محکم روی شانه ام کوبیده شد.

_تو باز هیز بازی دراوردی.

اخمی سمت پگاه کردم و گفتم:

_پاشو برو مزاحم مزاکره ی من و طناز نشو.پاشو مگه تو خواستگار نداری؟

ویلیام مدام سوال می پرسید و طناز جوابش را می داد.پگاه با نگرانی خداحافظی کوتاهی با طناز کرد و سراسیمه از روی تخت بلند شد.با لبخند دوباره به طناز گفتم:

_راستی این ویلیام داداش دوقلو نداره؟

پگاه سینی چای را یکی یکی مقابل مهمان ها چرخاند و در اخر کنار من نشست.نگاهم از روی چهره ی نگران پدرم بابت نیامدن خواهرش سر خورد و به چهره ی شروین و پدر و مادرش چسبید. کامل حواسم بود که مادرش مدام به گوشه و کنار منزل ما نگاه می کرد و انگار از بنگاه امده بودند تا خانه بخرند و کلا مراسم خواستگاری از یادش رفت.نگاه طنین به روی شروین کنجکاوانه بود و می توانستم به خوبی حدس بزنم مشغول انالیز کردن اوست و پیش خودش سبک سنگین می کند که به پگاه می اید یانه.طنین کلا ظاهر بین بود اما عجیب که دلبسته ی نچسب ترین پسر فامیل هم شد.شروین جوان برازنده ای بنظر می امد.با قدی نسبتا بلند و صورتی سبزه.کاملا ساکت و سر به زیر.همان گونه که قبلا تعریفش را از پگاه شنیده بودم.می دانستم مهندس است و مانند پگاه معماری خوانده بود. مادر و زن عمو ارام و ساکت منتظر شروع حرف از طرف پدرم و عمو بودند و ترجیح می دادند بیشتر شنونده باشند.پدرم جرعه ای از چایش را نوشید و لب باز کرد.از پرسیدن اوضاع درس و کار شروین تا زمان گرفتن برای شناخت هردو خانواده. در اخر این مادر شروین بود که حرف مهریه و شیربها را به زبان اورد و پدرم این حق میزان انتخاب را به عهده ی خود شروین و پگاه گذاشت. البته بنظرم امد مادر شروین چندان از این تصمیم پدرم خوشش نیامد،دقیقا احساسی که من از همان بدو ورود نسبت به او داشتم.بعد از رفتن مهمان ها پدرم سریع موبایلش را برداشت و قبل از انکه عمو پژمان و خانواده اش منزل ما را ترک کنند با عمه زینت تماس گرفت. از لحنش ناراحتی و دلخوری مشخص بود.پگاه اما نماند تا صحبت های پدرم را

گوش کند و با اخم هایی در هم به بهانه ی خستگی از عمو اینا خداحافظی کرد و به اتاق برگشت.

_الو زینت...علیک سلام،چطوری؟...جای شما خالی. توقع داشتم امشب بیای.

پدرم با مکث دستی زیر چانه اش کشید و سمت پنجره ی سالن پذیرایی که نیمه باز بود رفت.

_الان کجاست کامیاب؟

نگاه همه سمت پدرم کشیده شد اما با حرف بعدی اش ته قلبم احساس خالی شدن کردم.

_رفت؟ کی؟

نفسم دیگر بالا نیامد.کامیاب رفت ان هم بدون خداحافظی.چهره ی همه غمگین و ناراحت شد.

_عجب.دستش درد نکنه زینت جان که دایی هاشو لایق خداحافظی ندونست.

پدرم پوزخندی زد و ادامه داد:

_ماها جای پدرش بودیم دیگه.

دوباره کمی و سکوت و صدای پدرم.

_فکر می کردم کامیاب خیلی عاقل تر باشه و منطقی برخورد کنه.

عمو پژمان کنار پدرم رفت و زن عمو با تاسف برای مادر سر تکان دادم و ارام گفت:

_بیچاره زینت.

مادر حرفی نزد و سر به فرش زیر پایش دوخت.نگاه من اما به مسیر رفته ی پگاه سمت اتاقش خیره ماند.

صدای ارام طنین در گوشم پیچید.

_داراب تنها شد بیچاره.

کلافه پوف کشیدم و جوابی ندادم.سرم درد می کرد.

دسته ی راکت را محکم گرفتم و اخرین ضربه را به توپی که سمتم پرتاب شد زدم.توپ از بالای تور عبور کرد، اما هانیه نتوانست جلوی اخرین ضربه را با راکتش بگیرد و امتیاز بازی به نفع من تمام شد.نفس عمیقی بیرون فرستادم و لبخند رضایت روی لبانم نقش بست. این مسابقه ی کوچک داخل سالن برایم خیلی مهم بود.از انجا که بین من و هانیه تنها یک نفر می توانست برای مسابقات کشور اذربایجان انتخاب شود.خانم توکلی مربی تنیس از عملکرد هردوی ما رضایت داشت اما فقط می توانست یکی از ما را انتخاب کند برای همین یک ربع اخر زمان باشگاه را بین من و هانیه مسابقه می گذاشت تا توانایی هایمان را بسنجد. عرق از سر و صورتم جاری بود و گرمای هوای داخل سالن حرارت های روی پوستم را بیشتر می کرد. قدم زنان از روی تشک ابی گذشتم و سمت رختکن راه افتادم که با صدای هانیه با مکث ایستادم و سمتش برگشتم.

_پناه صبر کن.

هانیه نفس زنان به من نزدیک شد و موهای جلو امده روی پیشانی اش را پشت گوش انداخت.

_باید اعتراف کنم تو حتما انتخاب میشی برای مسابقه.

از تعریف غیر مستقیمش خوشم امد.اما نخواستم استعداد او را هم دست کم بگیرم.

_نه بابا، تو هم خوبی. دیگه باید دید خانم توکلی چه تصمیمی می گیره.

دوباره با هم سمت رختکن راه افتادیم.

هانیه با دست راکتش را به بازی گرفت و گفت:

_راستی یه خبر خوب برات دارم.

ابروهایم بالا پرید و نگاه مشتاقم سمتش کشیده شد.

_نگو که...

حرفم را خودش زودتر قطع کرد و با چشمکی گفت:

_اره

ذوق زده پرسیدم:

_جدی؟کی هست؟ من کاراشو شنیدم؟

هانیه زیر خنده زد و دستی بر گردنش کشید.

_چند تا تِرَک داده بیرون.صدای گرمی داره.فکر کنم زود طرفداراشو پیدا کنه.

_تو از کجا میشناسیش؟

هانیه تابی به مژه های بلندش داد و با قیافه ای حق به جانب گفت:

_بالاخره داداشم یه کسایی رو میشناسه دیگه.گفتیم بهش تو ترانه می نویسی.اول خواسته ترانه هاتو ببینه و اونوقت...

این بار من میان حرفش پریدم و با اخمی ظاهری گفتم:

_گفتی من مجانی ترانه نمی دم دیگه

دست هانیه روی شانه ام نشست.

_اره بابا خیالت راحت.

به رختکن رسیدیم و من حوله ی صورتی ام را از داخل کوله ام برداشتم.جلوی اینه ی بزرگ رختکن ایستادم و اول سر و صورتم را پاک کردم.

_یه راست می ری خونه؟

با سوال هانیه که پشت به من جلوی اینه ی دیگری ایستاده بود جواب دادم:

_احتمالا

_فردا وقت داری بریم پیشش؟

زیاد به فکر کردن احتیاج نداشتم و فوری گفتم:

_اره،اما نگفتی اسم این اقای خواننده چیه؟

هانیه برگشت و حالا صورتش را از داخل اینه می دیدم.لبخندی زد و گفت:

_ارمان،ارمان مجد

نامش را دوبار زیر لب با خودم تکرار کردم.حوله را داخل کوله ام برگرداندم و کیف کوچک لوازم ارایشم را برداشتم.پوزخندی روی لب نشاندم و گفتم:

_اسمشو نشنیدم،البته عجیب نیست.این روزها هرکی صبح شکم خالی از خواب پامیشه تصمیم می گیره خواننده شه.

رژ صورتی ام را روی لب هایم کشیدم و بعد سروقت ریمیلم رفتم تا رنگی به مژه هایم بدهم.

هانیه گفت:

_اتفاقا من شنیدم خیلی دنبال گرفتن مجوز و این حرفاست.صداش خوبه تو مدت کم طرفداراشو پیدا کرده.

سوتی زدم و با چشمانی حیرت زده گفتم.

_اوه لَ لَ...طرف مجوزم نداره.دیگه چی.اصلا نخواستیم بابا.

هانیه به طرفم امد و بی انکه از من اجازه بگیرد کرم پودرم را از کیفم برداشت.البته اولین بارش نبود و من هم عادت داشتم به این کارش.

_مهم اینه ترانه هات همینطوری لای دفترت باقی نمونن.بالاخره هرکس از یه جایی شروع می کنه دیگه.

کش شل شده ی موهایم را باز کردم و دوباره همه را جمع کردم و بستم.

_اسمش که هنریه. امیدوارم صداشم خوب باشه.امشب می رم گوگل اهنگاشو سرچ می کنم.

دست هانیه روی کتفم نشست و لبخند دندون نمایی تحویلم داد:

_اگه پسندید شیرینی یادت نره.

چشم غره ای برای هانیه رفتم و مانتوی نخی مشکی رنگم را از جا لباسی برداشتم.

_ایش...از خداشم باشه ترانه های منو بخونه.

_برای فردا قرار بذارم دیگه؟

مانتویم را پوشیدم و سمت هانیه برگشتم.

_اره بذار

بعد از اماده شدن من و هانیه باهم از سالن خارج شدیم.خانم توکلی داخل محوطه ی باز باشگاه منتظر ما ایستاده بود.طبق معمول از بازی هردوی ما رضایت داشت.اما یک ماه

فرصت بود تا اسم یکی از ما برای مسابقات به ای تی اف(I t f)گزارش شود. از خانم توکلی خداحافظی کردیم و سمت ۲۰۶البالویی ام به راه افتادیم.همیشه هانیه تا مسیری همراهم می امد.در بین راه کمی در مورد تنیس و قرارم با خواننده ای که نمی شناختم صحبت کردیم.هانیه می خواست قبل از رفتن به خانه کمی خرید کند،او را نزدیک یکی از پاساژ های مورد نظرش پیاده کردم و تنهایی به مسیرم ادامه دادم. نزدیک یکی از چهارراه ها چراغ قرمز شد و توقف کردم.ضبط ماشین روشن بود و برای انکه حوصله ام پشت ترافیک سر نرود صدای پخش را بلند تر کردم.افتاب غروب مستقیم تو صورتم می زد.کلافه در داشبورد را باز کردم و عینک افتابی ام را به چشم زدم.همزمان با ریتم اهنگ سر تکان می دادم.اهنگی بیرون از فضای اتومبیل خودم درون ماشین طنین انداز شد. سر سمت شیشه ی خودم چرخاندم.اتومبیل شاسی بلندی کنارم پارک شده بود و همزمان با گردش سر من،پسر جوان کنار دست راننده سرش را به طرفم چرخاند.کمی بهم زل زد و من شیشه ی سمت خودم را پایین دادم و عینک افتابی ام را بالا زدم.

_نشناختی؟شناسنامه بدم خدمتت؟

پسر جوان خندید و با گفتن جووووون کشداری لبخند مضحکی تحویلم داد.یک سمت موهایش پرپشت بود و طرف دیگرش را با تیغ تراشیده بود.چینی به بینی ام دادم و گفتم:

_متاسفانه سلیقه م نیستی جیگر.

لبخندش ماسید و همزمان چراغ سبز شد.این بار من لبخندم را نشانش دادم و گفتم:

_تو همون بهتر بری جلو دبیرستان دخترونه با موتور تک چرخ بزنی.اره پسرم.

دست روی بوق گذاشتم و خنده کنان به مسیرم ادامه دادم.

نرسیده به چهارراه بعدی گوشی موبایلم زنگ خورد لعنتی به تماس گیرنده حواله دادم. راهنمای راست را زدم وکمی از سرعت ماشین کم کردم. با یک دست زیپ کوله ام را باز نمودم و با دیدن اسم الهه روی صفحه ی گوشی ام،اخم هایم در هم رفت و ماشین را در حاشیه ی خیابان نگه داشتم.انگشت رو صفحه کشیدم وتماس را برقرار کردم.

_بگو الهه.

_کجایی پناه؟

طلبکارانه جواب دادم:

_کجا می خوای باشم؟ خسته و کوفته تو راه خونه.

صدای الهه بار دیگر توام با خواهش و تمنا در گوشم پیچید:

_ببین پناه من تو پاساژیم که این یارو مغازه داره.

اخمی کردم و پرسیدم:

_یارو کیه؟

_رئوف دیگه.

با شنیدن نام ان مردک از خدا بی خبر لبخند تمسخر امیزی به لبانم نشست.

_چقدرم که فامیلیش به اخلاق بلبلی ش می خوره.

الهه گفت:

_تنهایی می ترسم.میشه تو هم بیای؟

از ایینه ی جلوی ماشین به عقب نگاهی کردم و گفتم:

_مرگ خودت الهه بذار فردا.امروز این مردک رو ببینم حال خوبم زهرمار میشه.

الهه باز اصرارکرد.

_نمیشه.اخه امروز زنگ زد برم صحبت کنم باهاش

از خستگی نایی نداشتم و دلم رفتن به خانه و دوش اب گرم و اخرش یک خواب نرم و راحت می خواست.نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و گفتم:

_ساعت داره میشه هفت دختر،اینجام اوج ترافیک تا بیام اونور برگردم خونه شب شده.

_پناه

لحن ملتمسانه اش مرا هم تسلیم کرد.نوچی زیر لب کردم و گفتم:

_خبر مرگت بمون اومدم.

_قربونت بشم من.فدایی داری.

پوزخندی زدم و گفتم:

_بذار اول کشته مرده های قبلی مو دفن کنم بعد تو فدا شو.بهشت زهرا دیگه جا نداره.

صدای خنده ی الهه در گوشی پخش شد و من با لبی ورچیده تماس را قطع کردم و با زدن راهنمای چپ به راه افتادم.

رئوف مانند دفعه ی قبل که دیده بودمش پشت میزش جا خوش کرده و بادی به غبغب انداخته بود. دستی به سیبیل پرپشتش کشید و با چشمان ور قلمبیده ی ترسناک خود سر تا پای من و الهه را با ان دو مردمک سیاه هیزش برانداز کرد.

_خب؟

جای الهه من زود به حرف امدم.

_ظاهرا شما به دوست ما تلفن کردین.پس...ما می گیم خب.

گوشه ی لبش چین خورد و به ارامی بالا امد.نگاهش به الهه که مثل هردفعه با او روبه رو می شد و تنش می لرزید چسبید.

_باز که این مفتش رو دنبال خودت کشیدی.

الهه با نگرانی سر بلند کرد اما نتوانست حرفی بزند.رئوف به پشت صندلی اش چسبید و برامدگی شکمش بیشتر از قبل تو ذوق زد.مردک معلوم نبود با پول چند ادم بدبخت مثل پدر الهه مال مفت به شکمش رسانده بود.

_پول اوردی دختر خانم؟

صدای الهه از ته گلویش به سختی بیرون امد.

_نه.

پوزخندی تلخ و چندش اوری کنج همان لب بالا رفته ی رئوف نشست.

_پس اومدی چیکار؟ تا پول منو ندی بابات از هلفدونی بیرون نمیاد.

باز من عصبی و خسته لب گشودم و پرسیدم:

_چقدر دیگه از بدهی اقای کیانفر مونده؟

چشمان رئوف برقی زد و نگاهش را عمیق تر به من دوخت.مردک از سن و سالش هم خجالت نمی کشید و ابایی نداشت.

_۲۰تومن ناقابل

این بار پوزخند به لب های من سرایت کرد.

_با نزولش دیگه؟

دستش را محکم روی میز کوبید و در ظرف شیشه ای شکلات خوری سر خورد و روی میز افتاد.

_نزول نه و سود پولم.اگه این پول من تو بانک مونده بود حالا بیشتر از حقی که می خوام سودش رو گرفته بودم.

چند قدمی جلو رفتم و به الهه که نامم را ارام صدا زد اهمیتی ندادم. مقابل میز بالا تنه ام را به جلو خم کردم و چشم در چشم مردک حروم لقمه ی روبه رویم گفتم:

_شکمت زیادی گنده شده اقا رئوف.بسه دیگه.یه بار دیدی یکی از این لقمه های گنده تر از دهنت تو گلوت گیر کرد و اونوقت...پخخخخ.شربت اخرت رو نوش جان کردی.

رئوف برخلاف انتظارم خندید و چشم در اجزای صورتم چرخاند.

_من حاضرم به معامله.یه جوری که نه سیخ بسوزه نه کباب.

ابروهای من متعجب زده بالا پرید و الهه با هیجان خودش را به من رساند و رو به رئوف پرسید:

_می دونستم الکی به من زنگ نزدی.معامله ت چیه؟

سرم را از شانه به طرف الهه چرخاندم و ابرو درهم کشیدم.

_جلو دوستت می گم پس.

مکث رئوف موجب شد دوباره نگاهم به او بیفتد.

چشمانش بیشتر از هر وقتی وقیح بنظر می رسید.

_یه صیغه ی شیش ماهه همه چیزو حل می کنه.

با چشمک زدنش به الهه و گفتن کلمه ی چطوره؟ خون در تنم یخ بست. سر همان شکلات خوری را با نفرت برداشتم و محکم به زمین انداختم و با صدای بدی چند تکه شد.رئوف مغازه ی لوازم خانگی داشت.البته که همه اش ظاهر سازی بود و خدا می

دانست چندجور کثافت کاری می کرد تا خانواده های بیشتری را بدبخت کند.دلم می خواست تمام ظرف های مغازه اش را بزنم و خرد کنم.

_خفه شو مرتیکه ی نزول خور.از سن و سالت خجالت بکش.الهه همسن نوه ته.

دست الهه را که هنوز مات و مبهوت حرف رئوف بود گرفتم و گفتم:

_شغالای پیری مثل تو رو باید زنده زنده تو اتیش سوزوند.

رئوف چون گرگی تیر خورده از پشت میزش بلند شد و هوارش در مغازه پیچید.

_اصلا به شما خوبی نیومده.برین گم شید از مغازه ی من بیرون.منو بگو خواستم خوبی کنم.

روبه الهه کرد و با صورتی قرمز و خشم الود ادامه داد:

_خوب گوشاتو باز کن دختر جون اگه ازادی بابات رو می خوای پولم رو همه ی بیست میلیون باید نقد باشه.وگرنه رو پیشنهادم فکر کن.

نیم نگاه نفرت انگیزش سمت من کشیده شد و گفت:

_البته اگه مفتش دنبالت نکشونی. حالا هری.

الهه جوابی نداد.خون خونم را می خورد.بیست میلیون مگر چقدر ارزش داشت که این کفتار چشم ناپاک، اینجور به الهه پیشنهاد شرم اوری داده بود. دست الهه را دنبال خودم کشیدم و از مغازه بیرون امدیم.دستش مثل تکه ی یخ سرد بود و می لرزید.

انقدر عصبانی بودم که خون جلوی چشمانم را گرفته بود و جایی را نمی دیدم. وسط پاساژ ایستادم و با حرص سمت الهه که از گوشه ی چشمش قطره اشکی جاری بود برگشتم.

_مرتیکه خجالت نمی کشه.پرو پرو...واقعا که...

عصبی تک خنده ای کردم و ادامه دادم:

_سن بابابزرگ منو داره.یه پاش لب گوره اونوقت...می دونی اینجور ادما سیرمونی ندارن.از زن و بچه شونم شرم نمی کنن.پول رو وسیله ی هوسشون کردن.

الهه باز مغموم و ناراحت سر به زیر انداخته بود و واکنشی از خودش نشان نداد.

دستم را جلو بردم و روی شانه اش گذاشتم.

_بهش فکر نکن الهه.یه جوری این بیست تومن روجور می کنیم.

ناامید لب زد:

_چه جوری؟

_حالا بیا بریم

خودم زودتر برگشتم تا به راهم ادامه دهم که با سر تو سینه ی محکم شخصی که از روبه رو می امد رفتم و پاهایم پیچ خورد و نقش بر زمین شدم.همزمان بسته ی بزرگ نایلونی کنارم روی زمین افتاد و از داخلش چند قلم لوازم ارایش زنانه روی زمین پخش و پلا شد.گیج و منگ بودم و نمی دانستم چه اتفاقی افتاد.الهه با نگرانی بالای سرم امد و گفت:

_پناه چی شدی؟ خوبی؟

چند نفری با دیدن وضعیتم ایستادند و به من خیره شدند.مانتوی کوتاهم بالاتر رفته بود و این از چشمانم عده ای پسر که ان اطراف قدم می زدند دور نماند.صدای مردانه ای در گوشم پیچید:

_مگه کوری که جلو راهت رو نمی بینی؟

سرم با شتاب سمت صدا برگشت.مرد جوانی مقابلم ایستاده بود و با چهره ی اخمالود و بهتر است بگویم برج زهرمار چشم به من دوخته بود.

_ببین چیکار کردی تمام وسایلم ریخت رو زمین؟

خم شد و شروع کرد به جمع اوری وسایل.اما غرغرش تمامی نداشت.

_تا چشمشون به چندتا ژیگول می خوره زمین و هوارو یکی می بینن.

حیرت کردم.مرا می گفت؟مرا؟پسرک لعنتی پیش خودش چه فکری می کرد.دست کمک الهه را پس زدم و سریع بلند شدم. با دست خاک نشسته روی مانتویم را تکاندم و دست به کمر زدم.

_آخی... این وسایل ارایش مال شما بودن؟

نگاهش دوباره روی چهره ام زوم شد و با چشمانی تیز شده گفتم:

_پیشنهاد من رژ قرمزه.بیشتر بهتون میاد.

صدای خنده ی اشخاصی که در چند قدمی ما جمع شده بودند در پاساژ منفجر شد و پسر جوان با حرص لب هایش را روی هم فشرد.

الهه دستم را دوباره کشید.

_بیا بریم پناه

پسر جوان با خشم دندان هایش روی هم کلید شد و نگاه نفرت امیزش را لحظه ای از چهره ی من جدا نکرد.

_یه بار دیگه تکرار کن چی گفتی؟

برایم اهمیتی نداشت که ده ها چشم بازی نمایشی ما را می دیدند و به این جر و بحث پیش امده گوش می کردند.

_گفتم رژ قرمز بهتون میاد.چون صورتتون مثل لبو سرخ شده.سِت جالبی می شه.

پسر جوان غضب الود دو قدم سمت من برداشت و الهه از ترس جیغ خفه ای کشید

_پناه بی خیال شو بیا بریم.

بغض به صدای الهه چسبیده بود. اما من اهل کوتاه امدن مقابل جنس مخالف نبودم.لحظه ای پشیمان شدم و از درون می لرزیدم اما رفتنم و گریز از ان موقعیت مساوی با کم اوردنم بود. پسر جوان انقدر به من نزدیک شد که من برخورد نفس هایش با صورتم را احساس می کردم.از گوشه ی چشم به الهه زل زدم.وحشت زده نگاهش بین من و ان پسر در گردش بود.

صدای ان پسر در گوشم پیچید و حواسم دوباره به سمت او رفت.

_یه بار دیگه چاک اون دهنتو باز کن تا سقف این پاساژ رو روی سرت خراب کنم.

از اینکه تا این حد حرصش را در اوردم از خودم راضی بودم اما از طرفی نمی توانستم ترسم نسبت به واکنش بعدی اش را نادیده بگیرم. هنوز ادم های اطرافمان منتظر بودند ادامه ی این کشمکش را ببینند.انگار بلیط مجانی سالن تئاتر یا سینما را به ان ها داده بودیم. یک درصد هم دلم نمی خواست جلوی این جمعیت کنف شوم.

چشمانم از نگاه به خون افتاده ی او به پایین سر خورد.هنوز چند قلم از ان وسایل روی زمین به من دهن کجی می کردند.

_خب ظاهرا خفه خون گرفتی.

خون میان رگ هایم به جریان افتاد.داغ کردم و سرم به تندی سمت صورت او که حالا پوزخندی گوشه ی لبش به من خیره مانده بود برگشت.

_بیا بریم پناه

صدای الهه این بار با عصبانیت در گوشم طنین انداز شد.دهانم را برای یک جواب دندان شکن باز کردم تا تحویل ان پسر مغرور از خودراضی دهم که صدایی از اخر جمعیت پسر را مورد خطاب خود قرار داد.

_امیرعلی...کجایی پس؟

نگاه من و ان پسر همزمان سمت فرد خطاب دهنده برگشت.دستی برای مرد جوانی که بیرون یکی از مغازه های لوازم ارایشی زنانه ایستاده بود تکان داد و گفت:

_اومدم.

نگاهش دوباره روی من زوم شد.گوشه ی لبش دوباره به طرف بالا چینی خورد و گفت:

_خوش گذشت

هنوز هاج و واج مانده بودم و یادم رفت چه جوابی می خواستم به او بدهم.با رفتن ان پسر ادم هایی که برای مدتی ما را تماشا کردند هم کم کم پراکنده شدند.احساس می کردم غرورم بین ان همه ادم شکست و خرد شدم. خون جلوی چشمانم را گرفت.حس سرخوردگی در تک تک سلول هایم جان گرفت.

_نمایش تموم شد پناه خانم.بریم دیگه؟

از همه بدتر صدای الهه بود که تو مغزم رژه می رفت.اگر بخاطر او نبود پایم را در ان پاساژ لعنتی نمی گذاشتم که بخواهم بعدش کلی حرف بخورم و کنف شوم.خدا لعنتش کند.خدا ان مردک نزول خور رئوف را هم لعنت کند.روز خوبم به شب نحسی کشیده شد که تا دم در خانه ی ما هم گویی ادامه داشت.

سرم رو به منفجر شدن بود. انگار کسی با گوشت کوب بر فرق سرم می کوبید. صورت ان پسر و حرف های اخرش که تا مغز استخوانم را سوزاند یک لحظه هم از جلوی چشمانم دور نمی شد.نفهمیدم الهه را کجا پیاده کردم و چه وقت خودم را از شر ترافیک خلاص نمودم و به دم خانه ی خودمان رسیدم.به ساعتم نگاهی کردم.چیزی به ده نمانده بود و تا ان ساعت بیرون ماندن برای من یعنی فاجعه.دعا می کردم پدرم هنوز نیامده باشد.مادرم را حداقل می توانستم به نحوی قانع کنم.قبل از رسیدنم به قراری که با الهه داشتم با موبایلم پیام داده بودم دیر می ایم و بعد گوشی را در حالت سایلنت قرار دادم.دلم نمی خواست ان را از کوله ام بردارم و روی صفحه اش ببینم چند تماس از دست رفته دارم.برای ان روزم بس بود.اما انگار بقیه اجازه نمی دادند شبم به راحتی صبح شود.حوصله ی بردن ماشین را به حیاط نداشتم.همان جا در حاشیه ی کوچه پارک کردم و با برداشتن کوله ام،پیاده شدم.اما به محض بیرون امدن از اتومبیل چشم در چشم داراب شدم که دم کوچه مشغول ور رفتن با ماشینش بود.خودش مکانیک بود و کامیاب هم قبل از رفتنش به عسلویه پیش او در تعمیرگاه بزرگی که داشتند کار می کرد.

کمی ایستادم و نگاهش کردم.از خستگی حتی نای سلام دادن هم نداشتم.با دیدنم ابتدا مکث کوتاهی کرد و بعد ابروهایش گره ای خورد.

_علیک سلام... مادمازل تا این موقع بیرون تشریف داشتن؟

من که از حساسیت های او نسبت به خودم اگاه بودم و همیشه لجم می گرفت با نیشخندی گفتم:

_بودم که بودم به توچه؟

کوله ام را روی دوشم انداختم و اخم روی پیشانی داراب چند برابر شد.

_از کی تا حالا اینقدر زبونت دراز شده تو؟

لبخند تمسخر امیزی زدم و گفتم:

_از وقتی که اطرافیانم به جای انداختن سرشون به زمین تو کار من سرک می کشن و فضولی می کنن.

از عصبانیت گر گرفت.چیزی که انتظارش را داشتم و دور از تصورم نبود.

_یه نگاه به ساعتت بکن.یه بارکی می ذاشتی نصف شب برمی گشتی.مگه بی صاحابی؟

از زور خشم و دخالت بی جایش به مرز انفجار نزدیک شدم و با تن بلندی گفتم:

_اصلا تو فازت چیه؟ تو بابای منی؟برادر منی؟چکارمی که تو کارم دخالت می کنی.

پوزخندی تلخ زد و با تکان دادن سرش گفت:

_خوشم باشه. اصلا خجالتم نمی کشی.

دستی در هوا برایش انداختم و گفتم:

_برو بابا

راهم را سمت در خانه کج کردم و بی اهمیت به چهره ی درهم و اخمالودش زیر لب غر زدم:

_واسه من غیرتی بازی در میاره، برو برای خواهر نداشتت غیرتی شو.پسرک نچسب و پررو.

حال بدم را داراب بدتر کرد. حوصله اش را نداشتم.بارها به مادر اعتراض کردم با عمه صحبت کند بلکه او دمش را قیچی کند و کمتر به پروپایم بپیچد.نمی دانستم چرا بین من و پگاه یا طناز و طنین او بیشتر روی من حساسیت داشت و مدام می خواست چهارچشمی مراقبم باشد.اینکه کجا می روم؟کی می روم؟چه وقت برمی گردم.به حال خودش بود کار و زندگیش را تعطیل می کرد تا مدام دنبال من راه بیفتد.از حیاط بزرگ خانه گذشتم.عطر گل های مختلف بهاری درهم ادغام شده بود و با پیچدنشان در پره ی بینی ام احساس خوشایندی کردم.وارد خانه که شدم اولین تشر از سمت مادر به سویم روانه شد.

_کجا بودی دختر؟چرا تلفن وامونده رو جواب نمیدی؟ اون گوشی رو پس واسه چی با خودت می بری؟

از زور خستگی پلک هایم را روی هم گذاشتم و روی اولین مبل ولو شدم.کوله ام از بالای کتفم سر خورد و روی ساعد دستم افتاد.

_مامان ولم کن.توبیخت رو بذار واسه بعد

بوی خوش دیگری زیر بینی ام پیچید.لبخندی به پهنای صورتم زد و گفتم:

_شام چی داریم؟

جوابی از مادرم نشنیدم.چشمانم را با سرعت باز کردم.مادر ناراحت و عصبی بالای سرم ایستاده بود و از نوک پا تا فرق سرم را برانداز می کرد.

لبم را ساختی اویزان کردم و گفتم:

_باشه ببخشید،می دونم دیر کردم.قول میدم تکرار نشه.بابا برات پیام فرستادم که الهه...

مادر یک دستش را بالا اورد تا من ادامه ی حرفم را ببرم.همزمان روی مبلی که مقابلم قرار داشت نشست و گفت:

_هزار بار بهت گفتم مسائل الهه به خودش ربط داره.توچیکارشی که دنبالش راه میفتی.این الهه بزرگتر نداره.

_گناه داره مامان.باباش لنگ بیست میلیون پوله.

_هرکسی خربزه می خوره باید پای لرزشم بشینه.چطور باباش اون موقع پول نزول گرفت خوب بود حالا می خواد بده شد کار بد؟

مادر از روی مبل بلند شد و با اشاره ی دستش به سمت بالا ادامه داد:

_پاشو...پاشو برو یه دوش بگیر میخوایم شام بخوریم.سوییچ ماشینم ببر بده پگاه فردا می خواد.

با بی حالی از روی مبل بلند شدم و سمت اتاقم راه افتادم.

_فردا با هانیه باید برم جایی.ماشین رو لازم دارم.

صدای مادر را پرتحکم و جدی از پشت سرم شنیدم.

_ماشین یه روز دست توهه یه روز دست پگاه.قانون شکنی نکن پناه خانم.

جوابی به مادر ندادم و به اتاقم رفتم.دلم نمی خواست اولین روزی که قرار بود به دیدن خواننده ای که هانیه معرفی کرد بروم بدون ماشین باشم.بنظرم کسر شان می امد.باید با پگاه صحبت می کردم تا فردا هم ماشین در اختیارم باشد.یک لعنت جانانه به خودم فرستادم که چرا نتوانستم کنکور قبول شوم و پدرم ماشینی جدا برایم به عنوان هدیه ی قبولی در دانشگاه بخرد.کنکور،تست،درس.این ها چیزهایی بود که من واقعا از تک تکشان نفرت داشتم.دلم فقط ورزش کردن می خواست و گوشه ای دنج برای شعر گفتن.در تئوری مغز من درس خواندن برای ادم های علاف و بیکار بود.

اهنگ را برای بار چهارم پلی کردم.صدای تازه نفس و گرم ارمان مجد در اتاق پیچید.داشتم کم کم به حرف هانیه می رسیدم که واقعا صدای خوبی دارد.پس چطور تا ان روز اسمش را نشنیده بودم؟

به تاج تختم تکیه زدم و صدای ولوم گوشی ام را بیشتر کردم.وقتی در گوش هایم هندزفری می گذاشتم تا موزیک گوش کنم چشم هایم را ناخداگاه می بستم. غرق موسیقی پخش شده در گوش هایم بودم که دستی از دو طرف هندزفری هایم را پایین کشید و من از ترس چشمانم را باز کردم.با دیدن پگاه و چهره ی طلبکارانه اش که یک تای ابرویش را هم بالا انداخته بود نفس حبس مانده درون سینه ام را با بازدمی عمیق بیرون فرستادم.اما این چیزی از اعتراضم به او کم نکرد.

_منو ترسوندی.نمی گی قبل از اومدن تو اتاقم باید اول اون دستتو روی در اتاق به کار ببری و اجازه بگیری؟

پوزخندی به گوشه ی لب پگاه نشست و غیظ الود جواب داد:

_جنابعالی مگه گوشی برای شنیدن داشتی؟

تازه حواسم سر جایش امد که اگر پگاه در هم زده بود با ان صدای بلند موزیک حتما نشنیده ام.

_چیکار داری؟

دو زانو روی تختم نشسته بود.کف یک دستش را سمتم گرفت و با اشاره ی انگشتانش گفت:

_سوییچ

لحن طلبکارانه ام فوری جایش را به خواهش و التماس داد.

_فردا می خوامش پگاه

_منم فردا لازمش دارم.کجا گذاشتی؟

جای جواب دادن به سوالش گفتم:

_الکی نگو دیگه پگاه من که می دونم فردا با شروین می خوای بری واسه خریدهای عقدتون.اونم که ماشین داره خودش.

اخم های پگاه تو هم رفت و از روی تخت پایین پرید و دست به کمر با چشمانش اطراف اتاقم را جستجو کرد.

_خریدم با شروین بعدازظهره،صبح می خوام برم دانشگاه واحد اموزش کار دارم.

و با تن بلند تری پرسید:

_کجاست پناه؟

کلافه پوف کشیدم و با حرص گوشی را سمتی روی تختم پرت کردم.با شانه هایی اویزان و مانند لشگری شکست خورده سمت میز ارایشم رفتم و از اولین کشوی میز سوییچ را بیرون کشیدم.پگاه با دیدن سویچش جلو امد و سریع از دستم بیرون کشید.

_بنزین شو تا ته نخوردی که؟

ادایش را دراوردم و با حرص گفتم:

_اونقدر داره تو رو ببره دانشگاه و بیاره.

پگاه خوبه ای گفت و سمت در اتاق راه افتاد.صدایش زدم که مجبور شد بایستد و نوچ کنان سمتم برگردد.

_چیه؟

لبخندی روی لب هایم نشاند و گفتم:

_جنابعالی نمی خوای هرچه زودتر تشریف ببری خونه ی شوهر؟

گره ی ابروهای پگاه همان طور که انتظار داشتم به یکدیگر نزدیک شد.

_منظور؟

_می خواستم بدونم کی مالکیت تام اختیار اون ماشین با منه؟

پگاه دوباره پوزخندش را تحویلم داد:

_هیچ وقت.سند اون ماشین مال منه.برم با خودم می برمش.می خواستی کنکور قبول شی بابا برات بخره.

حس کردم عضلات فکم منقبض شد.با ترش رویی نگاه از پگاه گرفتم و دوباره روی تختم خزیدم.

_نخواستیم بابا خودم می خرم.یکی بهتر و خوشگل تر از مال تو.

هندزفری ها را دوباره داخل گوشم قرار دادم اما قبل از ان صدای پگاه دوباره در گوشم پیچید:

_اگه بری واسه مسابقه ی باکو و اونجا تا نفر سوم بشی فکر کنم بابا یکی برات بخره.

از درون بابت حرف پگاه خوشحال شدم.اما اهمیتی ندادم.صبح با هانیه قرار داشتم برای رفتن به استودیو ضبطی که ادرسش را از برادرش گرفته بود.دوباره تکیه ام را به تاج تخت دادم و گوش به صدای ارمان مجد سپردم.در ذهنم تصور می کردم دارد یکی از ترانه های من را می خواند.

دست گرمت توی دستم

تو شدی تنها بهونه م

زیر گوش من می خونی

همیشه باهات می مونم

***

استودیویی که من و هانیه امده بودیم با ان چیزی که گمان می بردم فرقش زمین تا اسمان بود.از همه لحاظ پیشرفته به نظر می امد. کارشان اصولی و روی نظم بود.برادر هانیه همراه ما امد.ما را به دونفری که در استودیو بودند معرفی کرد و از انجایی که باید سر ساعت در شرکتی که کار می کرد حاضر می شد مجبور به زود رفتن شد.البته هانیه می گفت برادرش به ان ها اعتماد کامل دارد وگرنه ثانیه ای تنهایمان نمی گذاشت.ارمان مجد هنوز نیامده بود. من و هانیه روی دو صندلی گوشه ی ان اتاق بزرگ ضبط صدا مجبور به انتظار کشیدن شدیم.یکی از پسرها کارش اهنگسازی بود.خوش قد و قامت و چهارشانه.موهایش را دم اسبی بسته بود و تیپش زیادی هنری جلوه می کرد.ان دیگری که فهمیدم کارش میکس و تنظیم صداست،قدش نسبت به او کوتاهتر بود اما صورتش جذابیت خاصی داشت.مخصوصا با ان چشم های جنگل مانندش که وقتی به ادم نگاه می کرد راهی برای نفس کشیدن نمی گذاشت.هر لحظه با دیدن ان ها کفم می برید.با خودم می گفتم این ها اگر بالاخره مجوز بگیرند و معروف شوند روزی صدتا خاطرخواه پیدا می کنند.یک لحظه هم دست از دید زدنشان برنمی داشتم.اگر طناز کنارم بود باز می گفت چشم های هیزم دارد کار دستم می دهد.

سقلمه ای از جانب هانیه به روی پهلوی چپم دریافت کردم و صدایی که با اعتراض به گوشم رسید:

_کجایی دختر؟حواست هست؟

به زحمت نگاه از ان دونفر که سرشان گرم کار خودشان بود گرفتم و چشم به هانیه دوختم.اخمی چاشنی صورتم کردم و گفتم:

_هان چته؟

هانیه لبی برچید و گفت:

_دفترتو اوردی دیگه؟

لبخندی کنج لبم نشاندم و گفتم:

_اره بابا.

دوباره از گوشه ی چشم به وجنات ان دو جنتلمن چشم دوختم و رو به هانیه با صدای ارام تری گفتم:

_نمی تونستی منو زودتر بیاری اینجا؟

هانیه متعجب گفت:

_چطور؟

این بار لبخندم عمیق تر شد.

_فکر کنم بهشتی که اونور ازش می گن همین جاست.منتها فقط، حوریاش تغییر جنسیت دادن.

هانیه اول گیج نگاهم کرد.اما طولی نکشید که منظورم را متوجه شد و با دست روی بازویم کوفت.

_خاک به سرت.یکم حیا کن دختر.

با قیافه ای حق به جانب پا روی پایم انداختم و کوله ام را بیشتر به خودم چسباندم.

_پس ارمانشون چرا نمیاد.من که وقتم رو از سر راه نیاوردم.خوبه حالا ژست سینمایی دارن ادم از دیدنشون حوصله ش سر نره.

صدای هانیه را با لحنی ارام تر از قبل شنیدم.

_تو ادم نمی شی پناه

همزمان در اتاق باز شد و مرد جوانی داخل امد که در همان بدو ورود بوی عطر خوش بویش زیر پره های بینی ام پیچید.

_سلام

نگاهم این بار مات نگاه و چشمان قهوه ای درشت او شد که با رنگ موهایش همخوانی داشت.دلم یک باره زیر و رو شد وحتی نفهمیدم کی سلام گفتم و اصلا جوابی شنیدم یانه.

محو تیپ مکش مرگ مای او و صورت شش تیغه ی شفافش بودم .با مژه هایی که وقتی پلک می زد، چنان تاب می خوردند که من هر لحظه احساس می کردم دیگر روی پاهایم نمی توانم بند شوم.این بشر اگر دختر می شد او را روی هوا می زدند.به یقین روی دست مادرش تا این سن وسال نمی ماند.از افکاری که مثل خوره به جان مغزم افتاده بود هم خنده ام گرفت و هم استرسی شیرین در پستوهای پنهان ذهنم جا خوش کرد.

بعد از معرفی و اشنایی اولیه که بین ما صورت گرفت با تعارف ارمان مجد دوباره روی همان صندلی ها نشستیم.با این تفاوت که هرسه ی ان حوریان بهشتی مقابلمان جای گرفتند.برخلاف هانیه که لبخند موقرانه ای به لب داشت من مدام لب زیرینم را می جویدم و دلشوره داشتم.

_خب ما می تونیم ترانه های شما روببینیم؟

با سوال ارمان مجد دوباره مات صورت و لبخند محوش شدم.نگاه دونفر دیگر هم روی چهره ام زوم شد.دست و پایم را برای اولین جلوی ان ها گم کردم و کلا یادم رفت باید چه کار می کردم.

_پناه،اقای مجد با شما بودن.

لعنت به تو هانیه.لعنت به دهانت که مدام بی موقع باز می شود و می خواهد مرا جلوی ان جنتلمن ها سنگ رو یخ کند.خودم را جمع و جور کردم و با تک سرفه ای ساختگی خیلی زود دفترم را از داخل کوله برداشتم و سمتشان گرفتم.دست ارمان برای گرفتن دفتر جلو امد.با گفتن با اجازه ای لای دفترم را باز کرد و با چشمان قهوه مانندش که با

انعکاس نور اتاق می درخشید زیر لب ترانه هایم را خواند.منتظر چشم به او دوخته بودم که بعد از دو سه صفحه ورق زدن سرش را بالا گرفت.

_خانم...

با مکث او هانیه جای من جواب داد:

_فروزش...پناه فروزش.

لبخندی کم رنگ زدم و چشم به دهان ارمان مجد دوختم.اما مکث او این بار با نگاه معنادار روی صورتم کش دار شد.

_چی شد ارمان؟

با صدای اهنگساز مو قشنگش به خودش امد و بازدمش را عمیق بیرون فرستاد.پلکی زد و گفت:

_ترانه هاتون خوبن.اگه مایل باشید قرارداد ببندیم.

ته دلم ذوق زده شدم.من برای گفتن ترانه هایم زحمت زیادی کشیده بودم و حالا که می دیدم قرار است به ثمر رسیدنشان را ببینم حس عجیبی پیدا کردم.

_واقعا؟

ارمان مجد باز با وقفه ای نسبتا طولانی جواب داد:

_بله.

هانیه ارام به من تبریک گفت و من همانطور از او تشکر کردم.ارمان مجد برای برداشتن برگه ی قرارداد از روی صندلی بلند شد.ان دوست اهنگسازش که شهاب نام داشت رو به من گفت:

_ما ترانه هاتون رو به ترتیب الویت، قرار می دیم و اولش روی اون ها ملودی می سازیم.مطمئن باشید مناسب ترین ملودی رو با ریتم اون ترانه در نظر می گیریم و ارمان اونا رو می خونه.شما شماره تون رو حتما تو قرارداد بنویسید.ما اهنگ اماده شده رو زودتر براتون می فرستیم و شما گوش می دین.بعد...

به دوست تنظیم کننده اش اشاره ای کرد و ادامه داد:

_رضا هم کار تنظیمش رو به عهده می گیره.امیدوارم این همکاری ادامه داشته باشه.

با لبخند چشم از شهاب گرفتم و ارام تشکر کردم.ارمان با برگه ی قرارداد پیدایش شد و ان را مقابلم گرفت.نگاهم ناخواسته میخ نگاه او شد.

_مشخصاتتون رو بنویسید.همینطوره شماره همراه و منزل.

قلبم چون کودکی سربه هوا بازی گوشی اش گرفته بود.سعی کردم نگاهم را از او بدزدم.اب دهانم را به سختی بلعیدم و برگه را از دستش گرفتم. تمام مواردی که داخلش ذکر شده بود را یادداشت کردم.در اخر سر قیمت ترانه ها به تفاهم رسیدیم و امضای اخرش را هم زدم.شهاب می گفت ترانه های من را با البوم جدیدشان اول برای گرفتن مجوز به ارشاد می فرستند تا اماده کنند و همینطور اسمم روی برشور کارشان به عنوان ترانه سرا نوشته می شود.

خیارهای حلقه شده را داخل ظرف سالاد کنار گوجه ها چیدم و در اخر ابلیموی تازه را به محتویات اضافه کردم.طنین در حالی که زیر لب برای خودش اوازی زمزمه می کرد پا به اشپزخانه گذاشت و هنگام رد شدن از بغلم روی کتفم زد:

_تموم شد؟

چشم غره ای برایش زدم و گفتم:

_اخرشه

طنین کنار کانتر ایستاد و چایساز را خاموش کرد.

_اهای طنین،می خوای چایی ببری؟

با سوالم مکثی کرد و چشم به من دوخت.

_اره

_برای بابام کمرنگ بریزها

لبخندی گوشه ی لبش خودنمایی کرد و گفت:

_می دونم خودم.

بنظر حال وحوصله نداشت.اخم روی صورتش و ابروهای گره کرده در هم نشان از درون پریشان او بود.ارام پرسیدم:

_چته؟

_هیچی

وقتی می خواست چیزی را پنهان کند یا در موردش حرف نزند عادت داشت مستقیم به شخص مقابلش نگاه نکند.استکان های کمر باریک با لبه های طلایی را از چای پر کرد و سینی به دست اماده شد تا به سالن و جمع خانواده برگردد.

_میادش غصه نخور

با حرفم ابروهایش را که تازگی رنگ کرده بود بالا انداخت و گفت:

_غصه نمی خورم.اصلا جهنم نمیاد

حالا من یک ابرویم را بالا انداختم و با شیطنت پرسیدم:

_واقعا

شانه هایش بی تفاوت بالا پریدند و پشت به من سمت سالن راه افتاد.شام را خانه ی عمو پژمان دعوت بودیم.البته قرار بود عمه زینت و داراب هم بیایند.اما تاخیرشان در امدن همه را نگران کرد.به خصوص طنین که می دانستم همیشه انتظار دیدن ان داراب بی نمک و نچسب را می کشد.می خواست وانمود کند برایش مهم نیست اما طنین دروغ گوی خوبی نبود.ظرف سالاد را داخل یخچال گذاشتم و دیگر کاری نمانده بود تا انجام دهم.برای همین من هم به میان جمع برگشتم.همه در حال خوردن چای بودند و صحبتشان گل انداخته بود.روی مبلی بین پگاه و طنین نشستم.پگاه سرش با گوشی گرم بود و لبخند محوی هم به لب داشت.فهمیدم با شروین در حال چت کردن است.طنین ارنج یک دستش را روی مبل گذاشته بود و با چهره ی متفکر به نقطه ای نگاه می کرد.واضح بود حواسش به جمع و صحبت های ان ها نیست.برای اینکه کمی او و ذهنش را از داراب دور کنم پرسیدم:

_از کنکورت چه خبر؟

انگار سوالم را نشنید چون اصلا جوابی نشنیدم.بحث بابا و عمو را دوست نداشتم.حول محور بازار فرش و مغازه دارها و کاسب ها می چرخید.مادر و زن عمو هم هربار

غیبت یک نفر را می کردند؛یا حرفشان روی ازدواج یکی از دخترهای فامیل، خریدن طلای فلان اشنا و عوض کردن ماشین بهمان دوست بود که هیچ کدام کمتری جذابیتی برایم نداشت.با صدای زنگ ایفن سکوت لحظه ای بین همه جریان پیدا کرد و به وضوح برق چشمان طنین رادیدم. حتی جا به جا شدنش روی مبل و دست کشیدن به گیسوان بلند و پرپشتش.عمو پژمان و زن عمو برای باز کردن در از روی مبل بلند شدند.خانه ی عمو پژمان کمی بزرگتر از خانه ی ما بود.این تفاوت که اتاق خواب هایشان مانند خانه ی عمه زینت به وسیله ی پله ها به طبقه ی دوم راه داشت.با مبلمان و سرویس غذاخوری یک دست شیرینی رنگ که با رنگ کابینت ها و کانتر همخوانی داشت.عمو پژمان ایفن را جواب داد و با مکث و نگاهی نگران رو به ما کرد.

_زینت و داراب اومدن.صدای زینت می لرزید.

به محض امدن عمه زینت و داراب متوجه ی رنگ پریدگی عمه شدم.حتی چهره ی ترسیده ی داراب هم خبر از اتفاق خوبی نمی داد.پگاه صفحه ی گوشی اش را خاموش کرد و مادر و زن عمو سمت عمه رفتند.

_چی شده زینت جان؟

عمو از داراب هم همین سوال را پرسید و او کاغذ سفیدی که در دست داشت را نشان عمو و پدرم داد.عمه زینت به زحمت روی پاهایش ایستاده بود و عمو پژمان حین باز کردن کاغذ تا شده گفت:

_طنین برای عمه ت یه لیوان اب بیار

طنین با گفتن چشمی نیم نگاهی به داراب انداخت و سراسیمه به سمت اشپزخانه دوید و مادر و زن عمو دو طرف بازوی عمه را گرفتند و کمک کردند تا روی اولین مبل بنشیند.نگاه من و پگاه هنوز میخ چهره ی پدرم و عمو بود که هر لحظه اشفته تر می شد و در اخر صورتشان مانند گچ سفید شد.

داراب اخم کرده رو به ان ها چرخید و گفت:

_معنی این نوشته چیه؟

نه پدرم و نه عمو پژمان جوابی ندادند.طنین لیوان اب را با عجله اورد و زن عمو ان را به لب های عمه زینت نزدیک کرد.

_یکم از این بخور زینت جان.

عمه در حالی که هنوز نفس هایش سخت بالا می امد به زحمت چند جرعه از اب را نوشید و لیوان را با دستش پس زد.سپس بریده بریده گفت:

_پر...پرویز،پژمان،این یعنی چی؟...یعنی چی؟کیه؟ این نوشته...در...درخونه هامون.

من هنوز هاج و واج بودم و از کنجکاوی اینکه درون ان کاغذ چیست نگاهم بین صورت ترسیده ی همه ی ان ها می چرخید.عمو پژمان زودتر سر بلند کرد و رو به داراب پرسید:

_مادرت چی می گه؟ در چیه؟

داراب با حرص لب هایش را از درون فشرد و با اشاره ی سرش به بیرون گفت:

_با اسپری روی در خونه هامون عین همین جمله نوشته شده.

حالا چشمان مادر و زن عمو هم داشت از حدقه بیرون می زد و صدای اعتراضشان را دراورد.

_یکی بگه چی شده مگه اون تو چی نوشتن؟

این سوال را زن عمو پرسید.

کاغذ سفید از میان دستان عمو پژمان شل شد و روی زمین افتاد.طولی نکشید اول پدرم بعد عمو پژمان و پشت سرشان داراب از خانه بیرون رفتند.فهمیدم می خواهند جلوی در بروند و نوشته ها را ببینند.بین ما سکوت سنگینی برقرار شد و ناگهان عمه زیر گریه زد.

_این کیه که می خواد آبروی ما رو ببره.

نگاه من و پگاه لحظه ای با نگرانی در هم امیخته شد. قبل از واکنش هرکسی سمت کاغذ دویدم و ان را از روی زمین برداشتم.نوشته ی روی ان تن و بدن مرا هم ناخواسته لرزاند.

_حقم رو ازتون می گیرم فروزش ها...مال یتیم خوردن نداره.

حس گنگی میان تک تک افراد خانواده در جریان بود.کلی سوال در ذهنم پیچ می خورد و دلم می خواست بدانم قضیه چیست و از کجا اب می خورد؟چهره ی گرفته ی عمو و پدرم و اشک ریختن مدام عمه دلم را تکان می داد.برای اولین بار می دیدم چیزی تا این

حد احوالاتشان را بهم ریخت،اما جرات سوال پرسیدن را نداشتم.می دانستم پگاه هم مانند من نسبت به این موضوع کنجکاو شده و ناچار سکوت می کرد.حتی از چشمان قهوه ای اش ناراحتی و ترس به وضوح مشخص بود.آن کاغذ و نوشته چون گردبادی راه به خانه ی ما پیدا کرده بود و تن همه را لرزاند.شام در سکوتی سنگین صرف شد.هرچند همه اشتهای خود را از دست داده بودند.هیچکس در مورد نوشته های روی در و کاغذ صحبتی نمی کرد انگار جراتش را پیدا نمی کردند.احساس می کردم این وسط مسئله ای وجود دارد که فقط پدرم و عمو از ان خبر دارند.چون مادر و زن عمو ارام با هم پچ پچ می کردند و من ناخداگاه چندباری این سوال تکراری را از زبان یکی از ان ها می شنیدم که یعنی کار کیه؟

کمی دیگر خانه ی عمو نشستیم و بعد پدرم قصد رفتن کرد.ما هم به اجبار دنبالش راه افتادیم.با قدم برداشتن ما سمت در خروجی داراب رو به عمه کرد.

_پاشو ما هم بریم.

عمه با دستمال کاغذی زیر چشمانش را که هنوز مرطوب بودند پاک کرد و با احوالی پریشان از روی مبل برخاست.با خداحافظی کوتاهی از خانه ی عمو بیرون امدیم.عمه با دیدن دوباره ی ان نوشته های پشت در که بسیار درشت هم نوشته شده بود دوباره هق هقش سکوت کوچه را شکست.داراب که دیگر بیش از اندازه عصبی و کلافه شده بود رو به مادرش غر زد:

_بسه دیگه.حتما کار یه ادم روانیه که با ما شوخیش گرفته. کمتر گریه کن.

سپس از گوشه ی چشم نگاهی به پگاه انداخت و ادامه داد:

_کم بخاطر رفتن کامیاب ونامردی این و اون گریه کردی.به فکر قلبت باش اخه.

دست عمه را کشید تا همراه خودش ببرد.اخم های پگاه در هم رفت و خواست جوابش را بدهد که صدای پدرم مانعش شد.

_برو خونه و فکر این چیزا نباش زینت.شب بخیر

داراب و عمه به گفتن همان شب بخیر بسنده کردند و به سمت خانه ی خودشان راه افتادند.نسیم خنک بهاری میان شاخ و برگ درختان کوچه صورتمان را نوازش می داد اما حس خوبش به هیچکس سرایت نکرد.انقدر همه ی ما افکارمان درگیر و مشغوش شده بود که نفهمیدیم کی به خانه برگشتیم.من و پگاه به طرف اتاق خوابمان راه افتادیم.قبل از اینکه داخل اتاقم بروم پگاه از پشت با لحن ارامی صدایم زد:

_پناه

برگشتم و سمتش و او دوباره ارام گفت:

_بیا اتاقم کارت دارم

از همان جا نگاهی به سالن انداختم پدرم به سرویس بهداشتی رفت و مادر در اشپزخانه پشت به کانتر تکیه داده بود و اب می خورد. همراه پگاه به اتاقش رفتم و او در را پشت سرش بست.دستم را کشید و با هم روی تختش نشستیم.

_تو فکر می کنی کار کیه؟

با سوال پگاه جا خوردم.ناگهانی نبود اما من واقعا جوابش را نمی دانستم.به هیچکس هم شک نداشتم.ما ادم های کم آزاری بودیم.دشمنی نداشتیم که بخواهد با این روش آبروی ما را ببرد و بدناممان کند.

لب زدم:

_نمی دونم

پگاه لب زیرنش را به دندان گرفت و با ناراحتی سر تکان داد.

_فردا قرار بود با شروین برم جایی.بیاد ابروم می ره.فقط کافیه به گوش مادرش برسه.

نگران پرسیدم:

_صبح میاد؟

_نه بعدازظهر

با دست ارام چند ضربه به کتف پگاه زدم و گفتم:

_نگران نشو.تا ظهر بابا اینا یه فکری به حال در ها می کنن.همینطوری که نمی ذارن بمونه.

_می گم...

چشم به پگاه دوختم اما او از گفتن بقیه ی حرفش منصرف شد.

_چی می خواستی بگی؟

پگاه معنادار نگاهم کرد و گفت:

_نکنه کار همین داراب؟

چشمانم گرد شدند و پرسیدم:

_داراب؟چرا اون؟نصفه شبی زده به سرت خواهر من.

پگاه شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

_گفتم شاید به خاطر کامیاب و رفتنش ناراحته.خواسته اینطوری انتقام بگیره.

نیشخندی زدم و دستی درهوا برای پگاه پرت کردم.

_نه خواهر من درسته داراب دیوونه ست.اما احمق که نیست.بعدش نمیاد روی درخونه ی خودشونم بنویسه که.

پوزخندی کنج لب پگاه نشست.

_واسه رد گم کنی ممکنه نوشته باشه.

خمیازه ای کشیدم و احساس خستگی می کردم.اما می دانستم با اتفاقی که افتاده چشمانم به این زودی درگیر خواب نمی شد.با این حال از روی تخت بلند شدم و گفتم:

_من می رم بخوابم شب بخیر

پگاه ارام جوابم را داد وخودش زودتر به روی تختش دراز کشید.مانتویش را هنوز به تن داشت.حتما خیلی ذهنش درگیر تر از من بود که یادش رفت اول ان را عوض کند.سری تکان دادم و به اتاق خودم رفتم.لباس هایم را عوض کردم و قصد داشتم قبل از خواب مسواک بزنم.با صدای زنگ پیامک موبایلم ان را از جیب مانتویم بیرون اوردم.پیام از طرف الهه بود.پاکت راباز کردم وبا دیدن محتویاش دود از سرم بلند شد.

_من فردا دارم می رم پیش رئوف.می خوام پیشنهادش رو قبول کنم.

لب هایم را از خشم روی هم فشردم وتا خواستم جوابش را بدهم گوشی ام زنگ خورد.اولش فکر کردم خود الهه باشد اما شماره ناشناس بود.انگار شماره کارتی بود.تماس را با تردید برقرار کردم و موبایلم را به گوشم چسباندم.صدای نااشنا و غریبی در گوشم پیچید:

_پیغام من به دست خانواده ات رسید؟

با حرفش خون در رگ هایم منجمد شد.هوا کم اوردم و نفسم به شمارش افتاد.او چه کسی بود؟ شماره ی موبایل من را از کجا داشت؟ از ترس به لکنت افتاده بودم و نمی توانستم یک کلمه هم حرف بزنم.صدای خش دار و مردانه اش بار دیگر در گوشم طنین انداخت.

_جا خوردی نه؟ من خیلی بهتون نزدیکم.به بابات و عموت بگو نمی تونن حق من و خانواده ام رو بخورن و یه آبم روش.

از وحشت دندان هایم روی هم کلید شد.فضای نیمه تاریک اتاقم این ترس و وحشت را هم در دلم بیشتر می کرد.احساس کردم دیگر نمی توانم روی زانوهایم بایستم.کف دستم عرق کرد و گوشی زیر پایم افتاد.هرچند بعد از این حرفش تنها صدای بوق ممتد ازاد در گوشی ام پیچیده شد.اب دهانم را به سختی قورت دادم و کف زمین به حالت دو زانو نشستم.دست روی قفسه ی سینه ام گذاشتم.ضربان قلبم تند می زد.صدای ان فرد غریبه مدام در ذهنم تلنگر می زد.

_حقم رو می گیرم.حقم.به بابات و عموت بگو...بگو...حقم

می خواستم از اتاقم بیرون بروم و در مورد تماسش به پدر و مادر بگویم.اما به سرعت پشیمان شدم.دلم نیامد ان موقع شب نگران و دلواپسشان کنم.مخصوصا پدرم را که به شدت روی من و پگاه حساس بود.و اگر می فهمید ان شخص با شماره ی من تماس گرفته خدا می دانست بعدش چقدر بهم می ریخت.چنگی زدم و با دستم که هنوز می لرزید گوشی ام را از روی زمین برداشتم.چه شب وحشتناکی بود.دلم می خواست چشمانم را می بستم و طلوع صبح فردا را می دیدم.از شب خوفم گرفته بود.خواب به کلی از پشت پلک هایم فراری شد.نمی دانستم چه کار کنم.از فکر مسواک زدن هم بیرون امده بودم.به زحمت روی پاهایم ایستادم و لبه ی تختم نشستم. نیمه ی دوم فصل بهار بود و احساس سرما می کردم.تمام سلول هایم از درون می لرزید.باید کمی از فکر ان فرد غریبه و تماسش بیرون می امدم.شاید گوش دادن به یک موزیک می توانست درون ملتهبم را ارام کند.هندزفری هایم را پیدا کردم و طبق عادتم به تاج تختم تکیه دادم.انگشتم ناخداگاه روی یکی از اهنگ های ارمان مجد توقف کرد.چشمانم را این بار بستم و چهره اش را در ذهن پر اشفته ام تجسم کردم.با یاداوری او حس ارامبخشی به وجودم تزریق شد.انگار دستی تمام نگرانی ها و دلشوره هایم را شست و با خودش برد.صدایش ارامشم را بیشتر کرد.

میون فصل عاشقی

اسم تو یاد من میاد

نگو به این دل که بره

عاشقته تورو می خواد

منو ببخش اگه نخوام

به سادگی رهات کنم

اینجا کنار من بمون

فقط تورو نگات کنم

توپ با شتاب سمتم پرتاب شد.اما من از اول بازی تمرکزم را گم کرده بودم و برای بار دهم یا شاید هم بیشتر نتوانستم ضربات هانیه را مهار کنم. کلافه نفسم را با شتاب بیرون فرستادم و چشمانم را بستم.افکارم درگیر بود.درگیر پیام الهه،درگیر تماس ان فرد ناشناس و حرف هایش.درگیر نوشته ی روی کاغذ و بازی مبهمی که با من و خانواده ام شروع شده بود.خانم توکلی با هر توپی که از دست می دادم سرش تاسف بار تکان می خورد و من برای اولین بار اعتنایی به ناراحتی اش نکردم. مهم نبود.شاید روز هانیه بود و شانس به او داشت رو می کرد.تایم تمرین تمام شد و وقت رفتن به رختکن بود.چهره ی راضی هانیه و لبخندش حالم را بیشتر از قبل خراب کرد.با دستی که راکت نداشت روی شانه ام زد و گفت:

_هپروت بودی جانم

خواستم بگویم اره ان هم چه هپروتی.با کابوس فرقی ندارد.مخصوصا اینکه از صبح هرچه با گوشی الهه تماس می گرفتم در دسترس نبود.می ترسیدم عاقبت کاری کند که نشود جبرانش کرد.

هانیه به رختکن برگشت.من اما همانجا روی تشک خشکم زده بود و حتی نای رفتن به خانه را هم نداشتم.خانم توکلی به من نزدیک شد و چشمانش را به رویم تنگ نمود و همین چین های دور پلکش را بیشتر کرد.

_امروز خودت نبودی فروزش.

سرم را به ارامی سمتش چرخاندم و به ارامی گفتم:

_شرمنده،ببخشید

_حالت خوب نیست

تنها سری تکان دادم و همچنان لحنم ارام بود.

_خوبم

نگاه خانم توکلی تا پشت در رختکن رفت و برگشت.دوباره خیره ام ماند و گفت:

_من روی تو و تواناییت حساب ویژه باز کردم.تو که دلت نمی خواد اسم هانیه جای تو بره برای مسابقه؟

جوابی نداشتم که بدهم.او چه می دانست من در چه برزخی دست و پا می زدم.

_ببخشید خانم توکلی

تنها به گفتن عذرخواهی اکتفا کردم و خانم توکلی بار دیگر گفت:

_موقع مسابقه باید تمام ذهنت رو خالی کنی و مشکلاتت رو بذاری پشت در.اینجوری اگه برای مسابقات باکو هم برسی،حتما می بازی.اونجا حریفات از هانیه خیلی قَدَر ترن.

_درسته،حق با شماست.

با سر اشاره ای به رختکن کرد و گفت:

_برو لباستو عوض کن.

با گفتن با اجازه ای به حالت دو سمت رختکن راه افتادم.هانیه تقریبا اماده بود.از داخل اینه چشمکی حواله ام کرد و گفت:

_کجا بودی امروز لیلی؟

اخمی تحویلش دادم و گوشه ی لبم را کج کردم.

_گوشیت خودش رو کشت.

راکت را کنار کوله ام گذاشتم و متعجب به هانیه چشم دوختم:

_گوشی من؟

هانیه شالش را روی سرش انداخت و گفت:

_اره یکسره داشت زنگ می خورد.

با عجله پشت زیپ کوله ام را باز کردم و گوشی ام را بیرون کشیدم.صفحه اش را فوری روشن کردم.با دیدن یک شماره ی ناشناس دیگر که چندین بار هم زنگ زده بود، تمام تنم یخ بست.

مغزم قفل کرده بود.احساس کردم رنگم پرید و این دلشوره ی لعنتی ردش را تا توی چشمانم انداخت که هانیه متوجه ی دگرگونی حالم شد و با نگرانی چند قدمی نزدیکم امد و گفت:

_چی شده پناه؟

جوابی ندادم.گوشی ام را بدون انکه دیگر به صفحه اش نگاه کنم داخل کوله ام برگرداندم و سریع سمت هانیه چرخیدم:

_آب داری؟

نگاهش توی صورتم چرخید و گفت:

_اره،چرا مثل میت شدی یهو

با دست کنارش زدم و سمت کیفش رفتم.بطری اب معدنی کوچک را که نیم خورده بود بیرون اوردم و سرش را باز کردم.بقیه ی اب مانده ی داخلش را یک نفس سر کشیدم و خیسی دور لبم را با پشت دستم پاک کردم.

_تو امروز یه جوری هستی پناه

قبل از انکه به سوال هانیه جوابی بدهم زنگ گوشی موبایلم صدا خوردصدای انریکه ایگلسیاس خواننده ی محبوب خارجی ام فضای کوچک رختکن را پر کرد. اولش ترسی خفیف به دلم چنگ انداخت.نخواستم جلوی هانیه خودم را لو بدهم.سعی کردم خونسرد رفتار کنم.ارام و با مکث دوباره سمت وسایل خودم رفتم و بار دیگر گوشی را برداشتم.همان شماره بود.نفسم را پشت گلویم حبس کردم و انگشت لرزانم را روی صفحه ی گوشی ام کشیدم.

_الو؟

همان صدای مردانه و خش دار در گوشم پیچیده شد.

_چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟

جا خوردم.لحنش زیاد از حد طلبکارانه بود.از خشم و حرص چشمانم را بستم.پشتم به هانیه بود و او چهره ام را نمی دید.با این وجود تلاش کردم عصبانیتم به لحن گفتارم منتقل نشود.

_چکارم داری؟ چرا به من زنگ می زنی؟

صدای من برخلاف او ارام بود.

_باید ببینمت

چشمانم را از شوک جوابش باز کردم و دهانم نیمه باز ماند.

_الو حواست به منه؟

برخلاف دفعات قبل احساس کردم صدایش اشناست و قبلا جایی شنیده ام.اما هرچه به ذهنم فشار اوردم یادم نیامد کجا.

_فردا ۱۰ صبح سر پل طبیعت

خواستم جوابی بدهم که تماس را قطع کرد و حتی مهلت مخالفت را به من نداد.دستم از کنار گوشم فاصله گرفت و کنار بدنم اویزان شد.هنوز گوشی را قطع نکرده بودم و صدای بوق ازاد می امد.دست هانیه روی بازویم نشست.

_با کی حرف می زدی پناه.

بغضم گرفته بود.باور نمی کردم این فرد مرموز به این زودی ها بخواهد هویتش را اشکار کند اما همانجا تصمیم گرفتم فردا صبح به این قرار بروم تا ته و توی ماجرا را بفهمم.

_پناه

نگاهم سمت هانیه برگشت.ابروهایش را در هم کرد و نگران چشم به من دوخت.

_یه مزاحم،چیز مهمی نیست.

چشم در کاسه چرخاند و گفت:

_خب چرا به مامانت اینا نمی گی مزاحم داری

لبخند محوی به رویش زدم و گفتم:

_بهتره زودتر بریم.باید بریم جایی

می خواستم به پاساژی بروم که رئوف مغازه داشت.او حتما می دانست الهه کجاست.خودش که جوابم را نمی داد.از طرفی وجود این فرد مزاحم هم شده بود قوز بالای قوز.

رئوف طبق معمول پشت میز مغازه اش در حال صحبت با شخصی بود.اما این بار بسیار سر به زیر و موقر با تسبیح سفید رنگی که در دست داشت و دانه هایش را به بازی گرفته بود.مقابلش روی صندلی زنی چادری که به زحمت ۳۵سالش می شد نشسته بود و کنار دستش دختر کوچولویی شش ساله که عروسکی رنگ و رو رفته در دستش بهم دهن کجی می کرد.نگاهم از روی موهای بلند دخترک به پایین و کتانی های پاره اش چسبید و اول این فکر به ذهنم خطور کرد که تو این گرما و کتانی.رئوف من را دیده بود ولی عجیب خودش را به نشناختن می زد.سرش پایین بود و مستقیم به زن روبه رویش نگاه نمی کرد.صدای زن و صحبت هایش قلبم را تکان داد.

_خدا خیرتون بده حاج اقا،یه بنده خدایی گفت من می تونم روی شما حساب کنم.شوهرم الان شش ماهه گوشه ی زندونه فقط به خاطر دو تومن.من و یه بچه ی کوچیک که هیچ جایی رو هم نداریم بریم.تازه شانس اوردم صاحبخونه م ادم با خداییه.ولی خب ادم که سایه ی شوهر بالای سرش نباشه انگار تو جهنم داره راه می ره.همه پشت سر ادم حرف درمیارن.

دست زن روی موهای دخترش که چشمان درشتی داشت کشیده شد و ادامه داد:

_دخترم چه گناهی کرده که شش ماهه پدرش و ندیده.

رئوف زیر لب استغفراللهی گفت و دوباره مشغول دانه کردن تسبیحش شد.

_چشم خواهرم...مشکلت با دوتومن حل میشه؟

از لحن رئوف جا خوردم.خدا می دانست برای این زن بدبخت و شوهرش چه نقشه هایی زیر ان نقاب مثلا محجوبانه اش قصد کشیدن داشت.

_بله...خدا خیرتون بده حاج اقا

این دومین باری بود که شنیدم به رئوف حاج اقا می گفت و من در دلم برایش نیشخند زدم.رئوف تلاش می کرد چشم به من ندوزد.حتما می ترسید همان جا رسوایش کنم.از

کشوی میزش دسته چکی بیرون اورد و با خودکاری که برداشت مبلغ دو میلیون تومان روی ان نوشت.دلم برای شوهر این زن سوخت که فقط گرفتار دومیلیون شده بود.ناگهان فکری به سرم زد.نمی دانم چرا اما سمت میز رئوف رفتم و دستم را روی برگه ی چک او گذاشتم.این بار نگاهش مستقیم بالا امد و با صورتی که کمی اخم چاشنی اش کرد گفت:

_چکار می کنی دخترم؟

پوزخندی گوشه ی لبم نشاند و گفتم:

_لازم نیست شما چک بکشید

اعتنایی نکرد و خواست امضای پشت ان را هم بزند که دستم را مستقیم روی دست او گذاشتم.

_لااله الاالله

دیگر تحمل نکردم و دستم را از روی دست چروکیده اش برداشتم و همزمان داد زدم:

_برای من ادای ادم خوبا رو در نیار نزول خور.

چشمانش سمتم فراخ شد و دیدم با خشم دندان هایش را روی هم فشرد.برگشتم عقب.زن بیچاره ترسیده بود و دخترش را در اغوشش گرفت.

_خانم پول می خوای من خودم دو تومن رو بهت میدم.ولی دیگه نیا از این ادم پول نگیر.این نزول خوره.الان دو تومن بهت میده اما عوضش ۱۰تومن از حلقومت می کشه بیرون.حاج اقا و این حرفام همش کشکه.

خنده ی تمسخرامیزی در اخر حرفم اضافه کردم و دوباره به طرف رئوف برگشتم.

_تو کی رفتی مکه و ما خبر نداریم حاجی قلابی؟

چشم های رئوف هر لحظه سرخ تر می شدند .انچنان شتاب زده از پشت میز برخاست که صندلی اش با صدای محکمی پخش زمین شد.

_مامان من می ترسم.

این صدای ضعیف ان دختر عروسک به دست بود که هراسان به اغوش مادرش چسبید و زن بیچاره او را با دستانش پناه داد.

_یه بار دیگه حرف بزن تا خودم خدمتت برسم دختره ی چموش.

لحن پر از خشم رئوف چیزی از جسارتم کم نکرد.سمت ان زن رفتم و دستم را سمتش گرفتم.

_گوشی

هاج و واج خیره ام بود که این بار داد زدم:

_گوشی،ببینم گوشی نداری؟

تازه انگار فهمید منظورم چیست.مردمک های لرزانش اول چرخی روی چهره ی اخمالود و سیاه رئوف زد و سپس دخترکش را کنار زد و با دست و پایی گم کرده گوشی ساده اش را که حتی دوربین هم نداشت بیرون کشید.معطل نکردم.قبل از واکنش زن گوشی را از دستش گرفتم و سریع شماره ی خودم را وارد کردم و گفتم:

_شماره مو زدم تو گوشیت فردا زنگ بزن خودم دومیلیون بهت می دم.

زن بیچاره هنوز در بهت و ناباوری به سر می برد و گویی باورش نمی شد در این مغازه ی لعنتی چه چیزهایی دیده و شنیده است.

_ای دختر داری چه غلطی می کنی

رئوف هیکل گنده اش را از پشت میز بیرون کشید و با نگاهی برزخی چند قدم سمتم امد.

_به تو چه ربطی داره.گم شو از مغازه ی من برو بیرون.

دلم می خواست دستم را مشت می کردم و توی صورتش فرو می اوردم.به خیالش از هیبت و کلامش وحشت می کنم.

زن دست دخترش را کشید و گفت:

_بیا بریم

رئوف با پرویی تمام محکم من را کنار زد جوری که کتفم به درد آمد.جلوی راه ان زن را گرفت و گفت:

_کجا مگه پول نمی خواستی؟

زن بدبخت به تته پته افتاده بود.نگاهش با ترس سمت من چرخید و من از پشت شیشه ی مغازه چشم به پاساژ پر رفت و امد دوختم.

_ولش کن بره حاجی،وگرنه کافیه یکم دیگه صدامو ببرم بالا و اون وقت...

گوشه ی لبم به ارامی بالا رفت و با نیم نگاهم به سالن پاساژ زل زدم.

رئوف با ابروهایی گره کرده نزدیکم شد.سیبک گلویش بالا و پایین رفت و نفس هایش تند از قفسه ای سینه اش بیرون می زد.زن سمت در خروجی راه افتاد که دوباره صدایش کردم.

_آهای خانم

دستش بی حرکت روی دستگیره ی در ماند و از چشمانش می خواندم چیزی نمانده زیر گریه بزند.رنگ از صورت دختر کوچکش هم پریده بود.پزخندی تلخ تحویل رئوف دادم وبه طرف زن رفتم.نگاهم دوباره به کتانی های دختربچه افتاد و قلبم مچاله شد.زیاد تعلل نکردم و از کوله ام چند اسکناس ده هزارتومنی برداشتم و سمت زن گرفتم.

_بگیر

نگاه زن به پول ها چسبید اما عکس العملی نشان نداد.مصرانه گفتم:

_بگیر برای دخترت کفش بنددار بگیر.مگه زمستونه کتونی پاش کردی؟

قطره ی اشک درشتی از زیر پلک زن جوان فرو افتاد.تحمل نداشتم ببینم غرورش دارد جلوی چشمان دخترش خرد می شود.خودم اسکناس ها را به زور در کف دستش فرو کردم و رو به رئوف چرخیدم.

_الهه کجاست؟

صدای بازو بسته شدن در مغازه خبر از رفتن زن داد و خیالم راحت شد.

_من نمی دونم.گورتو گم کن

حرفش را باور نکردم و دیگر نتوانستم جلوی تن صدایم را بگیرم.

_گفتم الهه کجاست؟

رئوف سمتم یورش اورد.مچ یک دستم را گرفت و با شدت فشار داد و دندان هایش را روی هم سایید.

_گفتم نمی دونم نمی فهمی؟

دست ظریفم میان مشت او در حال خرد شدن بود و من تلاش می کردم صدای آه و اخم در نیاید.رئوف اما خیال رها کردنم را نداشت همان دستم را با یک حرکت پیچ داد که دیگر نتوانستم داد نزنم.

_آی چیکار می کنی؟

عصبی غرید:

_بلایی سرت بیارم که مرغای هوا برات زار بزنن.

فریاد کشیدم:

_دستمو ول کن عوضی.

با نیرویی که چندین برابر من بود تن نحیفم را سمت در خروجی کشاند و با پایین کشیدن دستگیره ی در به بیرون از مغازه هلم داد.محکم به روی کف سالن پاساژ پرت شدم و روی همان دستم افتادم.

فشار محکمی به دستم وارد شد و از شدت درد بغض به گلویم چنگ انداخت و اشک تا پشت پلک هایم راه نفوز پیدا کرد.اما می دانستم اگر اجازه ی ریختن یک قطره اش را هم دهم مقابل این مردک کم می اورم.باز هم طبق معمول مردم فرصت طلب سوژه ای برای تماشا پیدا کردند و چند نفری دورم جمع شدند.منتظر کمک بودم.چقدر خوش خیال فکر می کردم بالاخره کسی می اید و در برابر رفتار زشت رئوف جواب دندان شکنی به او می دهد.اما زهی خیال باطل...

صدای هوار رئوف سقف پاساژ را بر سرم خراب کرد و مرا در بهتی از ناباوری فرو برد.

_برو کاسه ی هرزه گیت رو جای دیگه و برای اهلش ببر.شرم کن دختره ی احمق، من جای باباتم.واقعا برای تو شرم اوره که بهم پیشنهاد وقیحانه می دی.

دیگر نتوانستم این حجم از وقاحت و دروغ و ریا را تحمل کنم.اشک هایم روی گونه هایم سرازیر شد.از همه بدتر این بود چند نفری موبایلشان را دراورده بودند و از بحث رئوف با من فیلم می گرفتند.لرزش عمیقی بر جانم نشست.اگر این فیلم ها پخش می شد؟.از تصورش دور چشمانم سیاهی رفت.عده ای سرشان تاسف بار برای حال و روز من تکان خورد و حتی شنیدم زنی من را به فحش بست و از کنارم رد شد.چقدر عادت

کرده بودیم زود قضاوت کنیم و تهمت های فردی که از همه پست تر و کثیف تر است را چشم بسته باور داشته باشیم.

_پاشو...پاشو برو از این بیشتر آبروت نرفته.

دوباره زیر لب استغفرالله غلیظی گفت و پشت کرد وتا به مغازه اش برگردد.

_این دختره هرزه ست یا تو مردک هیزِنزول خور و خونه خراب کن.

به گوش هایم اعتماد نکردم.منی که تا لحظه ای قبل زیر فشار توهین و تهمت ها در حال له شدن بودم با صدای مرد جوانی که در نظرم اشنا می زد نیرویی دوباره گرفتم.همزمان سر من و چند نفر دیگر سمت صدا چرخید.باورم نشد.چشمانم انقدر درشت شد که برخورد پلک هایم را با پشت ان ها احساس کردم.نگاه اخمالود پسر مانند همان روزی که در پاساژ با او برخورد کردم عصبی و پر از خشم بود.اما این بار تیر نگاه شماتت بارش روی رئوف بود و زبانش از من دفاع می کرد.ضربان تند قلبم دیگر ارام و منظم می زد.رئوف کم نیاورد و دستی به سیبیل پر پشتش کشید.انگار که او را می شناخت.

_چی شده پسر حاجی.

نیشخندی روی لب های کبودش نشست و ادامه داد:

_پسر حاج اقا تولایی و دفاع از یه دختر غریبه و گفتن حرفای گنده تر از دهنش.

پوزخندش قاتی کلامش شد و گفت:

_چشم بابات روشن که ببینه پسرش به رفیق صمیمیش چی می گه.

پسر جوان نگاه غضب الودش را از رئوف گرفت و رو به بقیه با صدای بلند توپید:

_چی رو نگاه می کنین.برین پی کارتون ببینم.

سمت یکی از پسرهای گوشی به دست رفت و تند و عصبی گفت:

_چی رو داری فیلم می گیری.خوشت میاد از ناموس تو هم تو خیابون فیلم بگیرن.غیرتت رو خوردی یه آبم روش؟

در سرم کوره ی اتش به راه بود.لیوان ابی مقابلم گرفته شد و من چشمان بی حالم را سمت بالا چرخاندم.صاحب مغازه ی لوازم ارایش،دوست همان مرد جوانی که ان روز برای دومین بار با او مواجه شده بودم لیوان را سمتم گرفت و گفت:

_اب می خورین؟

چه به موقع بود ان لیوان اب.خواستم بگویم نیکی و پرسش؟اما توان حرف زدن هم نداشتم. بدون انکه یادم باشد تشکر کنم لیوان را از دستش گرفتم و تا نصف محتوایش را نوشیدم.حس خنکی میان رگ هایم به جریان افتاد و از داغی تنم کم کرد.لیوان همچنان در دستم قرار داشت و صاحب مغازه با سری افتاده پشت پیش خوان مغازه اش برگشت.نگاهش را به وضوح از من دزدید و سرش را با چیدن لاک های رنگارنگ زیر ویترین پیش خوان گرم کرد.با دیدن لاک ها یادم امد خیلی وقت است به انگشتانم لاک نزده ام و قبل از رفتن چند مدلش را همین جا بخرم.اما فوری یادم امد من اسکناس هایم را به ان زن و دخترش داده ام و کارت پول هم همراهم نیست.برای چندمین بار شانسم را زیر رگبار فحش و ناسزا گرفت.در مغازه باز شد و با به صدا درامدن اویز بالای در نگاه من و مرد صاحب مغازه سوی چارچوب چرخید. یک دستم هنوز دور لیوان اب حلقه بسته شده بود و با ان یکی دست بند کوله ام را به بازی گرفتم.

_تو باز با این مردک خودت رو درانداختی امیرعلی؟چرا آدم نمی شی اخه؟

امیرعلی...وباز یادم افتاد اسمش را هم بار دوم است که می شنوم.با این تفاوت که این بار برایم کمی پر اهمیت تر بود.جلو امد و کنار پیش خوان ایستاد.یک دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد و نگاه اخمالودش به نقطه ای چسبید.از عمد بود یا ناخواسته سعی می کرد چشمانش به من نیفتد.

دوست شاکی اش دست از اعتراض کردن برنداشت.

_با تو بودم...گِل که لگد نمی زنم. الاناست که هیبت حاج کمال پیدا شه.

دوستش بادی به غبغب انداخت و بنظرم امد می خواهد ادای پدر رفیقش را بیرون بیاورد.یک ابرویش را بالا انداخت و صدایش کلفت تر شد:

_پسرجون، چند بار بهت بگم سرت رو بنداز پایین و راه خودت رو برو.تو کاری هم که بهت مربوط نیست دخالت نکن.بار دیگه اسمت رو از شناسنامم خط می زنم.

تن صدایش حالت عادی به خود گرفت و ادامه داد:

_امیرعلی تورو خدا یه کاری نکن حاج اقات همین شش دانگ مغازه رو هم از من بگیره.تو اینجا دردسر درست کنی دودش اول تو چشم منِ خاک برسر میره.مفهوم بود؟

او هنوز اخم به چهره داشت و انگار تذکر دوستش را نمی شنید.از روی صندلی بلند شدم و چند قدم به جلو برداشتم.لیوان اب را روی پیش خوان گذاشتم و گفتم:

_من دیگه می رم.

خودش واکنشی نشان نداد.اما نگاه دوستش بین من و او چرخی زد و به جایش جواب داد:

_بفرمایید خانم

بند کوله ام را روی دوشم انداختم و با شانه هایی افتاده چند گام سمت در برداشتم.

_نمی خوای شکایت کنی؟

بالاخره سکوتش را شکست.پاهایم پشت در قفل شد و متعجب به عقب برگشتم.

_بی خیال پسر،شکایت چی؟ ولش کن این رئوف رو.خانم چرا وایستادی برو دیگه.

نگاه مردجوان روی من زوم شده بود.و من نه از ابروهای گره کرده و نه از ان دو چشم سیاهش نمی توانستم مفهوم دقیق سوالش را بفهمم.با سکوت من نگاهش خیره ی موزاییک های کف مغازه شد.دوستش دوباره رو به من گفت:

_شما تشریف ببرید خانم.

بدون مکث برگشتم تا دستگیره ی در را باز کنم اما قبل از حرکت من در باز شد و رئوف داخل امد.با دیدنش ناخداگاه چند قدم به عقب رفتم.هنوز خشم و عصبانیت در چشمان قرمز شده اش موج می زد.نگاهش پر معنی در صورت من دوری زد و به پشت سرم جایی که دقیقا او ایستاده بود رسید.

_این بار گذشتم و به بابات گزارش ندادم اقا پسر.اما یه بار دیگه بخوای با من و آبروم تو این پاساژ بازی کنی من میدونم و تو و حاجی بابات.روشن شد؟

چهره ی او و رفیقش را نمی دیدم اما لب های من از حرص روی هم فشرده شد و خشمم را روی بند کوله ام که در حصار مشتم قرار داشت خالی کردم.

_درسته بابات صاحب پاساژ و هرچی داریم از سر دولتی ایشونه.اما هرکی بخواد پا بذاره رو دمم ساکت نمی شینم حتی اگه یه دونه پسر حاج اقا تولایی باشه.

درست شنیده بودم یا رئوف داشت بلوف می زد؟پدر او صاحب پاساژ به این بزرگی بود؟ نگاه خمصانه ی رئوف روی من دیگر اجازه ی بیشتر فکر کردن به چنین موردی را به ذهن اشفته ام نداد.

با رفتن رئوف سکوت سنگینی در فضای مغازه به جریان افتاد.از این همه تنش خسته شده بودم و دلم می خواست هرچه زودتر به خانه برگردم.تو دلم چند ناسزا حواله ی الهه کردم و دستم روی دستگیره رفت اما قبل از پایین کشیدنش صدای او در گوشم پیچید:

_تا بیرون همرات میام.

از اینکه داشت غیرت زیادی خرجم می کرد ناراضی نبودم.همان بهتر که تا بیرون پاساژ همراهم باشد.بعید نبود وقتی از کنار مغازه ی رئوف رد می شوم او بخواهد مزاحم شود و هرانچه لایق خودش است بارم کند.سکوت من به او فهماند مخالف امدنش نیستم همانطور که باز صدای اعتراض دوستش را بیرون اورد و اعتنایی نکرد.

_امیرعلی تو کجا می ری؟

کنارم ایستاد اما خودش را عقب کشید که اول من بیرون بروم.در حین رد شدن از سالن بزرگ پاساژ حرفی نزد فقط زمانی که جلوی مغازه ی رئوف رسیدیم غضب الود به ان سو نگاهی کرد و زیر لب چیزهای نامفهومی گفت که من درکش نکردم.

پاساژ در ان ساعت از روز که چیزی به شب نمانده بود بیشتر از وقت های دیگر شلوغ و پر رفت و امد بود.ناگهان یاد فیلم هایی افتادم که از من و رئوف گرفتند و آه از نهادم بلند شد.خدایا اگر از اشنا و فامیل ان فیلم ها را در فضای مجازی می دیدند چه ابرو ریزی بزرگی می شد.به خصوص اگر خانواده ام می فهمیدند این آبرو پای رفاقتم به الهه رفته است.الهه دوست دوران مدرسه ام بود.از دوران راهنمایی تا پایان دبیرستان هردو پشت یک میز می نشستیم.تنها فرق من با او وضع مالی خانواده هایمان بود.اما این موضوع را انقدر در ذهن و روحمان کم رنگ کردیم تا خللی به این رفاقت گرم و صمیمی وارد نشود.پدرش بیشتر از یک سال می شد که بخاطر گرفتن پول نزول و پس ندادنش در زندان به سر می برد.رئوف در تمام این مدت اجازه نداد الهه و مادرش یک لحظه هم رنگ اسایش به خود ببینند.وقتی عجز و ناتوانی الهه و پدرش را در پرداختن طلبش می دید شاخکای هیزش به کار افتاده بودند تا به تلافی بدهی ان ها شش ماه الهه را صیغه کند.نمی دانم الهه چرا قبول کرد.دلم می خواست کمکش کنم.چندباری هم از پدرم خواستم این پول را به من بدهد اما قبول نکرد.پدرم خیلی روی حرام و حلال حساس بود.وقتی متوجه شد پدر الهه این پول را نزول کرده یک ریال هم کمک نکرد و تنها گفت هرکس خربزه می خورد پای لرزش هم می نشیند.همین.اما من هیچ وقت

نتوانستم نسبت به این موضوع بی تفاوت باشم و همیشه در کنار الهه ماندم.اما این رئوف چشم ناپاک و هوس ران خواب دیگری برای دوست من دیده بود.روی پله های خروجی پاساژ رسیدیم و من رو به مرد جوان بغل دستم کردم.

_ممنون

تنها به همین تشکر خشک و خالی اکتفا کردم.دوباره یاد الهه افتادم و حوصله ی هیچکس را نداشتم.حتی فردی که وقتی همه زیر رگبار تهمت های رئوف تنها تماشایم می کردند به موقع امد و مشت محکم به دهان رئوف کوبید.

_چرا با اون مردک در افتاده بودی؟تو مغازه ی اون چیکار داشتی؟

سرم با سرعت سمتش چرخید و او چشم به من دوخت. نمی دانم در نگاهم چه خواند که فوری گفت:

_ببخشید،قصد دخالت نداشتم.فقط...

میان حرفش امدم تا بیشتر به او حس دخالت دست ندهد.

_من به خاطر دوستم اومده بودم.

ابروهایش بالا پریدند و سوالی نگاهم کرد.ادامه دادم:

_پدرش از رئوف نزول گرفته و زندانه.این بیشرفم به دوستم...

بقیه ی حرفم را خوردم.چرا باید راز دوستم را برای او فاش می کردم؟چرا اصلا باید حرف دلم را به یک غریبه می زدم؟سریع تغییر جهت دادم و حرف را به جای دیگر کشاندم.

_امروز می خواست به یه زن بدبخت هم پول نزول بده من نذاشتم واسه همون عصبانی بود.

_جدی؟

لبخند کمرنگی کنج لبش بود و من نمی دانستم بابت چیست.هرچند اهمیتی هم نداشت.یک دستش همچنان داخل جیب شلوارش بود.با مکث کوتاهی به عقب برگشت و گفت:

_فکر کنم تا اینجا همراهت بودم کافی باشه.

از گوشه ی چشم به یک نگاه کوتاه سمت او بسنده کردم و زیر لب گفتم:

_بازم ممنون.

قبل از رفتن بار دیگر صدایش در گوشم طنین انداخت.

_یه چیز دیگه،اگه فیلمایی که امروز ازت گرفتن جایی پخش شد برو شکایت کن.خواستی منم به عنوان شاهدت میام.

این همه مرام و معرفت از سمت او دور از انتظارم بود.بابت حرف هایی که چند روز قبل در پاساژ به او گفته بودم شرمم شد و لب گزیدم.حیرت زده، کامل سمتش چرخیدم و او نگاه از من گرفت و به روبه رو و در شیشه ای پاساژ زل زد.

_من همیشه اینجام.تو مغازه ی لوازم ارایشی رفیقم.اما...اصلا از رژ قرمز خوشم نمیاد.

او رفت و دست من روی لب هایم و رژ قرمزی که زده بودم کشیده شد.

_این طرف کیه؟دیشب طنین یه چیزایی سربسته به من گفت.مال یتیم خور؟ اونم پدرای ما که سر این چیزها خوشون حساسن.بنظرم یکی خواسته باهاشون شوخی کنه.

حرف های طناز از ان سوی تصویر و دنیای مجازی چیزهایی بود که من از همان دیشب با خودم مدام تکرار می کردم.اما تماس امروز ان فرد غریبه و قرار ملاقات مخفیانه اش با من کم کم خط بطلانی کشید به روی باورهایم.

پگاه موهای جلو امده روی پیشانی اش را بالا زد و دست زیر چانه اش گذاشت.

_امروز نقاش اوردیم دوباره همه ی دروازه ها رو رنگ کرد.باز خوبه خیلی ها متوجه نشدن.

صدای طناز این بار خطاب به من،در گوشم پیچیده شد.

_تو کجایی خانم ورزشکار؟تو فکری.

برخلاف دفعات پیش، که وقتی با طناز ارتباط می گرفتیم سرزنده و با انرژی بودم فکرم جایی بین شخص ناشناس و الهه پیچ می خورد.البته یک نگرانی نسبتا بزرگ هم بابت فیلم هایی که از من گرفتند داشتم. اما در کنار ان دو مشکل دیگر خیلی پررنگ نبود که به خاطرش بخواهم بهم بریزم.تازه ان پسر صاحب پاساژ گفته بود اگر مشکلی در این مورد پیش آمد کمکم می کند.

لبخند تصنعی به لب نشاندم و نگاهم را به صفحه ی لپ تاپ دوختم.

_چیزی نیست.منم درگیر همین موضوعم.

طناز بی خیال تک خنده ای کرد و دستی در هوا تکان داد.

_الکی فکرتون رو درگیر نکنید.من میگم یه ادم مریضه همین.

پگاه بحث را عوض کرد و پرسید:

_راستی این اقای ویلیام کجاست؟همراهت نیست.

طناز که در یک مرکز تجاری بزرگ خرید قدم می زد و با گوشی با ما ارتباط گرفته بود چینی ام به بینی اش داد و دست روی چتری های قهوه ایش کشید.

_ویلیام امروز کلاس داشت.منم اومدم اینجا واسه تولد یکی از دوستام هدیه بخرم.

_قضیه ت با اون که جدی نیست؟

با سوال پگاه،طناز خنده ی بلندی سرداد و وارد یکی از مغازه های بزرگ عطر فروشی شد

_نه بابا.مگه از جونم سیر شدم؟ویلیام فقط یه دوست معمولیه.دوماه دیگه برمی گردم ایران و دیگه تمام.

طناز با یکی از خانم های پشت پیش خوان به المانی سلام داد و او هم خوش امد گفت دوباره نگاهش را از صفحه ی موبایلش به ما دوخت و گفت:

_من فعلا برم بای.

دستی تکان داد و قبل از خداحافظی من و پگاه ارتباطش قطع شد.

پگاه اهی کشید و لپ تاپ را خاموش کرد.

_این طناز هم که از هفت دولت ازاده

به سمت لبه ی تخت خودم را سُر دادم و در حین بلند شدن گفتم:

_پس چکار کنه.اون سر دنیا واسه همچین چیزی زانوی غم بغل بگیره.

پگاه لپ تاپش را گوشه ای گذاشت و رو به من گفت:

_نمی دونم.کلا طناز نسبت به همه ی ما سرخوش تر بود و هست.

قبل از جواب من در اتاق پگاه باز شد و مادر سراسیمه داخل امد.

_دخترها بیاین بیرون.باباتون اومده اصلا حالش خوب نیست.

من و پگاه ترسیده همراه مادر از اتاق بیرون رفتیم.پدرم ناراحت و گرفته روی مبل کز کرده بود و با دو انگشت سست و سبابه اش گوشه ی چشمان بسته اش را می فشرد.هیچ وقت او را تا این اندازه بهم ریخته ندیده بودم.حتما مشکل بزرگی پیش امده بود و احتمال دادم مربوط به همان فرد ناشناس باشد.پگاه سریع به اشپزخانه رفت و برای پدرم یک لیوان اب قند درست کرد.مادر زیر پای مبل نشست و دست روی دست پهن پدرم گذاشت و نگران پرسید:

_چی شده پرویز؟

پدرم جوابی نداد و همان طور خاموش و ساکت چشمانش را بسته بود.پگاه با لیوان اب قند سر رسید و من به طوفانی که به زندگیمان افتاده بود فکر می کردم.مادر لیوان را از پگاه گرفت و گفت:

_بیا یکم از این بخور

پدرم این بار پلک هایش را گشود و لیوان را با پشت دستش پس زد.

_نمی خورم.

مادر نچی کرد و با لب هایی که روی هم می فشرد لیوان را روی کف سرامیک گذاشت.

_چرا حرف نمی زنی پرویز؟منو جون به سر کردی که تو.

نگاه دلواپس من و پگاه برای لحظه ای کوتاه بهم چسبید.پدرم نفسی گرفت و گفت:

_امروزظهر برای نماز همراه پژمان و چند نفر دیگه به مسجد رفتیم مثل همیشه.اما وقتی برگشتیم تو بازار و دم حجره دیدیم مثل همون نوشته ها روی شیشه ی مغازه هامون نوشتن و یه عده هم دور مغازه ها جمع شدن.حیثیتمون به باد رفت.از هرکی هم پرسیدیم ندیدن کار کی بوده، نمی دونستن. موقع ظهر اومده وقتی بازار خلوت بود.با کلی دنگ و فنگ رفتیم دوربین های مداربسته رو چک کردیم اما صورتش پشت به دوربین بود فقط فهمیدیم کار یه پسر جوونه.

مادر با چشمانی که اشک در ان حلقه بسته بود زانوهایش را جمع کرد و سر روی ان گذاشت.

پدرم با حرص گفت:

_فقط دستم بهش نرسه

امدم بگویم من می دانستم کار یک مرد جوان است و دو بار هم به گوشی ام زنگ زده و برای فردا با او قرار دارم. اما انگار دستی مخفی توی دهانم چسب دوقلو ریخته بود.من و پگاه نمی دانستیم باید این وسط اول به مادر پریشان حالمان دلداری بدهیم یا پدرم که عصبی و مغموم بود.حتما در خانه ی عمو پژمان هم همچین اوضاعی به راه افتاده بود و همه در شوک و ناراحتی به سر می بردیم.

موقع شام میل هیچکس به خوردن نمی کشید.دیگر تصمیمم برای رفتن به پل طبیعت جدی شد.باید حتما می رفتم تا بفهمم پشت پرده ی این اتفاقات چه کسی ست و چه از جان خانواده ام می خواهد.

بعد از شام من و پگاه سمت اتاق خوابمان رفتیم. در وسط راهرو جایی که اگر حرف می زدیم صدایمان تا سالن پذیرایی نمی رسید پگاه دستم را کشید و من سمتش چرخیدم.

_چرا این ماجراها باید درست موقعی که من می خوام ازدواج کنم بیفته؟

خواهر ناراحتم بیشتر نگران ازدواجش با شروین بود تا اوضاع نابسامان پدرم.البته شاید باید کمی درکش می کردم.مانده بودم چه بگویم که خودش گفت:

_کی این ماجرا تموم میشه اخه؟

از گوشه ی چشم به سالن نگاهی انداختم.پدر و مادرم ظاهرا داشتند تلویزیون تماشا می کردند.

رو به پگاه گفتم:

_من مطمئنم تا فردا این جریان تموم میشه.

پوزخندی زد و پرسید:

_از کجا مطمئنی؟

نباید چیزی از قرارم می گفتم.کلافه چنگی به موهایم زدم و با مکث کوتاهی دست رو دستگیره ی در اتاقم گذاشتم.

_نمی دونم.یگاه باور کن منم ناراحتم که این قضیه درست موقع ازدواج تو پیش اومده.ولی چیکار کنیم؟بهتره به شروین چیزی نگی.

_مگه دیوونه م که بگم؟ولی می ترسم خودش بفهمه.اون وقت...

میان کلامش امدم و با جلو رفتنم دست هایش را گرفتم.تعجب کردم.انگشتانش سرد بودند.انگار از یک برف بازی طولانی به خانه برگشته بود.

_ببینم از کامیاب خبری داری؟

با سوال یگاه جا خوردم و ابروهایم را بالا انداختم.نگاهم را که دید با بغض و حرص گفت:

_بهش بگو آهش منو گرفته.بیادببینه موقع عروسیم چه حال و روزی دارم.

به ارامی گفتم:

_من ازش خبر ندارم.ولی چرا فکر می کنی اون الان خوشحاله؟

اشکی از گوشه ی چشم یگاه پایین افتاد ولی سریع با نوک انگشتش ان را پاک کرد.

_حالم خوب نیست پناه

_می خوای امشب بیام اتاقت تو پیشت بمونم؟

لبخند کوتاهی زد و نفس عمیقی بیرون فرستاد.

_نه بروبخواب.حتما خسته ای.شب بخیر

یگاه سریع به اتاقش برگشت و من هم بی معطلی به اتاق خودم رفتم.روی تختم دراز کشیدم و دست هایم را زیر گردنم قرار دادم.نگاهم را به سقف تاریک اتاقم دوختم.برق اتاقم را نزده بودم،تحمل نور وروشنایی را نداشتم.امروز به اندازه ی کافی خسته شده بودم و دلم یک خواب طولانی می خواست اما همین که پلک هایم را روی هم گذاشتم با صدای زنگ موبایلم از جا پریدم.با مکثی خیزی برداشتم و گوشی را از روی عسلی سفید رنگ کنار تختم برداشتم.باز یک شماره ی ناشناس دیگر.قلبم با کوبش محکمی در سینه ام کوبیده شد.نفسی گرفتم و با تردید جواب دادم.

_الو؟

تن صدایم ارام بود اما لرزشش خفیفی داشت.

_سلام

خودش بود.همان صدای خش دار که می خواست با تلاش تُن اش را عوض کند.دیگر اطمینان داشتم او را می شناسم که صدایش را کلفت تر می کرد.

جواب سلامش را ندادم عوضش طلبکارانه گفتم:

_این چه کاریه که امروز دم حجره ی پدرم کردی؟برای چی دست از کارهات برنمی داری.تو کی هستی اگه جرات داری...

وسط حرفم پرید و لحن خشن و محکمش ساکتم کرد.

_حرف نزن،گوش کن.من فردا سر قرار نمیام.می خوام حالا حالا ها اذیتتون کنم.

سریع وسط حرفش امدم و سعی کردم لحنم ارام تر از قبل باشد.

_خواهش می کنم این بازی رو تموم کن...من فردا میام سر قرار.تو هم بیا ببینم کی هستی و چیکار داری.فقط توروخدا این بازی موش و گربه رو تموم کن.

کمی سکوت کرد و من کلافه منتظر جواب او ماندم.سکوتش بیشتر از اندازه داشت کش می امد،لب هایم را روی هم فشردم و ارام گفتم:

_تو کی هستی؟

باز هم در مقابل حرف من سکوت کرد.حس می کردم وزنه ای روی شانه هایم افتاده و به تنم سنگینی می کند.دوباره خودم را لبه ی تخت ولو کردم و کف یک دستم کنار بدنم روی پتوی صورتی رنگ افتاد.تمام وسایل اتاقم مخلوطی از رنگ های سفید و صورتی بود.پگاه برای همین گاهی لوس خطابم می کرد اما من دلم نمیخواست از دنیای دخترانگی ام فاصله بگیرم.این دو رنگ همیشه به من ارامش می داد.

زمزمه کردم:

_میای؟

این بار به حرف امد و سکوتش را شکست.

_میام

نفسم را به ارامی بیرون فرستادم و پرسیدم:

_هنوزم نمی خوای بگی کی هستی؟

با مکث کوتاهی گفت:

_تا حالا اسم زیبا به گوشت خورده؟

زیبا...زیبا.تنها دوباره این اسم را زیر لب با خودم تکرار کردم تا یادم بیاید من عمه ای به این اسم دارم که تاکنون او را ندیده ام.جرقه ای در ذهنم زده شد.هاج و واج ماندم و قدرت تکلمم را از دست دادم.عمه زیبا...عمه ای که همه از یاداوری او فراری بودند.کسی از خانواده ی پدری دلِ خوشی از او نداشت.

_من پسر زیبام.فردا ده صبح سر پل طبیعت می بینمت.

و تماس با صدای بوق ازاد قطع شد.من هنوز میان بهت جوابی که لحظه ای قبل شنیده بودم دست و پا می زدم.چگونه همچین چیزی ممکن بود؟پسر عمه زیبا...

***

به ساعت مچی ام چشم دوختم.چیزی نمانده بود تا عقربه روی عدد ده بنشیند.روی پل طبیعت ایستاده بودم ونگاهم را از ان فاصله به هاله ای از رشته کوه البرز دوختم. بخاطر دود و دم هوا کوه به خوبی دیده نمی شد.پاهایم از پیاده روی زیاد گز گز می کرد. چون مجبور شدم فاصله ی بین پارک اب و اتش تا مسیر پل را پیاده طی کنم.اما انتظار کشیدن برای دیدن پسر عمه ای که من هیچ شناخت و تصوری از او نداشتم این خستگی را چندان به رویم نمی اورد.نگاهم به منظره ی زیر پل دوخته شد.صبحی گرم و افتابی بود و تنها عده ای محدودی برای تماشای پل امده بودند.

_سلام خانم فروزش

یک صدای اشنا.زمان زیادی از ملاقاتم با صاحب این صدا نگذشته بود و به خوبی در حافظه ام ثبتش داشتم.من هرشب این صدا را قبل از خواب گوش می کردم پس چطور می توانستم فراموش کنم.حیرت زده سرم را به طرفش چرخاندم.

با لبخندی نگاه از من گرفت و با گردنی خم شده به منظره ی پایین زل زد.

_شما اینجا چیکار می کنین؟

این سوالی بود که من می خواستم از او بپرسم. اما خودش پیشی گرفت.

سرش را صاف کرد و چشمانش را روی نگاه متعجبم سُر داد.

_خانم فروزش؟

با صدا کردن مجددش کمی به خودم امدم و اب دهانم را قورت دادم.

_سلام اقای مجد.

خنده ای تصنعی چاشنی کلامم کردم و گفتم:

_شما؟اینجا...

لبخندش کش امد.

_راستش من اینجا با دختردایی م قرار دارم.

_دختردایی...

بقیه ی حرف در دهانم ماسید.دختر دایی...پسرعمه...پسر عمه زیبا.باور کردنی نبود.اصلا باور کردنی نبود.

حال خودم را نمی فهمیدم.زانوهایم به لرزش افتاده بودند و می ترسیدم اگر باز هم بخواهم به پایین نگاه کنم احتمال سقوطم زیاد می شود.نگاه حیرت زده ام چشمان نامفهوم ارمان مجد را دوری زد و گفتم:

_دروغه،یعنی چی؟اصلا مگه میشه؟شما...

پوزخند تلخی که گوشه ی لبش جا خوش کرد حرف را در دهانم نیمه کاره گذاشت.

_وقتی اومدی استودیو و اونجا دوستت فامیلیت رو گفت، منم یه لحظه جاخوردم.اما فقط یه لحظه. چون من همیشه منتظر همچین روزی بودم که خانواده ی مادریم رو ببینم. اولش شک داشتم. وقتی قرارداد و امضا کردی و جلوی نام پدر اسم پرویز فروزش رو دیدم شکم به یقین تبدیل شد.تو با دوستت از استودیو بیرون رفتی و منم تعقیبت کردم.

کمی مکث کرد و به فکر فرو رفت.ابروهایش درهم رفته بود و من همچنان مات و مبهوت به صحبت هایش گوش می کردم.نمی دانستم چرا دربرابر او زبانم کار نمی کرد.برق خاص چشمانش لب هایم را بهم می دوخت.با مکثی تقریبا طولانی نگاهم کرد و این بار لبخند کوچکی روی لب هایش نشست.

_اون کارا فقط واسه این بود که حساب کار دست دایی هام بیاد.تا بدونن نمی تونن حق مادرم رو بخورن.مادر منم به اندازه ی اونا از حق پدریش سهم داره.وقتی دنبالت اومدم و دیدم تو بهترین نقطه ی شهر خونه دارین و همه ی این سالها تو ناز و نعمت بزرگ شدین جری تر شدم تا آبروتون رو ازتون بگیرم.

ناباورانه سری تکان دادم و در حالی که هنوز هضم گفته هایش برایم سنگینی می کرد لب زدم:

_شما باید مستقیم میومدین حرف تون رو می زدین،نه با یه کارهایی که فقط از یه دیوونه سر می زنه.ببخشید اینطوری می گم.اما حق مادر شما رو که پدر و عموی من نخوردن.تا جایی که من می دونم و شنیدم اون توسط پدرش،یعنی پدربزرگ ما از ارث محروم شده بود.

من تمام این حرف ها را با لحن ارام و کاملا مودبانه بیان کردم اما ظاهر آرمان مجد تحمل شنیدنش را نداشت و بی توجه به حضور چندین نفری که سر پل ایستاده بودند با صدای بلند و لحنی عصبانی گفت:

_چرا؟چرا مادر من باید از ارث محروم می شد؟چون جایی رفت که دلش می گفت؟چون عاشق پدر من شد؟یعنی جرمش اینقدر سنگین بود که باید همچین تاوان گزافی پس می داد.

نگاه کنجکاو چند نفر به طرف ما برگشت.

نفس عمیق و حرص داری کشید و در ادامه ی حرفش گفت:

_حتی اگه اون پدربزرگ خدا نیامرزت هم اون رو از ارث محروم کرده بود.برادراش و خواهرش نباید پشتش رو خالی می کردن.نباید این همه سال تنهاش می ذاشتن تا تو بی کسی و نداری و تنهایی بمیره.

شوک بعدی زانوهایم را کاملا خم کرد.سکندری خوردم و عقب عقب رفتم و اگر ارمان به موقع دستم را نگرفته بود کاملا کف پل سقوط می کردم.

لیوان اب هویج را سمت من هل داد و گفت:

_یکم از این بخور.

لحنش ارام تر از قبل شده بود.انگار دیگر یادش رفت چرا با من قرار داشت و تا چه حد عصبانی و طلبکارانه صحبت می کرد. پلک هایم را روی هم فشردم و دست روی پیشانی ام گذاشتم.حرف اخرش هنوز در ذهنم زنگ می زد.

_مادرم تو تنهایی و بی کسی مرد.تو نداری و فقر.

بغض گلویم را به بازی گرفته بود.انچنان دورش را چنگ انداخت که هر لحظه احساس می کردم می خواهم عق بزنم.

عمه زیبا مرده بود.عمه ای که من هرگز او را ندیده بودم.اما اندازه ی این همه سال ندیدنش برای سرنوشت تلخی که داشت دلم گرفت و اندوهگین شدم.

_پناه

لرزی به جانم افتاد.اولین بار بود آرمان مجد به جای خانم فروزش پناه صدایم زد.شاید حالا که نسبت خونی بین ما را فهمیده بود احساس نزدیکی و صمیمیت می کرد.اما مگر امکان داشت نفرت و کینه اش به این زودی از بین برود.

دلم می خواست بدانم در سرش چه می گذرد و باز چه خوابی برای پدر و عمویم دیده است.سرم را ارام بالا گرفتم و نگاهش کردم.لبخند کمرنگی توی چهره اش دیده می شد.اما به ان خوشبین نبودم.لیوان اب پرتقالش را به لب هایش نزدیک کرد و کمی از ان را نوشید.چشمانش از بالای لیوان به من دوخته شده بود.حس بدی داشتم.دلم ضعف می رفت و اصلا گذر زمان را متوجه نشده بودم.بنظرم کافی شاپ امدن ما به پیشنهاد خود ارمان ان هم در شرایطی که هردو قرار داشتیم مسخره ترین کار ممکن بود.ناچار لیوان ابمیوه ی خودم را برداشتم و فقط یه جرعه از ان را از گلوی خشک شده ام پایین فرستادم.کافی شاپ در ان ساعت خلوت بود.اخر چه کسی سر ظهر کافی شاپ می رفت؟ ارمان نگاه سنگینم را که روی خودش می دید چشم دزدید و خیره به گلدان سفالی کوچک روی میز گفت:

_بهتره بریم.

انگار همین جمله ی کوتاه از سمت او کافی بود تا من هم لب باز کنم.

_چه نقشه ای داری؟

گوشه ی لبش بالا امد.با نوک انگشت سبابه اش دو ضربه ی کوتاه به لبه ی لیوانش زد و گفت:

_نمی دونم.ولی من حق مادرم رو می خوام.

صدایم کمی بالا رفت.

_پس مردونه بیا جلو و حقت رو بگیر.نه با قایم باشک بازی.

انگشتان هردو دستش را در هم پیچید و کمی به سمت میز خم شد.

_میشه فعلا این موضوع بین خودمون بمونه

با صراحت جواب دادم.

_نه

مصرانه گفت:

_خواهش می کنم.

با زبانم دور لب هایم را خیس کردم و گفتم:

_برنامه ت چیه؟ اگه حقت رو می خوای بیا با پدرم و عمو پژمان صحبت کن بالاخره اونا دایی...

وسط حرفم امد و عصبی گفت:

_اونا دایی های من نیستن.اونا فقط برادرای نامرد مادر من بودن.

خشم نگاهش قلبم را به تپش دراورد.صندلی اش را عقب کشید و همزمان بلند شد.

_اگه نمی خوری بریم دیگه.

لحنش خشک تر از قبل شده بود.منم تمایلی به ماندن نداشتم.دوست داشتم زودتر برگردم خانه.اما نمی دانستم می توانم همچین موضوعی را برای مدتی از بقیه پنهان کنم یانه.به ارمان اعتمادی نداشتم.با خودم قرار گذاشتم اگر بخواهد باز دست از پا خطا کند جریان را اول از همه به پدرم می گویم.آرمان صورت حساب را پرداخت کرد و همراهش از

کافی شاپ بیرون امدیم. افتاب مستقیم به صورتش می تابید و رنگ مو و چشمانش را روشن تر کرد.زیر انعکاس نور خورشید رنگشان عسلی شده بود. باز مات این نگاه شده بودم و حال خودم را نفهمیدم.چندبار صدایم کرده بود و من نشنیدم.تغییر جهت دادم و سمت مخالفش راه افتادم.هوای گرم و البته الوده ی شهر و فهمیدن حقیقت توانم را گرفته بود.

_صبر کن برسونمت

صدای ارام و مودبانه اش را از پشت سر شنیدم.پاهایم ناخداگاه به زمین چسبید و با مکث سمتش برگشتم.

_ممنون،خودم ماشین دارم.

برخلاف جدیت چند لحظه قبلش لبخندی زد و گفت:

_فردا صبح یه سر بیا استدیو

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

_فردا؟

سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

_اره،رو یکی از ترانه هات کمی کار کردیم.بیا بشنو. خب دوست دارم از اول کارها حضور داشته باشی.

چشمکی نثارم کرد و گفت:

_بَده؟

ارام جواب دادم:

_اگه تونستم میام

سپس با هم سمت مسیر اصلی راه افتادیم.سوالی مثل خوره به جانم افتاده بود که دلم می خواست از ارمان بپرسم.اما می ترسیدم ناراحت شود.سکوتمان که طولانی شد خودش گفت:

_بهت نمیاد دختر ساکتی باشی

زیادی راحت صحبت می کرد.ظاهرا ادم شناسی اش هم خوب بود.لبی تر کردم و مانند خودش سعی کردم خودمانی باشم.

_یه سوالی بپرسم

از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

_بپرس

با تردید پرسیدم:

_مادرت چرا فوت کرد؟

غم عجیبی در چشمانش نشست.به سرعت از سوالم پشیمان شدم.به قصد دلجویی خواستم حرفی بزنم که گفت:

_ناراحتی قلبی داشت.

صدایش ارام تر از همیشه به گوشم رسید.تنها گفتم:

_متاسفم.

_ممنون.

باز کنجکاوی رهایم نکرد و پرسیدم:

_چند وقته؟

نگاهش روی صورتم زوم شد.انگار او را به سمت یک خاطره ی تلخ بردم.

_چهار ساله.

زیر لب با خودم تکرار کردم:

_چهارسال

یعنی عمه زیبای من این همه مدت فوت شده بود و کسی نمیدانست.نه پدرم و عمو پژمان و نه حتی عمه زینت که می دانستم همیشه دلتنگ خواهرش است.

سوالات زیادی بود که می خواستم بپرسم.از عمه زیبا،از پدرش،از اتفاقات گذشته و اینکه او همه چیز را می داند یا نه.اما نه وقتش را داشتم نه ان لحظه جایش بود.من می توانستم باز هم او را ببینم و بعدها همه ی سوالاتم را بپرسم.

دوباره در کنار هم راه افتادیم.خیلی دیرم شده بود و کمی قدم هایم را تند کردم. ماشینم را پشت پارک اب و اتش،گذاشته بودم.قبل از اینکه ان سو بروم دوباره به طرف ارمان چرخیدم و گفتم:

_من معلوم نیست فردا بتونم بیام استدیو.بهت خبر می دم.

لبخند کوتاهی زد و یک دستش را در جیب شلوار کتانش فرو کرد.

_قولمون یادت می مونه؟

چشمانم را کمی تنگ کردم و پرسیدم:

_قول؟

_اینکه به کسی نگی

اهانی گفتم و با مکث سر تایید تکان دادم.البته خودم به این قول نصفه نیمه ام اعتمادی نداشتم.

ارمان خداحافظی کرد و سمت خیابان اصلی رفت.فکر می کردم او هم ماشین داشته باشد اما ظاهرا نشان می داد با مترو امده بود.کاش تعارف می کردم و او را تا جایی می رساندم.لب زیرینم را به دندان گرفتم.دیگر کار از کار گذشته بود.بی خیال شدم و پشت اتومبیل نشستم.چقدر منت پگاه را کشیدم تا اتومبیلش ان روز هم دستم باشد.شانس اوردم دیگر با شروین جانش قراری نداشت. کلی هم سوال پیچم کرد کجا می روم.مجبور شدم به دروغ بگویم در باشگاه تمرین تنیس دارم.پایم را روی گاز فشردم و حرکت کردم.کلی راه تا رسیدنم به خانه مانده بود.پشت چراغ قرمز اولین چهارراه فکری به سرم زد.گوشی ام را از داخل کیف کوچک دستی ام برداشتم و بلافاصله شماره ی داراب را گرفتم.

بعد از چند بوق صدایش در گوشم پیچید:

_بله

_سلام داراب

_به به سلام زلزله

اخمی کردم و حواسم سمت چراغ راهنمایی رفت تا مبادا سبز شود و یادم برود حرکت کنم.

_کجایی؟

_سرکارم

_ببین برگشتی خونه زنگ بزن بیام کارت دارم.

پوزخندی زد و گفت:

_خیر باشه

ارام گفتم:

_حتما خیره.

***

_گوشِت با منه داراب؟

از روی صندلی چرخشی میز کامپیوتر، خودش را به چپ و راست تکانی داد و در حالی که دست زیر چانه اش گذاشته بود با اخم غلیظی میان ابروهایش به دهانم خیره ماند.

_چرا چیزی نمی گی؟

ارنجش را از روی دسته ی صندلی مشکی اش برداشت و بازدمش را پر صدا از ریه اش بیرون فرستاد.همان دستش را مشت کرده روی زانوی پایش گذاشت و عصبانی گفت:

_چی بگم؟تو که سر خود جای همه تصمیم گرفتی. بی اجازه می ری سر قرار یه پسری که اصلا نمی شناختیش

وای خدا، باز هم داشت شروع می کرد.باز داشت مثلا ادای ادم های غیرتی را در می اورد.نوچی کردم و دست هایم را روی لبه ی تختش گذاشتم و کمی سمتش متمایل شدم.

_میشه حرف مزخرف نزنی.من اون رو می شناختم.قراره خواننده ی ترانه های من باشه.همکاریم.هم...کار...تکرار کن.

صورتش قرمز شد و دستی به ته ریش صورتش کشید و زیر لب غرغر کرد.

_داراب،حالا غریبه یا اشنا اون پسر عمه ی من و پسرخاله ی توهه.بگو چیکار کنیم؟

پوزخند تلخی به رویم زد و گفت:

_من خاله ندارم که پسرخاله داشته باشم.دیگه این کلمه رو تکرار نکن.

از روی صندلی بلند شد و سمت در بسته ی اتاقش چرخید.

_کجا؟

بدون انکه به طرفم برگردد جواب داد:

_باید بریم به دایی پرویز و دایی پژمان بگیم چی شده و طرف کیه.

خنده ی تمسخر امیز داراب بعد از گفتن این حرفش در اتاق پیچید و این بار سمت من برگشت.

_تو هم بهتری قبل از انجام هرکاری مشورت کردن رو یاد بگیری. خوش ندارم دیگه از این غلطا بکنی.

جمله ی اخرش بهم برخورد.با خشم از روی تختش برخاستم و چشم در کاسه چرخاندم.

_اصلا به تو ربطی نداره من چیکار می کنم. بعدشم فکر می کردم عاقلی اومدم باهات صحبت کنم. یادم رفته بود تو مغزت عقلی وجود نداره. هنوز کال و نارسی

خواستم از اتاقش بیرون بروم که با دستش محکم بازویم را کشید.

_حرف دهنتو بفهم. ادم با کسی که نگرانشه اینجوری حرف نمی زنه زبون نفهم.سر به هواییت به همون خاله ی گور به گور شدمون رفته دیگه.

بازویم را با حرص از دستش بیرون کشیدم و فریاد زدم.

_بیشعور، مواظب حرف زدنت باش.ارمان بفهمه راجع به مادرش اینطور حرف می زنی زنده به گورت می کنه بیچاره

چرخیدم و دستگیره ی در را گرفتم.

_چه زود برات شد ارمان؟ بابات بفهمه پوستت رو می کنه. زیبا یه اسم ممنوعه ست.ممنوعه. می فهمی اینو. من همین امشب میام و به دایی پرویز می گم.اون می دونه و خواهر زاده ی تازه از راه رسیده ش.

خنده ی تلخی به اخر حرفش اضافه کرد و ادامه داد:

_اقا چه پر اشتهام تشریف دارن.ارث می خواد.

داراب انگشت اشاره اش را مقابل صورتم تکان داد و گفت:

_بی خیال این ادم شو. شعراتم بده یکی دیگه بخونه.ما هیچ ارتباطی نباید با اون داشته باشیم. معلوم نیست چه نقشه ای تو سرش باشه.

تاسف بار سرم را تکان دادم و پشیمان از در میان گذاشتن این موضوع با او گفتم:

_اشتباه کردم نباید به تو می گفتم.نباید.

برگشتم دوباره از اتاقش بیرون بروم که در اتاقش باز شد و عمه زینت با نگرانی داخل امد. با چشمانی از حدقه بیرون زده اول نگاهی به داراب و سپس به من انداخت و گفت:

_چتونه؟ صداتون کل خونه رو برداشته.

قبل از انکه من بخواهم حرفی بزنم داراب رو به من چرخید و ملامت بار گفت:

_بهش بگو...بگو چی شده جریان چیه؟

ابروهایم را بالا انداختم و چشمانم را درشت کردم تا بیش از ان یاوه گویی نکند. در دل خودم را لعنت کردم.کاش به او زنگ نمی زدم. نگاه معنادار عمه روی من سنگینی می کرد.

_پناه جان

چشمانم را به او دوختم که لبخندی زد و پرسید:

_اتفاقی افتاده؟

منتظر بود من حرفی بزنم.اما نمی خواستم به هیچ وجه فعلا او یا پدرم و عمو پژمان چیزی بدانند. البته اگر داراب دهن لق چیزهایی را که به او گفتم لو نمی داد.

_چیز خاصی نیست عمه

عمه زینت تیز به داراب نگاه کرد.انتظار داشت لااقل او جواب سوالش را بدهد اما داراب هم مثل من سکوت اختیار کرد. بالاخره یک جا عقلش درست کار کرده بود.

عمه که دید نمی تواند از دهان هیچ کداممان حرفی بیرون بکشد بی هیچ حرفی بیرون رفت.

داراب دست هایش را دو طرف شانه ام گذاشت و من را سمت خودش برگرداند.

_من الان چیزی به مامانم نگفتم.اما قول نمیدم وقتی دایی پرویز رو هم دیدم ساکت بمونم.

او به هیچ وجه درست بشو نبود.همیشه همینقدر غد و لجباز بود و یک بار هم دست از تصمیمات اشتباهش برنمی داشت.کاش کامیاب بود.بعدِ این همه وقت که از رفتنش می گذشت برای اولین بار نسبت به او حس دلتنگی داشتم.خیلی داناتر از داراب بود و این جور مواقع بهترین تصمیم را می گرفت. مثل داراب عجول و احساسی نبود و منطقی تر برخورد می کرد.

_تو چی از عمه زیبا می دونی؟

اخمی پررنگ میان ابروهای گره کرده اش نشست.

_یعنی چی؟ چی می خوای بگی؟

نیشخند بلندی زدم و شانه هایم را از میان دستانش رها کردم.

_تو از اون گذشته و زیبا چی می دونی که اینقدر بهش حس تنفر داری؟ چرا یه بار فکر نمی کنی شاید پدر و مادرای ما در حقش بی انصافی کرده باشن؟ ما که هیچی نمی دونیم.

داراب با لحنی تمسخر امیز گفت:

_خیلی خوبه. این اقا ارمان خوب تونسته مغزتو شست وشو بده.کنجکاو شدم ببینمش این پسرخاله ی زرنگ رو.

سیبک گلویش بالا و پایین رفت و با خشم کنارم زد. در حال بیرون رفتن از اتاق گفت:

_این قضیه نباید پنهون بمونه. اما قبلش می خوام این پسره رو ببینم.

***

خودکارم را روی کاغذ خط دار دفترم می فشرم.

تمام فانوس ها را

برای پیدا شدنت

روشن کرده ام.

اما هیچ کجا نیستی...

به گمانم

میان شعرهایم گم شده ای.

تصویر صورت ارمان مدام جلوی چشمانم بود.حتی حرف هایش یک لحظه هم از فکرم بیرون نمی رفت.تصمیم داشتم فردا طبق درخواستی که از من کرد به استودیو بروم و نت های کار جدید را بشنوم.امیدوار بودم صدایش روی ترانه های من بنشیند و کار خوب شود. از طرفی نمی دانستم ممکن است برخورد داراب با او چگونه باشد می ترسیدم ابروریزی کند و ارمان از دستم ناراحت شود. شماره ای هم از او نداشتم که تماس بگیرم.فقط خودش داشت که ان هم هر بار با تلفن های کارتی به من زنگ زده بود.

کلافه دفترم را بستم و گوشه ی میزم زیر چراغ مطالعه گذاشتم.سرم درد می کرد و دلشوره ی عجیبی به دلم افتاده بود. ان شب برخلاف دوشب پیش ارامش بیشتری در خانه ی ما حاکم بود. بالاخره ارمان از شر شیطون پیاده شد و دیگر مزاحمتی ایجاد نکرد. پس تنشی هم در کار نبود. یاد الهه افتادم. از همان شبی که پیام داد دیگر از او خبری نداشتم. از روی صندلی ام سمت عسلی کنار تخت خم شدم و گوشی ام را برداشتم. سریع شماره اش را گرفتم و این بار بوق خورد اما الهه جواب نداد. کفرم دیگر داشت بالا می امد،تماس را قطع کردم و برایش پیام فرستادم.

_گوشی وامونده ت رو جواب بده.

پیام را فرستادم و دوباره پشت سرش یک پیام دیگر ارسال کردم.

_وای به حالت الهه اگه غلط اضافه کرده باشی. موهای سرت رو دونه دونه می کنم.فهمیدی؟

و چند تا علامت سوال جلوی نوشته ام گذاشتم.که یعنی تایید دارم روی این کار. حوصله ام داشت سر می رفت.ان روزها پگاه هم سرش بیشتر با شروین گرم بود.از مادر شنیدم

قرار عقد را برای یک هفته ی دیگر گذاشته اند و اخر تابستان هم عروسی می گیرند. مادر از حالا به تکاپو افتاده بود برای خرید جهیزیه. می گفت نباید چیزی کم و کسر بگذارد تا مادر شروین نتواند یک کلمه هم حرف بزند. امان از این چشم و هم چشمی ها.

الهه ی لعنتی حتی به خودش زحمت جواب دادن به پیام هایم را هم نداد.زیر لب غریدم: اصلا به درک،برود به جهنم. حقش است ان مردک، رئوف هیز و هوس باز او را صیغه ی شش ماهه کند.

پوفی کشیدم و دوباره صفحه ی گوشی ام را روشن کردم. دلم شنیدن صدای ارمان را می خواست.صدای پسر عمه زیبا. عمه ی بیچاره ام که در تنهایی مرد و کسی نفهمید.با خودم گفتم اگر پدرم و خواهر و برادرش بفهمند او فوت کرده چه واکنشی نشان می دهند. بنظرم که اصلا ناراحت نمی شوند. ان ها از خیلی سال پیش خواهر کوچکشان را مرده فرض کردند و برایش عزا گرفتند.

یاد حرف ارمان افتادم.گفت مادرش چون پدرش را برای ازدواج انتخاب کرد از خانواده اش رانده شد. مگر پدرش چه طور ادمی بود که خانواده ی پدری ام دیگر حاضر نشدند بخاطر ازدواج عمه زیبا او را ببینند. از فکر عمه زیبا بیرون امدم و برای ارامش روحش فاتحه خواندم.تنها کاری که به عنوان برادر زاده ی او بودن از دستم برمی امد.

طبق عادت هندزفری ام را برداشتم و به گوشی ام وصل کردم.برای گوش دادن به صدای ارمان از روی صندلی بلند شدم و برق اتاقم را خاموش کردم. سپس روی تختم خزیدم و به تاج ان تکیه زدم. پلک هایم را روی هم گذاشتم و با پلی کردن اهنگ در خلسه ای شیرین فرو رفتم. صدای گرم ارمان گوش هایم را نوازش داد.

من از ته یک قصه ی دور اومدم

از همون جا که می شد عاشق باشی

به قصه های جدید اعتباری نیست

امروز عاشقی فردا فارغ می شی

از پشت حریر نگاهت به جاده زدم

تا بیام با دستام فاصله رو بشکنم

ردتو از زیر نور مهتاب هم شده

می گیرم،تورو تو شب جاده پیدا کنم...

محو شنیدن صدایش بودم که گوشی در دستم لرزید. چشمانم را سریع باز کردم و گوشی را بالا اوردم. به خیالم الهه باشد اما یک شماره موبایل ناآشنا بود. زیاد معطل نکردم و انگشت روی صفحه ی موبایلم کشیدم.

_الو؟

_سلام دختردایی

صدای آرمان بود.برای لحظه ای احساس کردم قلبم نمی زند.

_الو...پناه

این بار اسمم را به تنهایی صدا کرد و من دستپاچه شدم. زبانم بند امده بود.

_الو؟

به خودم امدم.من دختر خجالتی ای نبودم...به هیچ وجه. اما نمی دانم چرا وقتی با آرمان رو به رو می شدم یا حرف می زدم زبانم کار نمی کرد. از همان پشت تلفن هم احساس می کردم مقابلم ایستاده است و من مات چشمان قهوه ایش هستم. همان چشمانی که زیر نور خورشید به عسلی می زد و نبضم را تندتر می کرد.

نفسم را بی صدا بیرون فرستادم و ارام سلام گفتم. با شکسته شدن سکوت من فوری گفت:

_سلام...خواب که نبودی؟

تلاش کردم من هم مانند او لحن صمیمی و گرم بگیرم.

_نه اتفاقا داشتم یکی از آهنگات رو گوش می کردم.

پشت سر جوابم لبم را به دندان گرفتم. عجب گافی دادم.لابد الان پیش خودش خیالاتی می کرد.

_چه خوب

یک ابرویم را بالا انداختم و پرسیدم:

_چی؟

جای جواب دادن به سوالم خودش پرسید:

_نظرت چیه؟

نمی دانم چرا انقدر گیج شده بودم و معنی سوالاتش را درک نمی کردم.طره ای از موهایم را پشت گوش انداختم و خودم را جلوتر کشیدم. دیگر روی لبه ی تخت نشسته بودم. نمی خواستم بلند تر حرف بزنم و صدایم بیرون برود. هرچند که در اتاقم بسته بود.

_تا حالا نظرت رو راجع به صدام نگفتی.

دست ازادم را روی لاله ی گوشم کشیدم و ارام جواب دادم:

_خوبه

بازدمش را پرصدا بیرون فرستاد.

_خب خداروشکر که از نظر تو خوبه.همینم جای شکر داره

و خودش هم ارام خندید. تعارف را کنار گذاشتم و صادقانه گفتم:

_صدات عالیه، جدی می گم.

_خیلی ممنونم

ناگهان یاد داراب و حرف هایم با او افتادم.باید به ارمان می گفتم که صبح همراه او به استودیو خواهم آمد.

_اووم...

ماندم چطور صدایش کنم.آرمان؟ یا اقای مجد؟ او زودتر توانسته بود مرز غریبه بودن را بشکند. پسر عمه ام بود اما پسرعمه ای که از بودنش اطلاعی نداشتم. ادم دیرجوشی هم نبودم اما در مورد آرمان تو رودروایسی قرار می گرفتم.

_چیزی میخوای بگی؟ بگو راحت باش

لحن قاطع کلامش و حس خوبی که از ان نشئت می گرفتم موجب شد راحت تر حرفم را بزنم.

_راستش من در مورد تو با پسرعمه م حرف زدم. یعنی پسرخاله ی تو. می دونم کارم درست نبوده اما فقط به اون گفتم و قراره اونم با من فردا بیاد استودیو تا تورو ببینه.

آرمان حرفی نزد. احساس کردم دلخور شده و از دستم رنجیده. حق هم داشت. من بدقولی کرده بودم.

_الو؟

باز هم جوابی نداد.

_الو هنوز هستی؟

تنها صدای نفس هایش در گوشم می پیچید.

کلافه گفتم:

_باور کن منظوری نداشتم.

دلم نمی خواست از دستم ناراحت باشد. از در دلجویی در آمدم تا شاید بابت اشتباهم بخشیده شوم. ناخواسته صدایش کردم.

_آرمان؟

بلافاصله گفت:

_جانم؟

لحظه ای نفسم بند امد.جانم گفتنش جانی دوباره شد در تک تک سلول های تنم.

رشته ی کلام از دستم در رفته بود. نگاهم را دور اتاق نیمه تاریکم چرخاندم. نیمی از پنجره ی رو به حیاط اتاقم باز بود و نسیم خنک بیرون روی پرده ی حریر سفید_صورتی ام نفوز می کرد و تکانش می داد.

_از دستم ناراحت شدی؟

_نه...اشکالی نداره. منم کنجکاوم ببینمش.

لبخندی زدم و خیالم راحت شد.

_دیگه مزاحم اهنگ گوش دادنت نمیشم

ته کلامش شیطنت موج می زد. برای اولین بار حس می کردم مقابل حرف های پسری گونه هایم ارغوانی می شود.

لبخندم را این بار فرو خوردم. تا بیشتر دستم پیشش رو نشود.

_من می رم...شبتون بخیر

صدای خنده اش همچنان ارام و ملیح بود.

_حتما اما مثل من بگو.شبت بخیر...من منم،تو هم تو.

با خودم گفتم اگر فقط چند ثانیه ای دیگر به صحبت هایش گوش کنم تحمل نمی کنم و واقعا نفس هایم بند می اید. بی هیچ حرفی تماسم را با او قطع کردم و خودم را دوباره روی تخت انداختم. تنم داغ شده بود و حتی ان نسیم خنکی که از لای پنجره به اتاقم می وزید هم چیزی از این تب ناخواسته کم نمی کرد.

***

صبح با صدای آلارم گوشی ام دل از تشک نرم و گرمم کندم. میل عجیبی به دیدن آرمان داشتم. جوری که می خواستم زمان با بالاترین سرعت خود بگذرد. از طرف داراب پیام داشتم. پاکت را باز کردم و پیامش را دیدم.

_ساعت نه و نیم جلوی در منتظرتم

برای پیغامش دهن کجی کردم و سمت میز ارایشم رفتم. موهای رنگ شده ام در هم پیچیده شده بود. رنگش را دوست داشتم. از فرق سر تا زیر گوش هایم قهوه ای روشن بود و بقیه اش را تا نزدیک کمرم استخوانی کرده بودم. دو رنگ متفاوت. هانیه می گفت مُد است و من هم ادمی بودم که طبق مد روز عمل می کردم. یادم نمی رود وقتی مادر موهایم را دید چقدر سرم غرغر کرد و گفت دست از این جلف کاری هایم بردارم. اما پگاه خوشش امده بود و می گفت به پوست روشن صورتم می اید. برس را از روی میز برداشتم و موهایم را شانه کردم. دلم می خواست ان روز موهایم را ببافم. پس همه را یک طرف جمع کردم و مشغول بافتنش شدم. می خواستم انتهای ان را از شالم بیرون بی اندازم. باید با یک چهره ی متفاوت از قبل جلوی ارمان ظاهر می شدم. لبخندی از سر رضایت از داخل ایینه به خودم زدم.صدای قاروقور شکمم که بلند شد سریع برای خوردن صبحانه از اتاقم بیرون رفتم.

میز صبحانه مثل همیشه توسط مامان اماده بود. پگاه هم لباس پوشیده و بزک دوزک کرده داشت نان و پنیرش را می خورد. صبح بخیری گفتم و یکی از صندلی ها را برای نشستن عقب کشیدم.

_چایی می خوری؟

با سوال مادر که کنار گاز ایستاده بود گفتم:

_اره ممنون

همزمان با نشستنم نگاه پگاه سمتم کشیده شد. ابروهایش بالا پرید و کمی چشمانش تیز شد.

_اول صبحی موهاتو بافتی؟

می دانست این کارها از من بعید است و تنبل تر از این حرفا هستم که بخواهم صبحانه نخورده اول فکر سروسامان دادن موهایم باشم.

_می خوام برم بیرون کار دارم.

مادر فنجان چای را مقابلم گذاشت و خودش هم بین من و پگاه نشست.

_فکر ماشین رو از سرت بیرون کن. امروز خودم می خوامش.

نیشخندی تحویلش دادم و گفتم:

_نیازی بهش ندارم.

مادر در حال بهم زدن چای خودش پرسید:

_کجا می خوای بری؟

نگاهم را از روی صورت متفکر پگاه به مادر دوختم و جواب دادم:

_استودیو. با این خوانندهه که ترانه هامو بهش دادم قرار کاری دارم.

نان تست را برداشتم و کمی کره روی ان مالیدم.

_یه کم وقتت رو خالی کن بریم واسه مراسم پگاه لباس بخریم.

آخ به کلی داشت یادم می رفت. مراسم عقد خواهرم نزدیک بود و من هنوز خریدهایم را انجام نداده ام. حواس پرت شده بودم. باید وقت ارایشگاه هم می گرفتم. وای خدایا چقدر کار داشتم.

_باشه مامان فردا بریم.

پگاه زودتر صبحانه اش را خورد و عازم رفتن شد. بوسه ای به صورت مادر زد و برای من تنها دست تکان داد. من هم در جمع کردن میز به مادرم کمک کردم و دوباره به اتاقم برگشتم تا اماده شوم. در کمد دیواری اتاقم را باز کردم و نگاهی به مانتوهایم انداختم تا یکی را برای پوشیدن بردارم. چقدر انتخاب سخت بود.چشمم به مانتوی مشکی رنگم افتاد. بنظرم همان مانتو از همه بهتر به چشم می امد. جلوی اینه پوشیدم و شال سفیدی را روی سرم انداختم. رژ صورتی ملایمی هم روی لب هایم زدم. به ساعت اتاق نگاه کردم چیز زیادی به نه و نیم نمانده بود. شماره ی آرمان را از همان شب قبل که با من تماس گرفت در گوشی ام ذخیره کرده بودم. می خواستم پیام بدهم که دارم راه می افتم. اما پشیمان شدم. ادکلنم را برداشتم و خودم را غرق عطر نمودم. با مادر خداحافظی کردم و گفتم برای ناهار برمی گردم. سریع از حیاط پر دارو درختمان عبور کردم و وارد کوچه شدم. داراب درست جلوی در خانه به ماشینش تکیه زده و منتظر من بود. عینک افتابی بزرگی هم به چشم داشت. اقا خوشتیپ کرده بودند. خنده م گرفت. انگار می خواست به قرار ملاقات با دختر مورد علاقه اش برود. هنوز به وسط کوچه نرسیده بودم که صدای باز شدن در خانه ی عمو پژمان را شنیدم. سر که چرخاندم طنین را در حال بیرون امدن دیدم. می دانستم این روزها کلاس کنکور می رود. خودم را کنار ماشین داراب رساندم و سلام کردم و او هم جوابم را داد. طنین جلوتر امد و با دیدن من و داراب کمی مکث کرد. نگاهش متعجب بین من و داراب چرخی زد و ارام به جفتمان سلام کرد. هردو جوابش را دادیم که داراب ارام به کتفم زد.

_بریم پناه دیر میشه.

امیدوارم بودم طنین راجع به من و داراب فکر بدی نکند. به خصوص اینکه هردو تیپ زده بودیم. نگاه معنادار طنین روی من سنگینی می کرد. داراب پشت فرمان نشست و من لبخندی به طنین زدم و برایش دست تکان دادم

_بعدا می بینمت طنین جان.

و سریع نگاه از او دزدیدم و کنار داراب روی صندلی جلو نشستم. داراب به راه افتاد و من از ایینه بغل ماشین به عقب چشم دوختم. طنین هنوز وسط کوچه ایستاده بود.

در تمام طول مسیر داراب با سرعت رانندگی می کرد. از گوشه ی چشم حواسم به او بود. دلیل این عجله اش را نمی دانستم. دیدن طنین وسوسه ام کرد تا در مورد احساسش نسبت به داراب حرفی بزنم اما زود منصرف شدم. می ترسیدم چیزی بگوید و کنفم کند.مثل جمله ی به تو مربوط نیست و دخالت بیجا نکن و این حرفا.از داراب بعید نبود.

پس خط قرمزی در ذهنم روی این موضوع کشیدم و ترجیح دادم ساکت بمانم.

ادرس را از قبل به داراب داده بودم و ما کمتر از نیم ساعت بعد جلوی در استودیو رسیدیم. داراب با شدت روی ترمز زد و من صدای کشیده شدن لاستیک های ماشینش را شنیدم. سرم کمی به سمت جلو پرت شد و دوباره در مسیر برگشت محکم به صندلی ام اثابت کردم. عصبانی کمربندم را باز کردم و گفتم:

_اوهوی جوون مرگمون نکنی.

عینکش را روی موهای ژل زده اش گذاشت و از سمت شیشه ی من نگاهی به سر در استودیو انداخت.

_همین جاست؟

_بله

نگاه از در بزرگش گرفت و رو به من چرخید.

_بریم ببینم حرف حسابش چیه.

انگشت اشاره ام را جلوی صورتش تکان دادم و گفتم:

_باهاش بحث نمی کنی ها.این یه قرار کاملا دوستانه س

پوزخندی کنج لب های داراب نشست.

_دوستانه؟

لحن تمسخرامیزش را نادیده گرفتم و گفتم:

_بله...دوستانه

و روی کلمه ی دوستانه تاکید کردم تا حساب کار دستش بیاید.

_پیاده شو

چشم غره ای نثارش کردم و چینی به بینی ام دادم. به ارامی پیاده شدم اما به تلافی سرعت زیادش در ماشینش را محکم بستم. در حال پیاده شدنش خشمش را سرم هوار کرد.

_چه خبرته؟

_ضربه ش از ترمز تو که بیشتر نبود.

گوشه ی چشمانش چینی خورد و صورتش را جمع کرد.اما دیگر جوابم را نداد. باهم سمت در حرکت کردیم و زودتر از او برای زنگ زدن پیشی گرفتم.

_می گم کاش دست خالی نمی اومدیم

با غیظ جواب داد:

_لازم نکرده مهمونی که نیومدیم.

لب هایم را با حرص روی هم فشردم تا بیشتر از ان بهانه برای عصبانی شدن دستش ندهم. در استودیو با مکثی باز شد. سر هردوی ما چرخید و چشمم به ارمان افتاد.لبخند زنان سلامی گفتم و او هم گرم و صمیمی جواب داد.

با دست اشاره ای به داراب که منتظر ایستاده بود کردم و گفتم:

_داراب...پسرخاله ت.

از عمد به داراب نگاه نکردم تا عکس العملش را از حرفی که زدم نبینم. می دانم خوشش نمی اید او را پسرخاله ی ارمان معرفی کنم. ارمان با همان نگاه اشنا به طرف او برگشت و دستش را سمتش دراز کرد.

_سلام داراب جان...خوشبختم.من ارمان هستم.

چشمان مضطربم سمت داراب کشیده شد.

داراب کمی خیره به ارمان چشم دوخت و ارام دستش را بالا اورد. لحنش سرد و خشک بود.

_ممنون

و پنجه ی دستش در دست ارمان قفل شد.

آرمان فنجان های قهوه را سر میز گذاشت و روی صندلی خالی کنار داراب نشست. اول فنجان را پیش او کشید و با گفتن نوش جانی لبخندی به روی پسرخاله اش زد. برعکس او داراب چندان به این دیدار اولیه راضی نبود و از چهره اش کاملا مشخص بود به زور دارد حضورش را تحمل می کند. شاید اگر مرا بین خودشان نادیده می گرفت مشت محکمی هم زیر چشم ارمان به خاطر اذیت کردن های مخفیانه اش می کاشت. در ظاهر دندان روی جگر گذاشته بود و با اخم منتظر بود او اول شروع کند. من در عوض پسرعمه ی تخسم با لبخند، تعارف ارمان را برای خوردن قهوه با تشکری جواب دادم و فنجان را برداشتم و به لب هایم نزدیک کردم. از دوستان ارمان خبری نبودو این نشان می داد خود ارمان دلش خواسته این ملاقات دور از چشم ان ها باشد.

_خب؟

برخلاف انتظارم داراب قفل این سکوت کشدار را شکست و از شانه سرش را به طرف آرمان چرخاند.

نگاه ارمان را که روی خود دید ادامه داد:

_ما منتظریم اقای مجد

لحن تلخ داراب کمی عصبی ام کرد. کمی از قهوه ام را با حرص نوشیدم و فنجان را داخل نعلبکی برگرداندم.

ارمان همچنان ارام و خوددار نشان می داد و سعی می کرد لبخند را از دور لب هایش جدا نکند. همین ارامش و متین بودنش را دوست داشتم.

_من نمی دونم تو چقدر از من و مادرم و زندگی من می دونی.اما باور کن من قصد بدی نداشتم. خب وقتی فهمیدم پناه کیه اولش خیلی عصبانی بودم. تو هم اگه جای من بودی...

پوزخند داراب و کلام بعدش دلم را تکان شدیدی داد.

_خوشحالم که جای تو نیستم.

طاقت نیاوردم و اعتراضم را با بلند صدا زدنش اعلام کردم.

_داراب

نگاه داراب سمت من برگشت و من گفتم:

_مواظب حرف زدنت باش.

گوشه ی لب داراب چینی خورد و با قیافه ی کاملا حق به جانب گفت:

_مگه چی گفتم؟ تو دوست داشتی بچه ی کسی باشی که از طرف خانواده ش طرد شده و بعد مثل ادمای عقده ای دنبال انتقام گرفتن باشه.

قبل از انکه من دهان باز کنم و بخواهم هشداری جهت مودب تر بودنش به او بدهم. دست ارمان روی شانه اش نشست.

_زیاده روی نکن...چون منم بلدم از قالب چیزی که الان به زور هستم بیرون بیام و اون روی دیگه مو نشونت بدم پسرخاله جان.

کلمه ی پسرخاله جان تقریبا کشش وار و تاکیدی از دهان ارمان بیرون امد و من از اینکه جلوی داراب توانسته بود خودی نشان دهد حظ کردم.

نگاهم به داراب افتاد که با دستش، دست ارمان را از روی شانه اش انداخت و برای لحظه ای دست مشت شده اش را روی میز گذاشت. نفس عمیقی بیرون فرستاد و برای ثانیه ای چشمانش را باز و بسته کرد. کلافه به ارمان چشم دوخت و پرسید:

_خیله خب، برنامه ت چیه؟ از ما چی می خوای؟ حق مادرت رو یا ارثی که پدر خودش اون رو ازش محروم کرد.

ارمان کمی سمت او خم شد و چشمانش را باریک کرد.

_اول می خوام همین رو بدونم.

نگاه من و داراب همزمان سوالی شد و او در حالی که مستقیم به داراب زل زده بود ادامه داد:

_چرا مادر من از ارث محروم شد.

_یعنی نمی دونی؟

_نه...تو میدونی پسرخاله؟

داراب عصبی گفت:

_به من نگو پسرخاله.

این بار آرمان پوزخند زد و گفت:

_یعنی ازدواج مادرمن با پدرم اینقدر گناه نابخشودنی بود که یک عمر از خانواده ش طرد بشه.

داراب به تلخی گفت:

_اینو می تونی از باعث و بانی ش بپرسی. مادرت مرده بابات که حتما زنده ست.نه؟

ارمان کمی با مکث چشم در صورت داراب چرخاند و صاف روی صندلی اش نشست.

_نمی دونم کجاست. خیلی سالِ ازش خبر ندارم.

داراب تمسخرامیز خندید و گفت:

_چه خانواده ی درخشانی.

ارمان با اخم نگاهش کرد اما داراب از گفته اش پشیمان نشد و ادامه داد:

_پدر گمشده، مادر فوت شده،پسر درمانده

آرمان خواست جوابش را بدهد که داراب جلوتر از او گفت:

_بهتره پات رو از زندگی ما بکشی بیرون.وگرنه معلوم نیست اگه دایی پرویز و دایی پژمان بفهمن تو کی هستی و چرا اومدی بذارن یه اب خوش از گلوت پایین بره...پسرخاله

لحن نیشدار داراب عصبی ترم کرد و رو به او با ترش رویی گفتم:

_تمومش کن داراب.

آرمان با لحن ارام تری گفت:

_منم قرار نیست همیشه تو مخفی گاه بمونم. حتما می خوام دایی هامو ببینم و ازشون جواب تک تک سوالاتم رو بگیرم.

داراب صندلی اش را عقب کشید و با سرعت بلند شد. حالا او دستش را روی شانه ی آرمان گذاشت اما دیدم که پنجه هایش را محکم روی ان فشرد.

_پس به جمع خانواده ی فروزش خوش اومدی.

ارمان سرش را بالا گرفت و چند ثانیه به چهره ی داراب خیره شد. با مکثی بلند شد و مقابلش ایستاد. دست داراب از روی شانه ی آرمان پایین افتاد و همان دستش را در جیب شلوار جینش فرو برد.

_چرا از من بدت میاد؟

سوال ارمان متعجبم کرد. چشم به دهان بسته ی داراب دوختم. اما او تنها لبانش به لبخندی تلخ باز شد و سکوت کرد.

_ما می تونیم دوست های خوبی برای هم باشیم. اگه فقط بهم فرصت بدی. فکر نمی کنی این وسط بهم الکی بدبین شدی.

داراب نیم نگاهی به من انداخت و سرش را پایین انداخت اما حرفی نزد.

_داراب

وقتی صدایش زد رو به ارمان کرد و گفت:

_بعد باهم حرف می زنیم. من دیرم شده باید برم.

ارمان لبخندی به پهنای صورت زد و دستش را برای داراب سمت او دراز کرد.

_از دیدنت خوشحال شدم.

داراب چند لحظه با مکث به دست آرمان نگاه کرد و در اخر تسلیم او شد. پنجه هایش این بار گرم تر از قبل میان پنجه ی مردانه ی آرمان نشست. احساس خوبی داشتم.همین که داراب هم او را عضوی از خانواده ی ما پذیرفت دلگرم شدم. انگار باری از روی شانه هایم برداشته شده بود.

برخلاف قبل کلام داراب به طنز آغشته شد.

_خوب شد ما هم یه پسرخاله ی خواننده پیدا کردیم بخوایم پزشو به بقیه بدیم.

آرمان خندید و من هم لبخندی پررنگ زدم. دلم می خواست رابطه ی ان دو بهتر و صمیمی تر شود. می دانستم داراب هم به خاطر چیزهایی که ازقبل درمورد عمه زیبا و سرپیچی او از فرمان پدرش شنیده این همه به او و ارمان بدبین است و نظر خوبی ندارد. ارمان تا دم در استودیو همراهمان امد. با او خداحافظی کردم و پشت سر داراب راه افتادم. قبل از اینکه سوار ماشین شوم برای لحظه ای به عقب برگشتم. ارمان تکیه

اش را به دیوار داده بود و تماشایم می کرد. نگاهش از روی چهره ام برداشته نمی شد. قلبم باز تند و بی وقفه در سینه ام کوبید و حس گر گرفتگی داشتم. نگاه از او گرفتم و سوار ماشین داراب شدم. عرق سردی از پشت گردنم تا گودی کمرم راه افتاده بود. دستی به صورتم کشیدم و داراب بی توجه به حالم حرکت کرد. حالم که سرجایش امد بازدمم را ارام بیرون فرستادم و به طرف داراب چشم چرخاندم.

_نظرت چی بود؟

داراب بدون انکه نگاهم کند جواب داد:

_هنوز بهش اعتماد ندارم. فکر می کنم نقشه ای تو سرش داره.

با اخم به جلو زل زدم و گفتم:

_یکم طرز فکرت رو راجع به آدما عوض کن. من که فکر نمی کنم ارمان اصلا پسر بدی باشه. این تو بودی که همش باهاش بد حرف زدی

لحن داراب طلبکارانه و پر حرص شد.

_حالا تو چرا اینقدر ازش طرفداری می کنی؟ من بیست و چهارساله پسر عمه تم باهام برزخی. اما شازده تازه دو روزه پیداش شده و سنگش رو به سینه می زنی.

پوزخندی به اخر جمله اش اضافه کرد و گفت:

_آقا نیومده جاشو باز کرده.

برای اینکه بیشتر لجش را در بیاورم لبخندی زدم و گفتم:

_حالا تو چرا حسودیت شده؟

از گوشه ی چشم حواسم به او بود. فکش منقبض شد و کلافه عینک افتابی اش را به چشم زد.

_جُک می گی؟ من به چی اون می خوام حسودی کنم؟ خانواده ی درست و درمونی که نداره. معلومه اوضاع مالی شم تعریفی نیست. یکم برو رو داره که اونم...

بقیه ی حرفش را با اخم غلیظی خورد و ادامه نداد. داشت از چهره ی ارمان تعریف می کرد و من به زحمت توانسته بودم خنده ام را کنترل کنم. با این حال دلم گرفت وقتی در مورد خانواده اش با بی انصافی حرف زد. انتخاب خانواده که دست خود ادم نیست. و اگر این میان اختلافی هم بین پدر و مادرش و خانواده ی ما بوده آرمان از همه جهت بی

گناه تر است. بی هیچ حرفی گوشی ام را از کیفم بیرون کشیدم و صفحه اش را روشن کردم. تا ظهر و موقع ناهار دوساعتی وقت بود. تصمیم گرفتم حالا که الهه جواب تماس و پیام هایم را نمی دهد. به منزلشان بروم. کمی جلوتر نزدیک ایستگاه مترو از داراب خواستم مرا پیاده کند.

_برای چی؟ کجا می خوای بری

موهای جلو امده روی پیشانی ام را داخل شالم فرو بردم و گفتم:

_خونه ی یکی از دوستام.

_کجاست؟ من می رسونمت.

نوچی کردم و گفتم:

_خونشون یکم دوره.من با مترو می رم.

با زدن راهنمای ماشین سری تکان داد و در حاشیه ی خیابان توقف کرد.

قبل از انکه بخواهم پیاده شوم رو به او گفتم:

_قضیه ی ارمان رو چیکار کنیم؟

نگاه از جلو کند و سمت من چرخید.

_یه کاریش می کنم.

_فکر کنم اول به مادرت بگیم بهتر باشه.

_ببینم چی پیش میاد

خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم. داراب راه افتاد و من با مکث سمت دیگر خیابان برای سوار شدن مترو رفتم. سمت یکی از بلیط فروشی ها راه افتادم و رو به مرد فروشنده گفتم:

_سلام اقا یه بلیط می خوام.

مرد با تکان سر یک بلیط داد و من پولش را پرداخت کردم.

سر که چرخاندم خواستم به طرف ایستگاه بروم که دو مرد در لباس ماموران نیروی انتظامی جلویم را گرفتند. حیرت زده نگاهشان کردم که یکی از ان ها گفت:

_خانم لطفا با ما تشریف بیارین کلانتری

هاج و واج چشمانم را به ان ها دوخته بودم و از ترس اب دهانم را قورت دادم.

_خانم نشنیدین؟

نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده است؟ من؟ کلانتری؟ به تته پته افتادم و پرسیدم:

_بر...برای...چی؟

_اونجا توضیح میدیم.

_اخه...

یکی از ان ها عصبانی گفت:

_بجنب خانم

نگاه ادم هایی که در پیاده رو در رفت و امد بودند به رویم سنگینی می کرد.

با پاهایی لرزان همراه آن دو مامور راه افتادم بدون انکه بدانم برای چه من را با خود می برند.

***

با صورتی وحشت زده و زانوهایی که در حین خم بودن می لرزیدند خیره ی مرد مقابلم بودم. مردی که درجه ی های روی شانه اش نشان می داد سروان یا سرگرد باشد. من که از ان ها سر در نمی اوردم اما بودنم انجا برایم یک علامت سوال بزرگ بود. تا حالا حتی سایه ام از کنار کلانتری گذر نکرده بود چه برسد که در مقام متهم قرار بگیرم و حتی ندانم جرمم چیست و برای چه باید وسط خیابان جلویم را بگیرند.

روی صندلی کز کرده بودم و تلاش می کردم با نفس های عمیق ارتعاش زانوهایم را کم کنم اما فایده ای نداشت. ترسیده بودم و ضربان قلبم داشت به اوج می رسید. مرد سرش را داخل پرونده ای که روی میز قرار داشت فرو برده بود و انگار حضور من را به یاد نداشت.

با چند ضربه ای که به در خورد سرم سمت در بسته ی اتاق چرخید و سربازی بلافاصله داخل امد. برای مرد پشت میز ادای احترام کرد وگفت:

_جناب سروان. طرف رو آوردیمش

من هنوز بهت زده به سرباز چشم دوخته بودم که صدای بم سروان در گوشم پیچید:

_فعلا همون بیرون بمونه. صدات می کنم.

سرباز با ادای احترام دوباره اش چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت. گیج تر از قبل شدم که صدای ان مرد مرا به خود اورد

_دختر خانم

سرم با سرعت به طرف او برگشت. با دیدن چهره ی جدی و اخم کرده ی مرد ناخواسته کمی شالم را جلو کشیدم و ارام گفتم:

_بله؟

دورگه بودن و خش صدایم ترسم را بیشتر اشکار کرده بود.

_می دونی برای چی اینجایی؟

چه سوال مضحکی. معلوم بود که نمی دانستم. وگرنه شاید تا ان حد قالب تهی نمی کردم. با چشمانی که مژه زدن را هم فراموش کرده بودم به مرد خیره شدم و گفتم:

_نه

_بسیار خوب

مرد با مکث نفسی بیرون فرستاد و پرونده ی باز مقابلش را بست. دست هایش را روی میز گذاشت و انگشتان را درهم قلاب کرد. نگاهش خیره ام ماند و گفت:

_شما کسی به اسم رئوف اقبالی می شناسین؟

کمی به ذهنم فشار اوردم. نام رئوف تنها برای من یادآور ان مردک نزول خور بود. برق از سرم پرید. نکند ان مردک از دست من شکایت کرده است. البته بعید هم نبود. با اوردن اسمش یاد ان زن بیچاره افتادم که تا حالا با من تماسی نگرفته بود.

_خانم؟

با سوال دوباره ی مرد حواسم سر جایش امد و گفتم:

_بله.می شناسم.

کمی از ترسم کاسته شد و این بار طلبکارانه گفتم:

_نکنه اون مردک از دست من شکایت کرده؟

پوزخندی زده و ادامه دادم:

_اون خودش یه پا عوضیه. پول نزول می ده به مردم. بعد از من شکایت کرده. کجاست جناب سروان. بگید اگه خیلی مرده بیاد همین جا من جوابش رو بدم. خجالتم نمی کشه سن پدربزرگ منو داره...

من بی وقفه حرف می زدم و متوجه ی ابروهای بالا پریده ی سروان نشدم. میان حرفم آمد و گفت:

_شما اخرین بار کی ایشون رو دیدین؟

مکثی کردم و زیاد به فکر کردن احتیاج نداشتم.

_چندروز پیش

سروان سری تکان داد و گوشی اش را از کنار دستش برداشت. بنظر می آمد از داخلش چیزی را جستجو می کند. کمی بعد صفحه ی گوشی را مقابلم گرفت. با دیدن فیلم خودم که وسط پاساژ افتاده بودم و رئوف سرم داد می کشید نزدیک بود چشمانم از حدقه بیرون بزند. با دهانی نیمه باز به فیلم پخش شده ام چشم دوختم. دوباره لرزش زانوهایم شروع شد.

_این فیلم شماست درسته؟

نگاهم به سختی از روی صفحه ی گوشی کنده شد و بغض کرده رو به سروان گفتم:

_می بینین چه با آبروی من بازی کرده. حالا طلبکارم هست. وای خدایا این فیلم کی پخش شده. خدایا آبروم رفت.

خشمی سر تا پای وجودم را در برگرفت. با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم و سمت میز رفتم.

_جناب سروان من خودم از این مردک شکایت دارم. اون آبروی منو برده. حرف هایی که تو فیلم زده همش چرنده. کجاست؟ الان کجاست این یارو؟

سروان با مکثی خیره در نگاهم گفت:

_متاسفانه الان دیگه زنده نیست که شما شکایت کنید.

اول متوجه ی جواب سروان نشدم. دستی در هوا تکان دادم و گفتم:

_بگین از سوراخ موشش بیاد...

حرف در دهانم ماسید. شوک زده در جایم میخکوب شدم. وحشت زده گفتم:

_چی؟

سروان پلکی زد و گفت:

_اون دوشب پیش به قتل رسیده

سرم به دوران افتاده بود. عقب عقب رفتم و در حالی که دست رو قفسه ی سینه ام گذاشته بودم روی صندلی افتادم.کلمات دور سرم می چرخید،قتل،کشتن،فوت شده...

_شما اخرین بار کی دیدینش؟

پلک هایم را روی هم فشردم. نای حرف زدن نداشتم.باور نمی شد رئوف شب همان روزی که دیدمش کشته شده باشد. پخش شدن فیلم هم رابطه ی من با او را نشان می داد. احساس می کردم ته جهنم افتاده ام و دورتا دورم هیزم اتش احاطه ام کرده و نمی توانم خودم را نجات بدهم.

الهه...الهه جواب تلفنم را نمی داد. از فکری که یک لحظه به مغزم خطور کرد مو به تنم راست شد. اما نه،اصلا چنین چیزی ممکن نبود.

_خانم مشکل شما با این اقا چی بود؟

سوالات مکرر سروان تمامی نداشت. با حالی نزار چشمانم را باز کردم و گفتم:

_اون اقا رو هرکسی ممکنه کشته باشه، برای چی منو آوردین اینجا؟ اخه خودتون به من نگاه کنید من با این هیکل نحیفم می تونم رئوف رو کشته باشم؟

سروان به عقب صندلی اش چسبید و متفکر دست زیر چانه اش گذاشت.

_من که نگفتم شما اون رو کشتی؟ قاتلش دستگیر شده، یعنی خودش اعتراف کرده.

یک لحظه تمام آشوب ها و دلواپسی هایم تمام شد اما باز ته دلم دلشوره ای موج می زد.

_قاتلش کیه؟

سروان خودش را جلو کشید و گفت:

_اینجا من سوال می پرسم.رابطه ی شما با رئوف اقبالی چیه؟ جواب سوالاتم رو که بدین می تونین تشریف ببرین.

تمام نگرانی هایم جای خودش را به ارامش داد. با این حال نفسی گرفتم و همه چیز را تعریف کردم از زندانی شدن پدر دوستم بخاطر گرفتن پول نزول تا درگیری لفظی ان روزم با رئوف.

_با این اقایی که تو فیلمه، نسبتی دارین؟

کمی مکث کردم و گفتم:

_نه اون پسر صاحب پاساژه، رئوف رو می شناخت واسه همین از من طرفداری کرد.

لب هایم را روی هم فشردم و دستی به پیشانی ام کشیدم.

_ببخشید من می تونم دیگه برم؟ حالم خوب نیست. باور کنید من به این جریان قتل و اینا ربطی ندارم.

سروان از پشت میزش بلند شد و بدون انکه جواب سوالم را بدهد به سمت در اتاق رفت و ان را باز کرد. سرش را بیرون برد و گفت:

_اسعدی...بیارش تو

و دوباره برگشت تا پشت میزش برگردد. با احساس اینکه شخصی داخل امده سر چرخاندم. با دیدن چهره ی اشنایش حیرت زده چشم به او دوختم.

_سلام

همزمان با شنیدن جواب سلامش از دهان سروان، نگاهش میخ من شد.

_بیا بشین

ارام جلو امد و بدون انکه نگاه از من بگیرد روی یک صندلی خالی دیگر مقابل من نشست.

_اقای امیرعلی تولایی...درسته؟

چشمانش به ارامی تکانی خورد و رو به سروان چرخید.

_بله خودم هستم.

_از شما خواستم بیاین تا حرف های این خانم رو رد یا تایید کنید. شما اونجا بودین وقتی ایشون با اقای رئوف اقبالی درگیری پیدا کرد درسته؟

اخمی میان ابروهای او نشست و بدون انکه نگاهم کند گفت:

_هرچی این خانم گفته من چشم بسته می گم درسته، رئوف ادم درستی نبود. دشمن زیاد داشت. خیلی ها ازش نفرت داشتن.مگه قاتلش دستگیر نشده؟

سروان نگاهی بین من و او که هنوز هاج و واج بودم انداخت و گفت:

_چرا، یه اقای مسنی که پسرش بخاطر گرفتن پول از رئوف تو زندان بود. کینه ی شخصی باعث شد موقع رفتنش دم پاساژ بهش چاقو بزنن.

حالم خیلی بد شد و هرچه از صبح خورده بودم روی معده ام سنگینی می کرد. می ترسیدم همه اش را همان جا عق بزنم و بالا بیاورم. از رئوف بدم می آمد اما شنیدن خبر مرگش احوالاتم را بهم ریخته بود.

_بسیار خوب خانم تشریف بیارید اینجارو امضا کنید.

به زحمت از روی صندلی بلند شدم و سمت میز رفتم. سروان برگه ای را به طرفم گرفت و انگشت روی قسمتی از ان گذاشت.

_اینجا

خودکار ابی رنگ را از روی میز برداشتم اما دستم لرزید و دوباره افتاد. سنگینی نگاه او را هم روی خودم حس می کردم.نفس جا مانده در سینه ام را به آرامی بیرون فرستادم و دوباره خودکار را به دست گرفتم. امضایم را زدم و با شانه هایی افتاده سر جایم برگشتم.

_شمام تشریف بیارید اقا

او سریع تر از من برخاست و امضایش را انجام داد. صندلی من به میز نزدیک بود و برای همین وقتی پشت به من ایستاده بود عطر تندش زیر پره های بینی ام پیچید و کمی حالم را روبه راه کرد.

چند ضربه به در اتاق خورد و همان سرباز داخل شد.

_جناب سروان یه نفر اومده می گه می خواد بیاد تو. ظاهرا پدر این اقاست.

با شنیدن این حرف از دهان ان سرباز، او با شتاب چرخید و ظاهرش نشان می داد جا خورده است.

قبل از انکه سروان پاسخی بدهد، مردی حدودا ۵۰ساله با مو و محاسنی جوگندمی، قد بلند و چهارشانه در استانه ی در ظاهر شد. نگاهش خشک و زیاد از حد جدی بود.سروان با دیدنش سرباز را مرخص کرد و مرد بی انکه نیم نگاهی سمت من بیاندازد به وسط اتاق آمد. انگشتر عقیقی در انگشت وسط دست راستش خودنمایی می کرد و تسبیح سفید رنگی هم بین دو دستش قرار داشت.

_سلام

به خودش زحمت جواب دادن به سلام او را نداد. باز دو قدمی برداشت و بین صندلی من و مقابل پسرش ایستاد.

_اینجا چیکار می کنی؟

او کمی سرش را بالا گرفت و مستقیم در نگاه پدرش گفت:

_کار داشتم.

سروان به میان حرف ان دو آمد.

_یه سوتفاهم پیش اومد که برطرف شد.

مرد نگاهی به سروان انداخت و تسبیحش را در میان مشت یک دستش پنهان کرد.

_قضیه ی رئوف هیچ دخلی به پسر من نداره جناب. برای چی کشوندینش کلانتری.

سروان نگاهی با مکث به مرد انداخت وگفت:

_به پسر شما نه ولی خب این خانم...

با دست اشاره ای به من کرد که با صدای قاطع و لحن تند مرد کلامش ناتمام ماند.

_با این خانم هم همینطور...یه نگاه به سر و وضعش بنداز. پسر من غلط می کنه با همچین تیپ هایی مراوده داشته باشه.

احساس کردم سقف اتاق روی سرم اوار شد. او نگاهی با خشم به پدرش انداخت و گفت:

_پس فکر کردی با چه نوع تیپ هایی مراوده دارم؟ از اون مدلا که تو انتخاب می کنی و نمی تونم بفهمم حتی چشماش چه رنگیه؟

مرد با غضب سر او توپید:

_شرم کن پسر.

پوزخندی بلند زد و من هنوز حیرت زده سر جایم نشسته بودم.

_چیه حاجی...توقع داری منم وقتی دارم راه می رم سرم روبندازم پایین و فقط نوک کفش پام رو ببینم اما مثل شما حواسم باشه دختری که تو اتاق نشسته موهاش از زیر شال زده بیرون و مانتوش بالاتر از زانوهاشه. پس این چه طور چشم پوشوندنه؟

با سیلی محکمی که از طرف پدرش روی صورتش نشست. ناخداگاه در خودم جمع شدم و چشمانم را بستم.

***

ماکارونی سُس زده را دور چنگالم چرخاندم و تا نزدیک دهانم بردم. با اینکه جزو غذاهای مورد علاقه ام بود اما هیچ میلم به خوردن نمی کشید. بوی غذا اذیتم می کرد و تصویر رئوف مدام جلوی چشمانم رژه می رفت. بمیری الهه. بمیری که من به خاطر تو چند باری با این آدم روبه رو شدم و حالا با شنیدم خبر کشته شدنش اشتهایم را از دست داده ام. ذهنم یک جا متمرکز نمی شد و کلافه به غذا خوردن مادرم و پگاه نگاه می کردم. کاش من هم کمی آرامش ان ها را داشتم. به حالشان غبطه می خوردم.

_چرا اینقدر با غذات بازی می کنی پناه؟

با صدای مادر چنگالم را داخل بشقابم رها کردم و گفتم:

_هان؟ همینطوری.

پگاه پوزخندی بی صدا زد و گفت:

_حتما باز شکمتو با آت اشغالای بیرون سیر کردی.

خواستم جوابش را بدهم و بگویم اره زهرمار به خوردم داده ام. ولی بی خیال شدم.

_من میل ندارم. گرسنه م شد بعد میام می خورم.

_باشه مادر

به اتاقم خودم برگشتم و قبل از نشستن روی تختم پرده را کنار زدم تا باد کمی از لای پنجره به داخل نفوز کند. سرم به شدت درد می کرد و پشت پلک هایم می سوخت. به او هم فکر کردم و همینطور به پدرش که دعوا و بحث شان حتی تا بیرون از کلانتری هم ادامه داشت. وقتی از من خواست شکایت کنم تا فیلمم بیشتر از این پخش نشود و پدرش سرش غر زد که به تو چه ربطی دارد؟ نمی دانستم ان مرد چرا با من اینطور بد رفتار می کرد؟ شاید به خاطر اینکه پسرش هم در ان فیلم نقش کوتاهی داشت و از من در برابر رئوف و مزخرفاتش دفاع کرد. نگاه اخرش با شرمندگی بود و من از لابه لای صحبت های پدر و پسری ان ها می فهمیدم تا چه اندازه اختلاف عقیدتی دارند. ان لحظه و درست موقعی که روی تختم نشسته بودم و همه ی این ها را مرور می کردم به خیالم این دیگر اخرین ملاقات من با او بود. دیگر رئوفی نبود و من دیگر سایه ام دور و بر ان پاساژ پیدا نمی شد. اما گاهی وقت ها سرنوشت جلوتر از تو حرکت می کند و تقدیرت را می نویسد.

***

خنچه های روی سفره ی عقد را کنار هم مرتب چیدم و شمعدان های پایه بلند نقره ای را دو طرف ایینه ی بزرگ بالای پارچه ی ساتن سفید گذاشتم. نگاهی از داخل ایینه به صورت ارایش کرده ام انداختم و دستی به لباس شیری رنگ بلندم کشیدم. مادر از اشپزخانه بیرون امد و دست روی شانه ام گذاشت.

_دخترم همه چی اماده ست؟

برگشتم سمتش و با لبخندی گفتم:

_اره مامان نگران نباش.

زنگ خانه که به صدا درآمد مادر شتاب زده سمت ایفن رفت و گفت:

_حتما اکرم و طنین اومدن.

نگاهی به ساعت انداختم. سه بعداز ظهر بود تا زمان عقد دوسه ساعتی وقت داشتیم. پگاه از صبح ارایشگاه رفته بود تا بعد خود شروین دنبالش برود. زن عمو اکرم مانند همیشه گرم و صمیمی با من و مادر روبوسی کرد و چشمکی به من زد.

_ان شالله دفعه ی بعد عروسی تو خوشگل خانم.

دستش را به گرمی فشردم و تشکر کردم. برگشتم طرف طنین اما لبخندی زوری به لب نشاند و تنها با من دست داد و حتی تبریک هم نگفت. از ان روزی که من را با داراب دیده بود برخوردی با او نداشتم و حتما برایش سوتفاهم پیش امده بود. از رفتار سرد و سنگینش خوشم نیامد و دلیلی ندیدم بخواهم توضیحی بدهم. شانه هایم را بی اهمیت بالا انداختم و کنار زن عمو که جزو اولین مهمان هایمان بودند نشستم. در دلم حس خاصی داشتم هم بابت ازدواج خواهرم هم برای اتفاقی که من و داراب تنها از ان خبر داشتیم و ان امدن ارمان به این جشن بود که خودم از قبل دعوتش کردم. قرار شد اول به عنوان دوست داراب بیاید تا بعد همه چیز را به خانواده هایمان بگوییم. ارمان بالاخره می خواست به جمع خانواده ی مادری اش بیاید. و من از همان دیشب دلشوره داشتم.

بعد از زن عمو و طنین، عمه زینت امد و کم کم سروکله ی مهمانان دیگر هم پیدا شد.البته مراسم عقد بیشتر خصوصی بود و فقط فامیل درجه اول دعوت بودند. با ورود پگاه و شروین همگی به استقبالشان رفتیم. خواهرم در لباس سفید و ارایش ملیحی که بر صورتش داشت چون فرشته ها می درخشید. من به وضوح حلقه بستن اشک را در چشمان عمه زینت دیدم. چشمانی که حسرت از ان ها می بارید. چقدر آرزو داشت پگاه عروسش شود. همان لحظه دلم برای کامیاب و جای خالی اش گرفت. خواهرم را محکم در اغوشم فشردم و از ته دلم برایش ارزوی خوشبختی کردم. صدای کل کشیدن خانم ها و دود اسپندی که زن عمو دور سر خواهرم و شروین می چرخاند در فضا گردش داشت. همه مشغول خوش و بش با عروس و داماد بودند و من لحظه ای دلهره میان سلول های تنم نشست. داراب گوشه ای تکیه به دیوار ایستاده بود و با خیالی ظاهرا آسوده تر از من دست هایش را روی سینه جمع کرده بود. نمی دانستم آرمان دقیقا چه وقت می آید. بیشتر اقایان حاضر در مجلس پدرها و دایی ها و عموهای دو طرف بودند و شاید حضور شخصی به عنوان دوست داراب در مهمانی ما قابل هضم نبود. چرخیدم که نگاهم به طنین افتاد. با نگاه خیره و معنادارش من و داراب را زیر نظر گرفته بود. کاش بفهمد هیچی بین من و داراب نبوده و نیست. عاقد هم امد و خطبه ی عقد خوانده شد. برق چشمان پگاه حالم را خوب کرد. برایش از ته دلم خوشحال بودم در کنار شروین جای گرفته و هردو نگاهشان به ایه های قرآنی که در دست داشتند خیره بود. دخترخاله های شروین پارچه ای سفیدی را که دورش تور دوزی شده بود بالای سر ان ها گرفتند و دختر عمویش هم که می گفتند آدم خوش قدمی ست قند را بالای سرشان می سابید. وظیفه ی گفتن عروس رفته گل بچینه و گلاب بیاره هم خودشان به عهده گرفتند و

هربار یکی از ان ها با لبخند در جواب عاقد می گفت و به نظر می امد من انجا هیچ کاره بودم. وقتی عاقد برای بار سوم پرسید وکیلم؟ مادر شروین با لبخندی بر لب جلو امد و جعبه ای مخملی که نشان می داد قطعه ی طلا داخلش قرار دارد به عنوان زیر لفظی به خواهرم هدیه کرد.

_عروس خانم وکیلم؟

پگاه قران را بست و بوسید،سپس ارام گفت:

_با اجازه ی پدرم و مادرم و بقیه ی بزرگتر ها بله

همه دست زدیم و خانم های فامیل که اکثرشان از طرف داماد بودند دوباره کل کشیدند. این بار نوبت شروین شد که بله را بگوید. عاقد یکبار دیگر خطبه را برای او خواند. قبل از جواب شروین مادرم هدیه ی دامادش را داد. می دانستم برایش ساعت مچی خوش مارکی خریده است. شروین تشکر کرد و بله را گفت. همه یکی یکی جلو رفتیم و بعد از گفتن تبریک هدایایمان را دادیم. بعد از ان شیرینی و شربت بین مهمانان صرف شد. نگاهم به ساعت افتاد. یک ساعتی از آغاز جشن می گذشت. احساس تشنگی می کردم. سمت اشپزخانه راه افتادم اما نیمه ی راه پاهایم از حرکت ایستاد. ارمان با کت و شلواری خوش دوخت و طوسی رنگ میان چارچوب در پذیرایی ایستاده بود و دسته گلی هم در دست داشت.

در همان بدو ورود متوجه ی من شد و لبخند دلنشینی بر لب هایش جا خوش کرد. بی اختیار سمتش رفتم و تشنگی ام را فراموش کردم. بوی خوش عطری که زده بود زیر بینی ام پیچید و مستم کرد.

_سلام

نگاهم روی صورت جذابش چرخی زد و زمان برای من ایستاد. جوری که یادم رفت جواب سلامش را بدهم.

_سلام خوش اومدی

صدای داراب بود که از پشت سرم خودش را به ارمان رساند و با او دست داد. داراب خونسرد رفتار می کرد و برعکس او، من دلهره امانم را بریده بود. ارمان جلوتر امد و

چشمانش سمت جمعیت چرخید. هرکسی مشغول صحبت با بغل دستی اش بود. پگاه و شروین هم در محاصره ی فامیل ها قرار داشتند و حواسشان به ما نبود.

داراب با دست روی کتف ارمان زد و گفت:

_بریم. تو فعلا امروز دوست منی

و خودش زودتر گام برداشت. پنجه ی ارمان روی ساعد داراب نشست و او را سمت خودش کشید. ابروهای داراب از این عکس العملش بالا پریدند ومن متعجب به ان دو خیره شدم.

_چی شده؟

نگاهم با ترس به طرف مهمانان کشیده شد. تنها کسی که زیر چشمی ما را می پایید و تقریبا زیر ذره بین نگاهش قرار داشتیم، طنین بود. از همان فاصله هم می توانستم رد چشمانش را روی ارمان و داراب ببینم.

جواب ارمان به سوال داراب لرزه به اندامم انداخت.

_میام اما می خوام خودم رو معرفی کنم.

سرم با شتاب سمت ان ها چرخید. لحن ارمان جدی بود و اخم های داراب تو هم رفت.

_قرارمون این نبود.

ارمان همچنان لبخند داشت.

_قرار من با خودم همین بود. از چی می ترسی؟

این بار من کمی به او نزدیک شدم و گفتم:

_امروز جشن خواهرمه. اصلا وقتش نیست.

نگاهش با ارامشی که در چهره اش همیشگی بود به من خیره ماند. پلکی زد چشم در نگاه ملتمسم گفت:

_دیگه دلم نمی خواد پنهون بمونم.

نگاه از من گرفت و رو به داراب گفت:

_مثل خودت اومدم جشن دختر داییم. بَده؟

داراب عصبی از او فاصله گرفت و بدون گفتن حرفی به سمت مهمان ها رفت. اما حواس طنین باز هم پی ما بود. ارمان مقابلم ایستاد و دسته گل را به سمتم گرفت:

_ببخشید نمی دونستم باید چی بگیرم.

لبخندی تصنعی زدم و با تشکری خشک و خالی دسته گل را از دستش گرفتم.

_همینطوری باید اینجا وایستم؟

لحنش شیطنت داشت. پاک دست و پایم را گم کرده بودم. داراب خیلی راحت پشتم را خالی کرد و این وسط نمی دانستم باید تنهایی چکار کنم؟

_پناه

وقتی نامم را صدا می کرد نبضم تندتر از همیشه می زد و تمام تنم تب دار می شد.

با دست اشاره ای به مجلس کردم و ارام گفتم:

_بفرمایید

از کنارم قصد عبور کردن داشت. دو قدمی برداشت و دوباره ان دو چشم قهوه ای روشنش را به من دوخت. کمی سرش را پیش اورد و زمزمه کرد:

_چقدر امروز خوشگل شدی.

این اولین جرقه های دوستی بود یا محبت؟ یا شاید هم چیزی فراتر از این ها. هرچه بود قلبم را یک تکان شدید داد و احساس کردم دیگر نمی توانم روی پاهایم بایستم. دختری نبودم که این جملات برایم تازه و نو باشد. از وقتی سن بلوغم را رد کردم و خودم هم به زیبایی ام پی بردم تو راه مدرسه، در خیابان، بارها و بارها از این دست کلمات به گوشم می رسید و من هربار بی اهمیت از کنارشان رد می شدم. اصلا از اینکه می شنیدم در زمان های گذشته دخترها افتاب مهتاب ندیده بودند بیشتر برایم جلوه ی شوخی و خنده داشت. اما برای اولین بار مقابل آرمان دست و پایم را گم کردم و گر گرفتم. شاید سرخ و سفید هم شدم که از چشمان او پنهان نماند و لبخندی تحویلم داد.

جلوتر از من به راه افتاد و دیگر جز طنین پدرم و عمو پژمان متوجه ی حضورش شدند و کمی نگاهشان معنادار شد. به خصوص که دسته گل اورده اش هنوز در میان دستان من قرار داشت.

با چشمانم دنبال داراب گشتم بلکه او بیاید و مرا از این مخمصه نجات دهد. تکیه به دیواری ایستاده بود و اخم کرده با نوک کفشش به زمین ضربه می زد. کاملا از او ناامید شدم. پدرم و عمو پژمان به ما نزدیک شدند و طنین هم شش دانگ حواسش سمت ما بود. انگار با وجود امدن ارمان و نزدیکی من و داراب مجلس عقد خواهرم دیگر کمترین جذابیتی برای او نداشت.

_سلام

ارمان در گفتن این کلمه پیش قدم شد و با پدرم و عمو پژمان که حالا دیگر روبه رویمان ایستاده بودند و کنجکاو به او خیره شدند، به گرمی دست داد.

نگاه پدرم با مکث سمت من برگشت و چشمانش روی دسته ی گل سر خورد.

_خیلی خوش اومدید

ارمان در جواب عمو پژمان لبخندی زد و ارام تشکر کرد.

_از اقوام داماد هستید؟

پدرم محتاطانه سوالش را بر زبان آورد. هرچند شک نداشتم به این جمله اش چندان مطمئن نیست. توقع داشتم آرمان لااقل راستش را نگوید اما بنظر می امد او واقعا امده تا بالاخره هویتش را اشکار کند.

_نه

پدرم دوباره به من چشم دوخت و همان لحظه مادر و زن عمو هم متوجه ی ما شدند. تنها کسانی که حضور ارمان برای شان اهمیتی نداشت و حتی وجودش مهم هم نبود پگاه و شروین و فامیل های او بودند.

_پناه

با صدای پدرم ترسیده اب دهانم را قورت دادم. خواستم او را همکار خودم معرفی کنم اما دعوتش به عنوان همکار ان هم در جمع دوست و اشنای نزدیک تمسخر امیز بنظر می آمد.

_اجازه بدید خودم رو معرفی کنم.

پدرم و عمو پژمان هردو به آرمان چشم دوختند و من ضربان قلبم را دیگر نمی توانستم کنترل کنم.

_آرمان مجد هستم...پسر جهانگیر مجد.

سر ارمان کمی سمت ان ها متمایل شد و ادامه داد:

_حتما هنوز جهانگیر مجد رو خاطرتون هست نه؟

صورت پدرم با اخم جمع می شود و به وضوح یکه خوردن عمو پژمان را می بینم. با نگاه تند و چپ چپ پدرم بیشتر به خودم می لرزم. آرمان نسبت به همه ی ما ارام تر بود و خودش را کاملا خونسرد نشان می داد. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. اما من حس بدی داشتم. بوی تنش، دعوا و بحث به مشمامم می رسید. اما هیچ دلم نمی خواست مجلس عقد خواهرم خراب شود. پدرم حرفی نزد عمو پژمان هم همینطور. مات و مبهوت به ارمان نگاه می کردند. شاید یک دقیقه زمان برد که دست پدرم روی بازوی ارمان نشست و با سرانگشتانش روی ان را فشرد.

_بعد جشن حرف می زنیم.

ارمان در جوابش تنها لبخندی زد. از ان لبخندهایی که من به محض دیدنشان احساس ارامش می کردم. پدرم دوباره برزخی چشم به من دوخت و همراه عمو پژمان به سمت مهمان ها رفت. می شد کاملا حدس زد همه چیز را از چشم من می بینند. خدا لعنتت کند داراب که زود جای خالی دادی و کاسه کوزه ها سر منِ طفلک خراب شد. در صورتی که از اول این نقشه ی او بود تا آرمان به جشن خواهرم بیاید. آرمان برگشت به طرفم و چشمکی نثارم کرد. نگاه مادر، زن عمو با برگشت پدرم و عمو پژمان از روی ما برداشته شده بود. اما طنین هنوز خیال چشم برداشتن نداشت. کلافه ام کرده بود.

_دیگه اخم نکن باشه؟

حتی ارمان هم متوجه ی گرفتگی حالم و در هم بودن ابروهایم شد. لبخندی به زور زدم و گفتم:

_باشه

لحظه ای نگاهم به سمت پدرم کشیده شد. چنان غضبناک بهم زل زد که من ناخواسته از ارمان فاصله گرفتم و با عجله خودم را به اشپزخانه رساندم و دسته گل را روی کانتر گذاشتم.

لیوانی از ابچکان برداشتم و زیر شیر اب گرفتم. لیوان را پر کردم و همه ی اب را یک نفس نوشیدم. حس می کردم نفسم بالا نمی آمد. دلم می خواست جشن تنها خواهرم هرچه زودتر تمام شود. اما جوان تر ها تازه مجلس رقصشان گل کرده بود و حتی پگاه و شروین هم ان ها را همراهی می کردند. سرگیجه داشتم. یکی از صندلی ها را از پشت میز کشیدم و روی ان نشستم. چشمانم را بستم و دست روی پیشانی ام کشیدم.

_این پسره کیه؟

با صدای طنین فوری پلک هایم را باز کردم. بالاخره کنجکاوی امانش را برید و از شلوغی مجلس استفاده کرد و پیش من امده بود. دلیلی ندیدم بخواهم دروغ بگویم. هرچند از دستش دلخور بودم. زود قضاوتم کرد و بی دلیل بهم شک داشت.

_پسر عمه مونه. پسر عمه زیبا

طنین هاج و واج کمی خیره ام شد و با مکث گفت:

_عمه زیبا؟ عمه زیبا دیگه کیه؟

پوفم را با صدا بیرون فرستادم. تازه یادم امد او تنها کسی ست که چیزی در مورد عمه زیبا نمی داند.

***

صدای ضرب چنگال روی لبه ی پیش دستی کم کم داشت اعصابم را بهم می ریخت. داراب بدون توجه به حضور جمع، هر یک ثانیه یکبار کارش را تکرار می کرد بدون انکه متوجه باشد روی مغزه هایمان دارد رژه می رود. چشمانم را که روی هم فشردم عمه زینت متوجه شد و سمت او تشر رفت.

_وای بسه دیگه. سرم رو بردی

داراب متوجه شد و خودش را جمع و جور کرد و در آخر چنگال را داخل همان پیش دستی گذاشت.

_خب می شنویم.

مهمانی ساعتی پیش تمام شده بود و دیگر جز خانواده ی خودمان کسی حضور نداشت. البته به جز شروین که علی رغم میلش مجبور شد برود. پگاه خواهرم با فهمیدن ماجرا رنگ به صورت نداشت و کنار مادرم نشسته بود و ناباورانه به ارمان نگاه می کرد.

شاید برای او هم دور از تصور بود که درست روز عقدش با همچین حقیقتی مواجه شود. هرچند که مادر و زن عمو هم هنوز هاج و واج بودند.

ارمان تک سرفه ای کرد و همه ی نگاه ها را سمت خود کشاند.

_می خوام بدونم چرا این همه سال خبری از خواهرتون نگرفتین؟

این بار عمو پژمان پرسید:

_مادرت تو رو فرستاده؟

قبل از اینکه دهان ارمان برای جواب باز شود، عمو پژمان ادامه داد:

_اما نه، شاید هم جهانگیر. اره...از اون بر میاد. به پسرش یاد بده با آبروی چند خانواده بازی کنه و ادعا داشته باشه ما حقش رو خوردیم.

ارمان در برابر کنایه های عمو پژمان تنها لبخندی زد و به ارامی گفت:

_چقدر دلتون از پدرم پره

عمو پژمان با عصبانیت دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

_از پر بودن دل گذشته پسر جون. به خونش تشنه م.

چهره ی ارمان کمی اخمالود شد. اما انقدر محسوس نبود تا کسی متوجه شود. در حالی که ذهن من دنبال این سوال بود که چرا ازدواج عمه زیبا با پدر آرمان تا این حد نفرت و کینه به دل پدرم و عمو پژمان گذاشته است؟

آرمان نیم نگاهی سمت من انداخت. خودش همه چیز را بعد از جشن اعتراف کرد. از حضور من در استودیو و تماسش با من و قرارمان. و همینطور ملاقاتش با داراب. و تمام این مدت پدرم با نگاهش ملامتم کرده بود. از همان موقع هم خودم را آماده ی شنیدن هر سرزنشی کردم.

_چرا از پدرم بدتون میاد؟ مگه چکار کرده؟

پدرم پوزخندی زد و پرسید:

_یعنی نمی دونی؟ برات تعریف نکرده. چیزی از کارنامه ی درخشانش نگفته؟

ارمان کمی خیره به پدرم چشم دوخت و گفت:

_به اینش می رسیم. چون منم خیلی سوال تو ذهنمه. اما چرا تو این سالها هیچ خبری از مادر من نگرفتین؟ مگه اون هم خون شما نبود؟ مگه خواهرتون نبود. گناهش چی بود که باید تو تنهایی می مرد. اونم بخاطر این که پول عمل نداشت بده به دکترا تا جراحی بشه. اونم وقتی که خواهر و برادراش تو ناز و نعمت داشتن زندگی می کردن.

جملات اخر ارمان با بغض و فریاد بود. پدرم و عمو پژمان با شنیدن خبر فوت عمه زیبا بار دیگر شوکه شدند. عمه زینت به سختی خودش را از روی مبل بلند کرد و با دهانی نیمه باز به ارمان چشم دوخت. مادر نگرانش شد و صدایش زد اما عمه توجهی نکرد. چند قدم سمت ارمان برداشت.

_تو...تو...چی..چی گفتی؟ زیبا...زیبای من...مرده؟

ارمان که دیگر بغض هایش سر باز کرده بودند سرش را به طرف او چرخاند و با همان لحن قبلی اش گفت:

_اره مرده...مرده...قلبش طاقت نیاورد. طاقت دیدن این همه نامردی رو نیاورد.

عمه زینت دستش روی قفسه ی سینه اش رفت. کمی به عقب سکندری خورد و کف زمین افتاد و از هوش رفت.

همه به طرف عمه زینت هجوم بردند جز آرمان که هنوز از عصبانیت نفس نفس می زد. داراب سر عمه زینت را با دستانش کمی بلند کرد و صدایش زد اما جوابی نداد. طنین به حالت دو به اشپزخانه رفت، تا به گفته ی خودش آب بیاورد. یک لحظه سر داراب بالا آمد و خشم نگاهش سمت آرمان رفت. معلوم بود خیلی دارد خودش را کنترل می کند تا سمتش حمله ور نشود. طنین لیوان آب را اورد و مادر هراسان آن را از دستش گرفت.کمی آب به صورت عمه پاشید و زن عمو نگران پرسید:

_قرصاش کجاست؟

داراب با نگرانی سری به اطراف چرخاند:

_تو کیفش باید باشه

_من میارم

طنین این را گفت و سمت مبلی که عمه روی ان نشسته بود رفت. پدرم و عمو پژمان هر دو ناراحت و براشفته بالای سر ما قدم می زدند و وقتی نگاهشان به هم می افتاد سری با

تاسف تکان می دادند. داراب سریع چنگ زد و کیف را از دست طنین گرفت. تمام محتوای کیف را بیرون ریخت و قرص را بین خرت و پرت هایش پیدا کرد. یک قرص را از خشابش بیرون کشید و زیر زبان عمه گذاشت. تمام این مدت استرسی از نوک پا تا فرق سرم را در بر گرفته بود. وقتی لحظه ای دست پگاه روی دست من نشست از سردی تنش وا رفتم. نگاهم حیرت زده سمت او چرخید. اشکی از گوشه ی چشمش به پایین سر خورد. دلم برایش سوخت. حقش نبود بهترین شب زندگی اش این همه جنجال و آشوب به راه می افتاد.

حال عمه جا آمد. اما وقتی همه چیز یادش امد دوباره زیر گریه زد.

مادر و زن عمو کمک کردند و او را به یکی از اتاق خواب ها بردند. کمی طول کشید تا همه چیز به حالت عادی اش برگردد. خبری از مادر و زن عمو نشد. بنظر می آمد تمایلی به شنیدن قصه ای که در گذشته رخ داده نبودند. شاید انقدر همه ی اتفاقات را واضح می دانستند که دیگر رغبت نمی کردند دوباره پای ان حرف ها بنشینند. داراب اما نتوانست تا لحظه ی اخر هم خشمش را نگه دارد.

رو به آرمان تشر رفت.

_اگه بلایی سر مادر من می اومد می کشتمت.

و آرمان تنها به عصبانیت او پوزخند زد.

پدرم کلافه روی مبل تک نفره ای نشست و خطاب به ارمان گفت:

_میشه فعلا بری. بعدا صحبت می کنیم.

ارمان که توجه ای به جو پیش امده نشان نداده بود مصرانه و کاملا جدی گفت:

_من می خوام همه چیزو الان بشنوم.

پدرم نگاهی به من و داراب و همینطور پگاه و طنین انداخت و گفت:

_شماها برین

اصلا انتظار نداشتم پدرم بخواهد بدون حضور ما حرف بزند. من بیشتر از هرکسی کنجکاو شنیدن زندگی عمه زیبا بودم. قبل از انکه اعتراضی کنم داراب گفت:

_ما هم می خوایم بشنویم دایی. فکر نمی کنم چیزی باشه که از ما بخواد پنهون بمونه.

و ارمان در تایید حرف داراب گفت:

_اره بذارید باشن. البته اگه اشتباهی تو اون گذشته کردین و نخواین اینا بدونن.

عمو پژمان اخم کرد و گفت:

_ما هیچ اشتباهی نکردیم.

_پس چرا می خواین بچه هاتون رو فراری بدین؟ از چی می ترسین؟

پدرم میان کلامشان امد.

_باشه. تمومش کنید. می تونین بمونین.

و من برای اولین بار در عمرم از داراب ممنون بودم که به خواسته ی دل من حرف زد. پگاه از جایش بلند شد و ارام گفت:

_ببخشید بابا من سرم درد می کنه. خسته م. می رم اتاقم

نگاه کوتاهی به ارمان کرد و با تایید سر پدرم به اتاقش رفت. پگاه هیچ وقت به اندازه ی من کنجکاو نبود. البته خستگی روز و فشارهای عصبی بعد از مراسم توانی برایش نگذاشته بود. با رفتن پگاه، طنین هم که مشتاق بود تا جریان را بفهمد پیش من امد و کنارم نشست. حالا همه ی گوش ها اماده بودند تا ماجرا را بشنوند. پدرم بازگو کردن قصه را به عهده ی عمو پژمان گذاشت.

**_زیبا درست مثل اسمش بود...زیبا.

ته تغاری ابراهیم فروزش. عزیز دردونه ی مادر. آقاجون یکی از بزرگترین کاسب های فرش فروشی بود و چندین حجره تو بازار داشت. اونموقع پول و ثروت زیادی از پدرش به تنها پسرش ارث رسیده بود. ما دوتا عمه داشتیم که بعد از فوت پدربزرگمون مدتی با ما زندگی کردند. پدرم اون ها رو هم بعد از یه مدتی سروسامان داد و به خونه ی بخت فرستاد. هر شب جمعه آشپز می اورد و کلی غذا تو خونه ی ما تهیه می شد و پدرم غذاها رو به محله های فقیر نشین می برد و بین افراد نیازمند تقسیم می کرد. پدرم رو همه می شناختند. تو محل از بچه ی ۵ساله گرفته تا پیرمرد ۸۰ساله کسی نبود که اسم ابراهیم فروزش رو نشنیده باشه. ادم شریفی بود. هیچکس کوچکترین گله و شکایتی از پدرم نداشت. پدرم نمازهای یومیه ش رو جز صبح همیشه تو مسجد می خوند. به نماز و روزه و اینا خیلی اعتقاد داشت. ماه رمضون سحرهای خونه ی ما صفای خودش رو داشت.پدرم همه ی ما رو بیدار می کرد. حتی زیبا رو که هنوز خیلی کوچیک بود. دلش

می خواست همه دور هم جمع باشیم. یادمه عشقش به زیبا یه چیز دیگه بود. اون رو می نشوند روی پاهاشو از غذای خودش تو دهنش می ذاشت. زیبا هم لوس کرده ی اقاجون. همونطور هم بزرگ شد. من،پرویز و زینت می دیدم اقاجون یه جور دیگه ای عاشق زیباست. همیشه می گفت چون زیبا شبیه مادر خدابیامرزشه. برای همین عزیزتره. پدرم به وضوح اعتراف می کرد به این موضوع. اما جالب اینجا بود ما هم اونقدر زیبا رو دوست داشتیم که اصلا ذره ای به این محبت اضافی پدرم به اون حسادت نمی کردیم. زیبا هرچی بزرگتر می شد زیبایش بیشتر تو چشم می اومد. یادمه اون اخری های مادرم گاهی می ترسید زیبا رو مجالس عروسی و مهمونیا ببره، می گفت دخترم رو چشم می کنند. ما به حرفش می خندیدم و می گفتیم نمیشه که زیبا رو تا اخر عمر تو خونه زندانی کرد. اما انگار حرف مادرم زیاد هم بی ربط نبود. زیبا مثل یه نسیم خنک بهاری وزید و رفت. زیبا اهل مهمانی و تفریح بود. هرجا مادرم دعوت می شد زیبا هم دنبالش می رفت. اون سال زیبا تازه داشت پانزده سالش تموم می شد که پرویز تازه ازدواج کرد. من هم قرار بود برم خواستگاری اکرم. زینت هم خواستگار داشت. تا اینکه اون فاجعه اتفاق افتاد. حق با مادرم بود. زیبا رو چشم کرده بودند. زیبایی که جونش بود و اقاجون. به جایی رسید که همه ی پل های پشت سرش رو خراب کرد و حتی اشک های پدرم برایش بی اهمیت شد. یه مدتی بود زینت می گفت زیبا تو خودشه و کمتر از خونه بیرون می ره. حتی چند روزی هم هست به بهانه ی مریضی مدرسه نرفته. نگرانش شدم. از زینت خواستم باهاش حرف بزنه و از زیر زبونش بکشه بیرون تا بفهمیم چشه. اما زیبا پرخاشگر شده بود. حتی وقتی پدرم می اومد خونه و مثل همیشه با محبت صداش می زد زیبا بی حوصله جوابش رو می داد. مادر بیچاره مونم می ترسید به پدرم حرفی بزنه و نگرانش کنه. چون می دونست روی زیبا خیلی حساسه.

پرویز هم تازه سر زندگی خودش رفته بود و نمی خواستیم اون رو درگیر ماجرایی که خودمون از اصلش بی خبر بودیم بکنیم. تا اینکه یک روز از مدرسه به خونه ی ما زنگ می زنند و مدیر مدرسه ی زیبا از مادرم می خواد سری به اونجا بزنه. مادرم نگران میشه و فوری بدون اینکه پدرم رو در جریان بذاره میره مدرسه ی زیبا. اونجا با حقیقتی دردناک روبه رو میشه که احوالات مادرم رو بهم می ریزه. مدیر مدرسه شون به مادرم گفت زیبا مدتیه از نظر درسی اُفت کرده و حتی با معلماش دعوا می کنه. به درس هاش دیگه کمترین اهمیتی نمی ده و انگار مدرسه اومدنش فقط از روی اجباره. حتی گفت چند نفری از همکلاسی های زیبا اون رو دیدن که بیرون از مدرسه با یه پسر غریبه ملاقات می کنه و گاهی با اون بیرون می ره و از کلاس هاش غیبت می کنه.

پدرم از روی مبل بلند شد و سمت پنجره ی بزرگ سالن پذیرایی رفت و کمی از پرده را کنار زد. نگاهش را به چراغ های روشن پایه دار حیاط که نور های رنگی اش روی چمن ها انداخته بود دوخت.

انگار هضم اتفاقات گذشته هنوز هم برایش سنگین بود و از شنیدنش تحملش می برید.

عمو پژمان ادامه داد:

من تو حجره بودم که تلفن زنگ زد.جواب دادم، مادر پشت خط بود. صداش می لرزید. گفت اب دستته بذار پایین بیا خونه.

از من خواست به اقاجون و پرویز حرفی نزنم. منم کاری رو بهونه کردم و از بازار یک راست رفتم خونه. زینت یه گوشه نشسته بود و اشک می ریخت. از مادرم نگم که صورتش مثل گچ دیوار سفید شده بود و تن و بدنش می لرزید. فقط پرسیدم چی شده؟

مادر با عجله سمتم دوید و دست هامو گرفت و ضجه زد:

_بدبخت شدیم پژمان، این دختره ی ورپریده آبرومون رو همه جا برده

چشم درشت کردم و پرسیدم:

_کی؟ منظورت زیباست؟

مادرم با گریه همه چیز رو واسم تعریف کرد. بعد از حرف های مدیر مدرسه می ره سر کلاس زیبا و همونجا با خودش برش می گردونه خونه. در مورد پسری هم که زیبا باهاش ملاقات پنهانی می کنه بهم گفت. خون جلوی چشمام رو گرفته بود. هجوم بردم سمت اتاقش. مادر و زینت هم دنبالم اومدند. زیبا خیلی خونسرد کنار پنجره ی اتاقش

ایستاده بود و حتی با دیدنم ترس به خودش راه نداد. با عصبانیت جلو رفتم و بازوهایش را به طرف خودم کشیدم و فریاد زدم:

_مادر چی می گه زیبا؟ این پسره کیه که تو باهاش قرار می ذاری. هان؟ جواب منو بده

زیبا دیگه اون زیبا نبود. اصلا به من عنوان برادر بزرگترش احترامی نذاشت و من رو به عقب هل داد. طلبکارانه گفت:

_دست از سر من بردارین. ای بابا چی از جونم می خواین.

نگاهش وقیحانه سمت مادرم برگشت و داد زد:

_بالاخره خبر چینی تو کردی؟ به همه عالم و ادم گفتی.

زیبا بدون اینکه از حضور من ذره ای خجالت بکشه هوار زد:

_اره من عاشق شدم. می خوامش. چیه جرم کردم؟ دوسش دارم. اصلا به شماها چه مربوطه

دیگه نتونستم بیشتر از این بی ادبیش رو تحمل کنم. کشیده ی محکمی به صورتش زدم که تعادلش رو از دست داد و روی زمین افتاد. انگشت اشاره مو با تهدید جلوی نگاه اشک الود و صورت قرمز شده اش تکون دادم و گفتم:

_یه عاشقی نشونت بدم که مرغای آسمون برات زار بزن دختره ی دریده

مادر و زینت رو از اتاق بیرون انداختم و در اتاق رو قفل کردم. رو کردم به مادر و گفتم:

_این دختره حق نداره پاشو از خونه بذاره بیرون تا من تکلیفم رو باهاش روشن کنم. بهش کوفتم نمی دین بخوره. باید بفهمم پسره کیه.

مادر خیلی سعی کردم جلوم رو بگیره اما نتونست. باید می رفتم تو محل. نزدیکی مدرسه اش تا بفهمم این زالو کیه افتاده به جون خواهرم و تا این حد وقیح و گستاخش کرده.

کاش قلم پام می شکست و نمی رفتم. با اینکه پای حیثیت خانواده م وسط بود اما از چند نفری پرس و جو کردم تا فهمیدم پسره کیه؟

عمو پژمان کمی سکوت کرد و با پوزخندی تلخ ادامه داد:

_اسمش جهانگیر بود. جهانگیر مجد. البته همه جهان صداش می کردند. پای ثابت قمار. روز وشبش بازی پوکر بود. هربار می گفتند می بره. اونقدر شاخ که هیچکس دیگه جرات نمی کنه باهاش بازی کنه. تو یکی از همون خرابه ها دیدمش. بهش می خورد ده سالی از زیبا بزرگتر باشه. معلوم نبود خواهر منو کجا دیده و تونسته عقل و هوشش رو ببره. کلی هم نوچه داشت. بدجوری ادعای قلدری می کرد. پای میز قمار دیدمش. داشت

یکی بدبخت تر از خودش رو تیغ می زد. دلم می خواست برم جلو و همونجا خفه اش کنم. بلکه این لکه ی سیاه ننگ دست از سر خواهرم و زندگی مون بر می داشت. بازیش که تموم شد خودم رو نشون دادم. گفتم پژمانم برادر زیبا. جا نخورد، تعجبم نکرد. بنظر می اومد انتظار دیدن من رو از قبل داشت. دستش رو اورد جلو اما پسش زدم. گفتم پاتو از زندگی خواهرم بکش عقب. وگرنه بد می بینی.

خنده ی زشتی تحویلم داد و بدون توجه به هشدارم یه نخ سیگار از جیب پیراهنش برداشت و گذاشت گوشه ی لبش. یکی از همون نوچه های اماده به خدمتش با فندک سیگارش رو روشن کرد. جهان پُک اول رو زد و دود سیگار رو توی صورتم پخش کرد.

_ما خاطرخواه ابجیتیم داداش. زیبا همه چیز منه. دوسش دارم. کسی هم بخواد مانع رسیدن ما بشه خونش حلال.

همون جا بود که فهمیدم اون گستاخی رو یاد زیبا داده. خشم تمام وجودم رو گرفت. داشت جای من تهدیدم می کرد. باور نمی کردم خواهرم عاشق همچین ادم پستی شده باشه.

یقه ی پیراهنش رو توی مشت هردو دستم گرفتم و غریدم:

_کثافت حروم لقمه. منو تهدید می کنی. اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه دور و بر خواهرم پیدات بشه. یا حتی بخوای اسمش رو با اون زبون کثیفت بیاری خودم می کشمت.

نوچه هاش به قصد گرفتن من جلو اومدند اما جهان یک دستش رو بالا اورد و مانع دخالت اونا شد. اما باز خونسرد لبخندی زد و گفت:

_زیبا مال من میشه حالا می بینی.

دیگه طاقت نیاوردم. یکی از مشت هام رو محکم تو صورتش فرو اوردم و نقش زمین شد. از گوشه ی لبش خون بیرون زد. با انگشت روی همون قسمت رو فشار داد و رو به من گفت:

_خوشم میاد از ادمای غیرتی. اما به وقتش حالت رو جا میارم.

نفهمیدم چه جوری تا خونه رفتم. اقاجون هنوز برنگشته بود. به مادرم گفتم زیبا حق نداره از فردا پاش رو بذاره مدرسه. باید تو اتاقش بمونه تا عقلش بیاد سر جاش.

مادرم و زینت کلی اشک ریختند و به مسببش فحش دادند و بد وبیراه گفتند.

زیبا داد می زد. هوار می کشید. محکم به در اتاقش می کوبید تا بیاریمش بیرون. اما اهمیت ندادم. نذاشتم مادر و زینت هم به حالش دل بسوزونند. فقط مونده بودم چه جوری به اقاجون بگم که بدبخت سکته نکنه.

شب که اقاجون برگشت خونه و حال و روز ما رو دید مجبور شدم حقیقت رو بهش بگم. از زبون ما می شنید خیلی بهتر بود تا از غریبه ها.

بیچاره اقاجون. یه شبه پژمرده شد. باور نمی کرد زیبا با ما این کارو کرده باشه. رفت تا باهاش حرف بزنه. بلکه متقاعدش کنه دست از این دیوونه بازی هاش برداره. اما زیبا احترام پدرم رو هم نگه نداشت. با صدای بلند می گفت که جهان رو دوست داره و می خواد باهاش ازدواج کنه. پدرم که تا اون روز به زیبا نازک تر از گل نگفته بود محبور شد روش دست بلند کنه. زیبا اون شب خیلی از پدرم کتک خورد. مادر دلش سوخت. خواست بره تو اتاق و جلوی پدرم رو بگیره. اما من نذاشتم. خیال می کردم زیبا به خودش میاد اما بدتر شد که بهتر نشد. از ما، از خانواده ش نفرت گرفت و یه جور دیگه سرمون تلافی ش رو دراورد.

زیبا دست به اعتصاب غذا زد. دوبار با قرص خودکشی کرد که هر بار به موقع نجاتش دادیم. تهدید کرد فرار می کنه و اگه موفق نشد این دفعه دیگه رگش رو می زنه.

اقاجون کمرش شکست. قد بیست سال پیر شد. مادرم افسرده شد. زینت می گفت ساعت ها یه گوشه می شینه و فقط گریه می کنه. زیبا برای ما ابرویی نذاشته بود. همه ی دوست و فامیل و آشنا با خبر شدند که بین اون و ما چی ها گذشته.

اقاجون گفت به پسره خبر بدیم بیاد ببرتش. خانواده ی درست و درمونی که نداشت. تنهایی اومد خواستگاری زیبا. شاید روی هم رفته ده دقیقه هم نشد که زیبا همراهش رفت. انگار کاخ ارزوهای اقاجون و مادر روی سرشون خراب شد. زیبا که رفت همه چیز رو با خودش برد. اقاجون گفت دیگه حق نداره برگرده تو این خونه. دیگه هیچ حقی از خانواده ش نداره. زیبا داغ بود. این عشق کثیف باهاش کاری کرد که چشماش جز اون عوضی دیگه کسی رو نمی دید. دو سه سالی گذشته بود و ما از زیبا خبری نداشتیم. تو این مدت منم سر زندگی خودم رفتم و زینت هم ازدواج کرده بود و کامیاب رو باردار بود که اتفاق شوم بعدی هم به گوش ما رسید. جهان تو یکی از درگیری های قمارخونه

یکی رو با چاقو زده بود و طرف هم کشته شد. می گفتند تو زندان و منتظر حکم دادگاه. هرجور بود من و پرویز ادرس زیبا رو پیدا کردیم و رفتیم پیشش. زیبا هشت ماهه باردار بود. وضع زندگی شونم تعریفی نداشت. مونده بودم جهان اون همه پولی که از قمار در می اورد صرف چی می کرد. البته می شنیدیم جهان با زن های دیگه هم رابطه داشت. به زیبا گفتیم همراهمون بیاد و طلاق بگیره. گفتیم هواشو داریم. از خودش و بچش مراقبت می کنیم. اما زیبا عاشق جهان بود. ترکش نکرد. گفت نمیاد و منتظر جهان می مونه تا ازاد شه. پرویز بهش پوزخند زد و گفت بدبخت حکم جهان اعدامه. اما زیبا گوشی برای شنیدن نداشت. حرصم گرفت و بهش توپیدم که اگه نیاد دیگه هیچ حقی از مال و اموال اقاجون نداره. اما زیبا گوشش بدهکار نبود. من و پرویز رو از خونش انداخت بیرون و درو به رومون بست. همون جا از خواهرمون برای همیشه بریدیم. به اقاجون هم گفتیم برای همیشه زیبا رو فراموش کنه. اصلا انگار از اول همچین دختری نداشته. دیگه از اون به بعد ما زیبا رو ندیدیم و ازش خبری نگرفتیم. فقط می دونستیم جهان چند سال بعد از زندان ازاد شد.

***

انگشتانش روی سیم های گیتار رفت، اما کلافه چشمانش را روی هم فشرد و گیتار را پایین گرفت و زیرصندلی، کنار پایش گذاشت.

_حالت خوب نیست؟

بدون انکه چشمانش را باز کند و بخواهد ان دو گوی قهوه ایش را مستقیم به من بدوزد گفت:

_چند روزه اصلا تمرکز ندارم.

_هنوز حرفای بابام اذیتت می کنه؟

سوالم با مکث همراه بود اما ارمان در جواب دادن تعللی نکرد.

_اذیت که می کنه اما...

حرفش را قطع کرد و پلک هایش بلافاصله باز شد. سیبک گلویش تکانی خورد و از روی صندلی بلند شد. گیتارش را دوباره به دست گرفت و سمت کیبورد تنظیم صدا رفت. گیتار را روی صندلی پشت کیبورد گذاشت و کمی خودش را به جلو خم کرد.

_بابام همیشه همین جوری بود. ارتباط داشتنش با زن های دیگه و چند ماه یه وقت نیومدنش به خونه، دیگه برای من و مادرم تبدیل به یه عادت همیشگی شد. مادر من بخاطر اون مریض شد و مرد. اینو خودم می دونم. الانم که اصلا معلوم نیست کجاست. یه بار دیدی سروکله ش پیدا شد. میاد یه چند روز روی مخم کار می کنه. با حرفای صدمن یه غازش گولم می زنه. ادای باباهای مهربون رو درمیاره و می ره. پدری نکرده برام. اما خب بابامه دیگه.

آرمان نفسی گرفت و برگشت سمتم.

_مگه بابات قدغن نکرد دیگه نیای پیش من؟

لبخندی زدم و پرسیدم:

_تو چی دلت می خواد؟

_من؟

توجهی به چشم های گرد شده اش نکردم. جلو تر رفتم و مقابلش ایستادم. نگاهم روی اخرین دکمه ی پیراهن کرم رنگش ماند.

_تو هم مثل بابام دوست نداری من بیام اینجا؟

مستقیم نگاهش نمی کردم اما زمزمه اش گوش هایم را نوازش کرد.

_خودت جوابت رو می دونی و اینطوری می گی؟ من از اینکه تو پیشم باشی سیر نمیشم.

نگاهم را از روی دکمه اش کندم و چشم به قهوه ای های جذابش دوختم.

_پس کسی نمی تونه مانع من بشه.

با شیطنت پرسید:

_حتی بابات؟

باز هم لبخند زدم.

_حتی بابام.

آرمان جدی شد و دست زیر چانه اش کشید و حالتی متفکر به خودش گرفت:

_می دونستم هیچ وقت منو قبول نمی کنن.

شانه هایم را بالا انداختم.

_تو جزوی از خانواده ی ما هستی. بخوان نخوان باید قبولت کنن و حقتو بهت بدن.

ارمان نگاهش مهربان شد و لبخند کوتاهی زد:

_بخاطر من خودت رو با اونا درنداز پناه. فقط دوهفته شده که منو دیدن. یکم باید بهشون فرصت داد. پس واسه خاطر من کاری نکن.

فاصله ام با ارمان را کم تر کردم. دستم را ناخداگاه روی بازوی مردانه اش گذاشتم و گفتم:

_بخاطر تو هرکاری می کنم. در افتادن که چیزی نیست.

ارمان نگاهش خیره ی من بود که چشم از او گرفتم و سرفه ای ساختگی کردم.

_خب بالاخره این اهنگ جدید کی اماده می شه برای شنیدن؟

ارمان با لبخند سرش را تکان داد و گفت:

_هر وقت که من بخاطر دیدن تو و حرف زدن یواشکی مون رفیقام رو نفرستم دنبال نخود سیاه

به حرفش خندیدم و گفتم:

_به هرحال دیدن دوست تاوان خودش رو داره؟

لحنش دوباره شیطنت امیز شد.

_باور کنم فقط یه دوستی؟

گونه هایم گر گرفتند و پشتم را به او کردم.

_وای خیلی گرمه...منم ماشین نیاوردم. باید زود برگردم خونه.

دست هایش از پشت روی شانه هایم نشست و من را سمت خودش برگرداند.

_خودم می رسونمت.

گوشه ی لبم بالا امد.

_تو که ماشین نداری؟

سری تکان داد:

_ماشین شهاب هست.

یکی از ابروهایم را بالا انداختم.

_بی اجازه؟

با انگشتانش نوک بینی ام را فشاری داد و گفت:

_زنگ می زنم اجازه شو می گیرم. حالا برسونمت یا نه؟

لبخندی زدم و گفتم:

_به شرط اینکه تو راه یه بستنی مهمونم کنی.

ارمان با خنده ی کوتاهی ارام روی گونه ام زد و گفت:

_شکمو

لب هایم را غنچه کردم و دست به سینه گفتم:

_اصلا نخواستیم.

صدای اهنگ انریکه فضای استودیو را پر کرد. برگشتم تا دنبال کیفم بگردم. حتما باز مادرم بود که به موبایلم زنگ می زد تا بپرسد کجا هستم...کی برمی گردم؟ و اخطارش را بدهد این بار اخر است که به دیدن ارمان می ایم، و من باز الکی بگویم باشه و اخرش هم کار خودم را بکنم.

گوشی را از کیفم برداشتم. حدسم این بار درست نبود. داراب زنگ می زد. دلیل تماسش احتمالا رفتن من پیش ارمان نبود. چون او برخلاف بقیه دلش این ارتباط را می خواست. او هم نسبت به ارمان حس نزدیکی داشت و گاهی به او سر می زد. البته به اپارتمانش

می رفت و مثل من ملاقات هایش در استودیو نبود. تماس را برقرار کردم و سلام گفتم. اما لحن داراب کمی عصبی و خش دار بود.

_سلام کجایی تو؟

به عقب چرخیدم. نگاه ارمان به من بود. دور لب هایم را خیس کردم و گفتم:

_پیش ارمان.

_کی برمی گردی خونه؟

_دیگه داشتم برمی گشتم. چیزی شده.

صدایش در نیامد. ناخداگاه ترسیدم و هراسی به دلم افتاد.

_داراب؟

با مکث و به ارامی گفت:

_اومدی خونه حرف می زنیم.

_نمی گی چی شده؟

_پشت تلفن نمیشه

با وجود اینکه دلم ارام و قرار نداشت باشه ای گفتم و با خداحافظی کوتاهی گوشی را قطع کردم.

_چی شده پناه؟

با سوال ارمان دوباره سمتش برگشتم. در چشمان او هم نگرانی موج می زد. نمیخواستم دلواپسش کنم یا چیزی از گفته های داراب بگویم. لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

_چیز خاصی نگفت. من فقط باید زود برگردم خونه.

_پس می رسونمت.

برخلاف میلم مانع شدم و گفتم:

_نه نه خودم می رم.

ارمان اخم کوتاهی کرد.

_می دونم دلت نمی خواد منو با تو ببینن.

از حرفش ناراحت شدم و با دلخوری جلو رفتم.

_خودت می دونی اصلا اینجوری نیست ارمان

پوزخندی زد و گفت:

_غیر از اینه که فقط تو و داراب منو قبول کردین و بهم سر می زنین.

دلجویانه گفتم:

_بقیه م به زمان احتیاج دارن. وگرنه پسر به این خوبی و خوش قلبی. بابام و عمو پژمان از خداشونم باشه خواهرزاده یی به این اقایی داشته باشن. هنرمند، خوش صدا...

ارام خندیدم و ادامه دادم:

_و دوست داشتنی.

ارمان با نگاه ماتش به من زل زد و من سعی کردم لبخندم را از او بدزدم. دیگر لازم به پنهان کاری نبود که من به ارمان علاقه داشتم. خیلی بیشتر از انچه که بقیه تصورش را هم می کردند. شاید از یک دوست داشتن معمولی هم بیشتر بود. وقتی کنارش بودم حس عجیبی به من دست می داد. قلبم تند می کوبید و نبضم بیشتر از هر وقتی می زد. هرچه بود این حس تازه را با تمام وجودم دوست داشتم. وقتی ارمان را نمی دیدم کلافه می شدم. انگار تکه ای از خودم را گم کرده باشم. وقتی حتی صدایش را از پشت تلفن می شنیدم ارامشی پیدا می کردم که تا ساعت ها حالم را کوک می کرد.

پدرم هرچند مخالف رفت و امد من با او بود و علنا همان شب بعد از رفتن ارمان تذکر داد همکاری ام را قطع کنم اما من توجه ای نشان ندادم و هر روز بیشتر از قبل تشنه ی دیدنش می شدم. مادر می دانست. اما حرص می خورد و نگران بود پدرم بفهمد و رفتارش را با من بدتر کند. اما هیچ چیز برایم اهمیتی نداشت. نه ناراحت شدن پدرم و نه نگرانی و دلشوره ی مادرم. تنها چیزی که برای من اولیت داشت ارمان بود و بس. شب ها و تو تنهایی خودم او را کنار خودم می دیدم که با لبخند نگاهم می کند و من توی دفترم برایش شعر می نویسم. از وقتی ارمان در زندگی ام امد ذوق من برای شعر گفتن هم بیشتر شد. تمام اشعارم، خط به خط با تصور چهره ی ارمان به بار می نشست. او در همه ی کلمه ها و جمله هایی که می نوشتم ردی از خودش نشان می داد. قبل از خواب و بستن پلک هایم صدایش زمزمه ی لالایی شبانه ی من می شد. خودم نفهمیدم از کی ولی ارمان تو تک تک ثانیه های زندگی ام نقش پررنگی داشت.

***

_این چیه؟

پلک هایم از سر درماندگی روی هم افتاد. کلافه پنجه ی هر دو دستم را داخل موهای اشفته ام فرو کردم و بازدمم را پر صدا بیرون فرستادم.

_این فیلم چیه پناه؟ این دختره تویی دیگه؟ من که چشمام اشتباه نمی بینه؟

چشمانم را با صورتی جمع شده باز کردم و گفتم:

_خودمم. اما نمی دونم بابت این فیلم لعنتی چند بار باید جواب پس بدم؟

داراب با اخم جلو امد و صفحه ی گوشی اش را خاموش کرد. با حرص نفس می زد و عصبانیت بیش از حدش داشت نگرانم می کرد.

_داراب یه جیزی بود تموم شد. لطفا کشش نده. این فیلمم پاک کن.

خشم داراب تمامی نداشت.

_یعنی چی که یه چی بود و تموم شد به همین راحتی؟ میدونی زیر این فیلم چی نوشتن. تور کردن پیرمردی پولدار توسط دختری جوان.

عصبانیت من هم به نقطه ی جوش رسید و با صدای بلند گفتم:

_غلط کردن نوشتن. تو هم غلط کردی که اینو به من می گی. مزخرفه. در ضمن اون پیرمرد پولدار حالا دیگه زنده نیست.

با انگشتان دستم پیشانی ام را فشاری دادم و گفتم:

_میشه بری داراب من سرم درد می کنه.

پوزخندی زد و گفت:

_وقتی ور دل آرمان هستی سرت درد نمی کنه. اما تا من دو کلوم باهات حرف می زنم اوخ میشی.

با ناراحتی پشتش را به من کرد و من از لحن صحبت کردنش جا خوردم.

_داراب

جوابی نداد. دوباره صدایش زدم.

_داراب؟

باز هم جز صدای نفس هایش چیزی نشنیدم.

در اتاقم بسته بود اما باز نگران بودم مادر صدای جرو بحث مان را شنیده باشد. سمت داراب رفتم و جلویش ایستادم.

_تو چته؟

چشمان سرخ شده ی داراب روی چهره ام تابی خورد و سیبک گلویش پایین و بالا رفت.

_داراب اون فیلم...

دستش را بالا اورد.

_دیگه نمی خوام راجع فیلم چیزی بشنوم.

لب هایم را روی هم ساییدم.

_باشه

دست داراب روی شانه ام نشست و با مکث موهای جلو امده ام را از روی پیشانی ام کنار زد.

_تو برای من مهمی پناه

برای لحظاتی نفسم بند امد. به گوش هایم اعتماد نداشتم. اما داراب ادامه داد:

_کاش بفهمی من چقدر تو رو دوست دارم.

دست دیگرش را روی ان یکی شانه ام گذاشت و من را بیشتر به خودش نزدیک کرد. من هنوز مثل یک مجسمه سر جایم خشکم زده بود. گفتن ان جمله ای که چون پتک بر سرم فرو امد با باز شدن در اتاقم همزمان شد.

_من تو رو دوست دارم پناه

و صدای طنین که با شور و هیجان در ادامه ی حرف داراب گفت:

_سوپرایز...

دیگر نتوانستم موقعیتی را که در ان ناخواسته گیر کرده بودم تاب بیاورم. بقیه ی حرف طنین با دیدن ما در دهانش جا ماند و هاج و واج چشم به من و داراب دوخته بود.

همه چیز بدتر از آنی شد که تصورش را می کردم. نگاه مستقیم و تب دار داراب با ان جمله ی کشنده و دست هایی که روی شانه هایم چفت شده بود جای هیچ تردیدی برای طنین نگذاشت که حتی بخواهد یک درصد شک بکند داراب بی هیچ دلیلی انقدر فاصله اش با من را کم کرده است.

با نفس هایی که می لرزید یک قدم به طرف طنین رفتم.

_طنین

صدایم خش دار و دورگه بود. بغض طنین و بعد از ان اشک هایی که تلاش می کرد از گوشه ی چشمش پایین نچکد اتش به دلم انداخت.

عقب عقب رفت و دستش روی دستگیره نشست.

معطل نکرد. با عجله از اتاقم بیرون رفت. تنها شاید چند ثانیه مات زده به جای خالی اش نگاه کردم و سپس دنبالش دویدم.

پایم را هنوز کامل از اتاق بیرون نگذاشته بودم که داراب صدایم کرد.

با انزجار از کنار چارچوب در رو به او کردم و گفتم:

_داراب هرچی گفتی رو همین جا دفن می کنم. دیگه دلم نمی خواد تکرارشون کنی. فهمیدی؟

اخمی کرد و چند قدم به سمتم برداشت. قبل از انکه بخواهد جوابی بدهد ادامه دادم:

_ این احساسی که تو ازش حرف می زنی کاملا یکطرفه ست. بهتره فکر منو از سرت بیرون کنی. دیگه دلم نمی خواد راجع بهش بشنوم.

_پناه

دیگر نماندم تا حرف هایش را بشنوم. فکر طنین عذابم می داد. به سمت سالن رفتم. مادر در اشپزخانه مشغول تهیه ی شام بود.

_مامان

با ملاقه ای که در دست داشت به طرفم برگشت.

_طنین چیکار داشت

مادر شانه هایش را بالا انداخت.

_اومد گفت یه خبر خوب دارم پناه کجاست گفتم اتاقتی. اومد پیشت بعد دیدم یهو با عجله رفت.

مادر ابرو در هم کشید و گفت:

_چیزی شده؟

دوباره به اتاق برگشتم تا مانتو و روسری سرم بیاندازم. باید به خانه ی عمو پژمان می رفتم تا همه چیز را به طنین توضیح بدهم. هیچ دلم نمی خواست در موردم فکر بد کند. من تنها کسی بودم که از راز دل او خبر داشتم و حالا خیال می کرد از پشت به او خنجر زده ام. داراب هنوز وسط اتاقم ایستاده بود.مانتویی پوشیدم و شالی روی سرم انداختم.

_پناه صبر کن باهات حرف دارم.

توجه ای نشان ندادم. جلوی ایینه موهایم را داخل شالم فرو بردم که داراب دست روی ساعدم گذاشت. با شتاب دستم را بیرون کشیدم و عصبانی گفتم:

_دوباره شروع نکن.

بی انکه ناراحت شود پرسید:

_کجا داری می ری؟

_پیش طنین. خدا خودش به خیرکنه. معلوم نیست ما رو باهم دیده چه حالی پیدا کرده

داراب گره ای میان ابروهایش انداخت.

_به اون چه ربطی داره؟

لب گزیدم. حواسم نبود به حرفی که زدم نبود اما می خواستم یک بار برای همیشه این موضوع را تمام کنم. حداقل بخاطر طنین.

نفسی گرفتم و گفتم:

_طنین تورو دوست داره. خیلی وقته که اینو به من گفته. بهت حس داره و حالا...

دیگر نتوانستم ادامه بدهم. چرخیدم و از اتاق بیرون رفتم.

نفهمیدم خودم را چگونه تا خانه ی عمو پژمان رساندم. اما هرچه انگشتم را روی زنگ ایفن فشار دادم کسی در را به رویم باز نکرد. چشمانم را با نگرانی بستم.

_طنین تو روخدا درو باز کن

با پلک هایی باز شده مصرانه چند بار دیگر هم زنگ زدم. اما انگار طنین خیال جواب دادن نداشت.

_طنین

با ناراحتی اسمش را آرام روی زبانم اوردم. باید فکری می کردم. حواسم نبود گوشی ام را بردارم. دوباره سمت خانه ی خودمان راه افتادم. با رسیدنم نزدیک در خانه داراب بیرون امد. با دیدنش هراسان گفتم:

_گوشی تو بده داراب

اخم کرد و گفت:

_چی شده؟

با نگرانی اشاره ای به خانه ی عمو پژمان کردم و گفتم:

_طنین درو باز نمی کنه

داراب بی اعتنا شانه هایش را بالا انداخت.

_به من چه. ولش کن

خواست برود اما نگذاشتم از کنارم عبور کند. جلویش را گرفتم و تقریبا داد زدم:

_گوشی تو بده لعنتی. شاید بلایی به سر خودش بیاره. اخه چرا یکم درک نداری تو؟

عصبانیت زیاد صورت داراب را قرمز کرد و دندان هایش از حرص روی هم کلید شد. با دلخوری دست در جیب شلوارش کرد و گوشی اش را بیرون کشید.

_بیا بگیرش

با دستی لرزان گوشی را چنگی زدم و با عجله شماره ی طنین را گرفتم.

نگاهم به نگاه سرخ داراب افتاد.

_دعا کن دیونه بازی درنیاره

حتی ته صدایم بغضی اشکار شد. و اشک از گوشه ی چشمم روی گونه های یخ زده ام سرخورد.

_دخترک احمق. این طنین پیش خودش چه فکری کرده؟ دختره دهنش بوی شیر می ده هنوز اون وقت...

اهمیتی به حرف داراب ندادم.

گوشی طنین بوق می خورد اما جواب نمی داد. ترسیده دوباره شماره اش را گرفتم.

_جواب نمیده، جواب نمیده.

_جهنم که جواب نمیده. گوشی رو بده می خوام برم.

بی توجه ای داراب به این موضوع و نادیده گرفتنش نسبت به احساسات طنین وجودم را پر از خشم کرد.

_اگه بلایی سرش بیاد مقصرش تویی

متعجب چشم در کاسه چرخاند و گفت:

_به من چه ربطی داره. بفهم چی می گی.

پوزخند زدم و تماس بعدی هم ناتمام ماند.

_من به طنین هیچ علاقه ای ندارم. فقط برای من دختردادییه همین. الانم هربلایی سرش بیاد از حماقت و کم عقلی خودشه.

داراب این را گفت و گوشی اش را با غیظ از دستم بیرون کشید.

برگشت برود که با دست بازویش را گرفتم تا دوباره مانعش شوم.

_داراب توروخدا بپر برو بالای دیوارشون درو باز کن.

به هق هق افتادم و درمانده گفتم:

_طنین بچه ست. اگه از رو بچگیش کاری کنه چی. تورو خدا.

داراب کلافه چنگی به موهایش انداخت و پر صدا نفسش را بیرون فرستاد.

_مگه کسی خونه شون نیست؟

با گریه سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_فکر نکنم چون هیشکی درو باز نکرد هرچی زنگ زدم.

و مصرانه گفتم:

_توروخدا داراب.

داراب دیگر تعلل نکرد و با هم سمت خانه ی عمو پژمان رفتیم. نیمه ی راه ایستاد و انگار چیزی یادش امد. نگاهی به من کرد و گفت:

_صبرکن من برم تا خونه و برگردم.

_چرا؟

_مامانم کلید یدک خونه ی شما و عمو پژمان رو داره. می دونم کجاست میرم بیارم.

بی تاب گفتم:

_فقط عجله کن دارم از دلشوره می میرم.

عصبی سری تکان داد و گفت:

_خیله خب بمون تا برگردم.

تا داراب برود و برگردد هزار بار مردم و زنده شدم. به امید اینکه طنین این بار در را باز کند دوباره سمت ایفن رفتم و زنگ زدم اما انگار طنین خیال باز کردن در را نداشت. فقط دعا می کردم حدسم اشتباه دربیاید و خانه نباشد. ته دلم کمی امیدار بودم او به خانه برنگشته باشد. داراب بعد از یک ربع پیدایش شد.

_چه عجب بلاخره اومدی

نفس نفس می زد. چشمانش را کمی باریک کرد و گفت:

_باید کلید و پیدا می کردم دیگه. توقع نداری روز روشن از دیوار خونه ی مردم برم بالا که

حوصله ی بحث دیگر از توانم خارج بود. داراب هم وقت گیر اورده بود.

_زود باش درو باز کن.

با تاسف سرش را تکان داد و به طرف در رفت. من هم پشت سرش ایستادم.

داراب کلید را وارد قفل کرد اما قبل از چرخاندنش رو به من کرد و گفت:

_شاید اصلا خونه نباشه. زشته بریم خونه ی مردم.

کفری شدم و گفتم:

_یک درصد احتمال بده باشه و اتفاق بدی براش افتاده. داراب خواهش می کنم باز کن این درو من دارم می میرم. میفهمی یانه.

_باشه بابا...اَه.

بالاخره در را باز کرد و سراسیمه همراهش وارد حیاط شدیم. همه جا سوت وکور بود و از بیرون نشان می داد برق های خانه هم خاموش هستند.

داراب دستی تکان داد و گفت:

_بفرما نگفتم نیستن. بهتره برگردیم.

به حرفش اهمیتی ندادم و با عجله از روی سنگریزه های حیاط عبور کردم. به دالان ورودی خانه رسیدم و کفش هایم را همان جا دراوردم . از روی سنگ های سفید مرمری رد شدم و به در چوبی قهوه ای رسیدم. داراب هم ناچار دنبالم امده بود. دستگیره را پایین کشیدم و پا به سالن بزرگ خانه گذشتم.

همه جای خانه تاریک بود و هیچ نوری از هیچ کجا نمی تابید.

_پناه نیستن بیا بریم.

من هم اول همین فکر را کردم و خواستم بگویم برگردیم. اما خنک بودن فضای خانه که نشان می داد کسی تازه کولر را خاموش کرده است به من چیز دیگری می گفت. چشمانم به پله های مارپیچی خانه افتاد. دو قدم به همان طرف برداشتم که داراب پرسید:

_کجا؟

ایستادم و رو به او چرخیدم:

_میرم اتاق طنین

_بیا بریم پناه خونه نیستن. تو الکی نگران شدی

با وحشت و نگرانی گفتم:

_خونه ست. ببین این تو چقدر خنکه. تازه کولر و خاموش کرده.

داراب چشمی در اطراف چرخاند و با صدای بلند چندبار اسم طنین را صدا زد. اما هیچ جوابی شنیده نشد.

نگاه او هم دلواپس شد و چشمانش با چشمان ترسیده ی من تلاقی کرد. کمی بعد به ارامی گفت:

_بدو بیا بالا

خودش دوان دوان سمت پله ها دوید و من هم بدون کوچکترین مکثی پشت سرش از پله ها بالا رفتم. پشت در اتاق طنین که رسیدیم، داراب تنها لحظه ای نفسی گرفت و با شتاب در را باز کرد. خودم را بعد از او داخل اتاق رساندم. صحنه ای که با ان مواجه شدم بیشتر شبیه کابوس بود. کابوسی که انگار تمام نقطه های روشن زندگی ام را سمت تاریکی و عذابی بزرگ می کشاند. طنین روی تختش درازکش افتاده بود و پایین تخت یک لیوان اب و بسته های باز شده ی چندین قرص به چشم می خورد. داراب مات و مبهوت به او چشم دوخته بود. دیگر نفس نکشیدم. دیگر حتی گریه هم نکردم. فقط جیغ کشیدم. جیغ های بلند و کشدار که هرلحظه ممکن بود گلویم را پاره کند.

***

همه جا سرد است. باران نم نم می بارد. همه لباس سیاه به تن دارند و دختر بچه ای گلاب پخش می کند. یکی جیغ می زند. یکی فریاد می کشد. یکی نعره هایش قلبم را می سوزاند. خاک سرد چقدر راحت تن ادمی را به آغوش خودش می کشد و برایش جا باز می کند. انگار زمان بعد از مردن خیلی سریع می گذرد. همه چیز دست به دست هم می دهند تا تو را برای سفر اخرت اماده کنند. عده ای گریان هم پشت سرت راه می افتند و بدرقه ات می کنند. و تنها خاطراتت برای ان ها می ماند. دستی روی شانه ام نشست.من با چشمانی مات زده به عقب برگشتم. طناز بالای سرم ایستاده بود و با چشمان گریانش نگاهم می کرد. کی امده بود که من نفهمیدم؟ چقدر خودش را با سرعت رساند؟ یک شب تا صبح چطور بلیطش را تهیه کرده بود؟ خوب شد امد تا طنین چشم انتظار نرود.
طنین...ان روز امده بود تا خبری را به من بدهد. خبرش خوش بود. چون تا در اتاقم را باز کرد گفت سوپرایز. پس خبرش همین بود. امدن طناز به ایران. طفلک با ذوق و شوق امد بگوید خواهرش دارد برمی گردد. بعد ان گونه ذوقش کور شد و تصمیم گرفت برای همیشه به خواب ابدی برود. بغض به گلویم فشار اورد. طنین رفته بود. طنین من بعد از این با درد وجدانم چکار کنم؟ فشار پنجه ی طناز روی شانه ام بیشتر شد. اشک هایم سرازیر شدند و سرم را بالا گرفتم. اب بینی اش را بالا کشید و سمت من خیمه زد. سرش را جلو کشید و گفت:

_تو کشتیش.

وحشتی تا مغز استخوانم را سوزاند. ناباورانه سرم را تکان دادم.

_من این کارو نکردم

پوزخند طناز وجودم را لرزاند.

_چرا تو کشتیش. خواهر منو تو کشتی.

انگشت اشاره اش را مستقیم به طرفم نشانه گرفت. لب زد:

_تو...

انگشتش سمت دیگری رفت. درست جایی که داراب ایستاد بود و با ناراحتی به زمین چشم داشت.

_و اون.

_طناز...طناز

نگاهش روی صورت خیس از اشکم گره خورد.

_من تقصیری ندارم طناز

خواست دستش را بردارد که با دو دستم ساعدش را نگه داشتم.

_داری اشتباه می کنی. من طنین رو نکشتم.

_چرا تو قاتلشی

_نه

_اره. تو خواهر منو کشتی

فریاد زدم:

_نه...نه

طناز دور شد. دور و دورتر. تصویرش دیگر انقدر واضح نبود که او را بتوانم خوب ببینم.

_پناه...پناه

با تکان شدید دستی از کابوس رهایی پیدا کردم.

مادر بالای سرم ایستاده بود.

_پاشو برو خونه دختر.چرا اینجا خوابیدی

گیج و منگ سرم را از دیوار سفید جدا کردم و به محیط اطرافم چشم دوختم.

صدای پیج بخش پرستاری تازه به یادم اورد که طنین در بیمارستان است و معده اش را هم شستشو داده اند. دکترش هم گفته بود حالش خوب می شود. با خیالی اسوده نفس عمیقی بیرون فرستادم و چشمانم را بستم.

_پاشو با داراب برو خونه. من فعلا پیش عمو و زن عموت می مونم. بعدش برمی گردم.

خلوتی و سکوت بیمارستان نشان می داد مدتی ست از شب گذشته. سر چرخاندم بلکه عمو یا زن عمو را ببینم. اما پیدایشان نبود. انتهای راهرو درست کنار در خروجی شیشه ای داراب انتظارم را می کشید. نفهمیدم کی خوابم برده بود. فقط می دانستم همه چیز به سرعت اتفاق افتاد. از زنگ زدن داراب به اورزانس تا تماسش با عمو پژمان و امدنمان به بیمارستان. در نگاه عمو و زن عمو اکرم کلی سوال بود. البته نگرانی شان بابت حال طنین اجازه نداد من و داراب زیر رگبار سوالاتشان قرار بگیریم. البته نمی دانم وقتی چند دقیقه خواب بودم داراب توضیحی به ان ها داده یا نه.

از روی صندلی ابی بیمارستان بلند شدم و نگاهی به مادرم انداختم.

_طنین حالش چطوره؟

به ارامی گفت:

_خوبه.

_بیدار شده می تونم ببینمش

مادرم با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

_چی بگم. بیدار شد. مادر و پدرش رو که دید یه چند لحظه گریه کرد. بعد دکتر اومد بالای سرش بهش ارامبخش تزریق کرد. الان باز خوابه.

نگرانی م بابت خوابی که دیده بودم کاملا بی مورد بود و خدا را شکر کردم که بلایی به سر طنین نیامد و من و داراب به موقع رسیدیم.

_شما نمیاین بریم؟

_نه من می مونم فعلا پیش اکرم. تو برو. بابات و پگاه خونه هستن.

ناچار باشه ای گفتم و از مادر خواستم هرچه شد تماس بگیرد. خداحافظی کردم و به طرف در خروجی راه قدم برداشتم. با رسیدنم کنار داراب او لبخندی زد و گفت:

_ساعت خواب

حوصله ی طعنه هایش را نداشتم. حتی اگر صرفا با شوخی ادایشان می کرد. هنوز یادم نرفته بود که بعدازظهر در اتاقم به من چه گفت و طنین با دیدنمان چه کاری کرد.
احساس می کردم همه ی اتفاقات قبل به کابوسی که در خواب دیده بودم وصل هستند. دلشوره امانم را بریده بود. مطمئن نبودم طنین بابت کاری که انجام داد چه جوابی به

پدرومادرش می داد اما احساس می کردم مقصر اصلی خودم هستم و از این به بعد انگشت اتهام ها سمت من نشانه می رود. همراه داراب از بیمارستان خارج شدیم. همه جا تاریک شده بود و محوطه ی بیمارستان و چمن های تازه خیس خورده اش زیر نور چراغ های روشن پایه دار لب باغچه ها اندکی روشنی شان را به رخ می کشیدند. سمت ماشین داراب رفتیم و بی هیچ حرفی سوار شدیم. سرم درد می کرد و دلم ساعت ها خواب می خواست. با خودم چیزی نیاورده بودم و حتی نمی دانستم چه موقع از شب است.

_ساعت چنده؟

داراب بدون انکه نگاهم کند جواب داد:

_نزدیک یازده

از پشت شیشه ی اتومبیلش نگاهی به خیابان انداختم.

_گرسنه ته؟

با مکث سرم را برگرداندم و به نیم رخ داراب زل زدم.

_نه.

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت:

_نگران نباش. همه چیز به خیر گذشت.

_عمو پژمان ازت چیزی نپرسید؟

داراب دنده را عوض کرد و کمی جلوتر راهنمای چپ زد.

_چرا.

_خب؟

داراب میدان را دور زد و در ابتدای مسیری دیگر کمی سمتم خیره شد و دوباره با نگاهی رو به جلو گفت:

_گفتم تو با طنین قرار داشتی بری پیشش. رفتی و هرچی در زدی درو باز نکرد. نگران شدی اومدی خونه ی ما. منم کلید برداشتم و بقیه ی ماجرا

روی دلم غباری از غم نشست.

با ناراحتی گفتم:

_الان کلی با خودشون فکر می کنن چرا دخترشون دست به خودکشی زده. فکرشون هزار راه می ره. کاش...کاش راستشو گفته بودی.

داراب عصبی و با حرص گفت:

_چی رو می گفتم پناه؟ می گفتم دختر نادون شما عاشق من شده، وقتی فهمیده پناه رو دوست دارم خودکشی کرده.

پوزخندی تلخ به اخر حرفش اضافه کرد و گفت:

_از نظر من فقط آدمای بی عقل و ضعیف دست به همچین حماقتی می زنن. خودشون هم باید تاوان کارشون رو پس بدن. پس الکی دلت واسه طنین نسوزه.

حرف های داراب را قبول داشتم. اما با اخم نگاه از او گرفتم. گوشی اش زنگ خورد و نچ کنان جواب داد:

_بله؟...سلام مامان...نه دارم برمی گردم خونه...پناه هم با منه. اره خوبه حالش نگران نباش.

نمی دانم عمه زینت پشت خط چه گفت که داراب کلافه پوف کشید.

_لازم نکرده...شما می اومدی بیمارستانم هیچی نمی شد...همه می دونن قلبت ناراحته...

لحظه ای سمتش برگشتم و نگاهمان در هم قفل شد. داراب سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

_دارم میام خونه. توخیابونم حرف بزنم جریمه میشم فعلا

و به تماسش پایان داد.گوشی را داخل دست دیگرش نگه داشته بود که لب هایم را روی هم فشردم و گفتم:

_داراب

_بله؟

ارام گفتم:

_داراب...فکر منو از سرت بیرون کن.

نگاهم نکرد.جوابی هم نداد. فکر می کردم دلخور می شود اما برایم مهم نبود.

_من و تو همینجوریشم باهم مثل خروس جنگی هستیم. واقعا پیش خودت چه فکری کردی؟

پورخندی زد. اما همچنان چشم به جلو داشت.

_اول کامیاب از پگاه نه شنید. حالا هم من. کلا دو تا خواهر تو چزوندن ما رقابت دارین نه؟

حرفش تلخ بود و کمی ناراحتم کرد. اما من که درد خودم را بهتر می دانستم. من که دل و حواسم را پیش یکی دیگر جا گذاشته بودم. من هرگز نمی توانستم به داراب جز اینکه پسرعمه ام باشد جور دیگری نگاه کنم. هیچ وقت آن احساسی که به ارمان داشتم را نسبت به او پیدا نمی کردم. خودم بهتر از هرکسی حرف دلم را می فهمیدم.

_داراب، من نمی گم به طنین فکر کن یا یه کس دیگه. اما می گم من اونی نیستم که فکر می کنی.

_یه سوالی بپرسم؟

صدایش کمی می لرزید. شاید بغضی همراهش بود که من نفهمیدم.

سری به نشانه ی تایید تکان دادم.

_بپرس

سیبک گلویش بالا و پایین رفت. دستی که داخلش گوشی بود را تا زیر چانه اش پیش آورد. رگ زیر گردنش متورم شد. انگار تارهای عصبی اش بیشتر از حد خودشان جریان داشتند.

_کسی تو زندگیته؟

سوالش قلبم را از جا کند. مات و مبهوت ماندم که چه جوابی به او بدهم. شاید هم چیزهایی فهمیده بود و رو نمی کرد. داراب تیز بود. اگر شک نمی کرد جای تعجب داشت. سکوت کردم و او نیشخند زد.

_اره دیگه.این چه سوالیه که من می پرسم. معلومه یکی رو داری.

پلک هایم را روی هم گذاشتم و باز هم حرفی نزد.

_می تونم حدس بزنم کیه.

خیابان ها و مسیرها چقدر طولانی شده بودند. دلم می خواست زودتر به خانه برسم و این همه در کنار داراب بودن، تحت فشار نباشم. دلم می خواست بگویم بس کن. اما زبانم حالا درست جایی که باید کار نمی کرد.

_می دونم دلت پیشه ارمانِ...دختردایی

تیرش درست به هدف خورد. پس می دانست. پس حدسم اشتباه نبود.

خندید. اما خنده اش بیشتر به یک زهرخند شباهت داشت.

_هنوز یک ماه نشده دختردایی. چقدر زود دلت رو سپردی بهش.

داخل چشمانم ردی از اشک نشست. اشک هایی که خیلی بی موقع و حساب نشده غافلگیرم می کردند. اب دهانم را قورت دادم و با مکث به داراب زل زدم. نگاهش با سنگینی صورت من به طرفم چرخید. گوشه ی لبش بالا امد و چین خورد.

_تب داغ زود فروکش می کنه ها دختردایی

و من چقدر از این کلمه ی دختردایی که او مدام پشت سرهم اخر جملاتش ردیف می کرد متنفر شدم.

***

دست به سینه وسط اتاق ضبط ایستاده بودم و به ارمان که پشت دیوار شیشه ای صدایش را تست می کرد نگاه می کردم. حرف های دوشب پیش داراب مدام ذهنم را آشفته می کرد.

_چقدر زود دلت رو سپری بهش...تب داغ زود فروکش می کنه ها دختردایی.

سعی کردم با کشیدن نفس عمیق و تکان دادن سرم صدای داراب را از ذهنم دور کنم. حرف هایش برایم مهم نبود. شاید همه ی آن ها را از سر حسادت می زد. از روز اول هم به آرمان حسودی می کرد و چشم دیدنش را نداشت. ارمان مثل ما در یک خانواده ی گرم و صمیمی بزرگ نشده بود. وضع مالی خوبی هم نداشت. حتما داراب از اینکه می دید او در چنین موقعیتی و با امکانات کم دارد به موفقیت می رسد احساس سرخوردگی

می کرد. شهاب هدست را از روی گوش هایش پایین اورد و انگشت شستش را نشان ارمان داد. یعنی کارش خوب است. ارمان با دیدنم از پشت شیشه لبخندی به رویم زد و من در پستوهای دلم غنج زدن عمیقی را حس کردم. من از دیدنش سیر نمی شدم. هیچ وقت... هروقت زنگ می زد و از من می خواست بیایم و کنارش باشم محال بود رد کنم و برای نرفتن بهانه بیاورم. من هم وقتی در کنارش بودم ارامش می گرفتم. احساسی که هیچ وقت در کنار شخصی دیگر پیدا نمی کردم.

بودنم در انجا کمی فکرم را از طنین دور کرد. در این دو روز ندیده بودمش. جرات رویارویی با او را نداشتم. انگار باورم شده بود مقصر خودکشی اش من هستم. همان شب از پگاه شنیدم طناز تا اخرهفته ی بعد برمی گردد. یاد خوابم افتاده بودم. این یک قسمتش درست تعبیر شده بود. ارمان به اتاق ضبط برگشت و قبل از رفتن پیش شهاب، کنار من ایستاد.

_خوبی؟

یک شانه ام را بالا کشیدم و با کج کردن گردنم جواب دادم:

_بد نیستم.

دوباره لبخندی زد و گفت:

_الان میام

سری تکان دادم و او پیش شهاب رفت. با او در مورد کار صحبت کرد و با نگاه به ساعت مچی و برگشتن نیم نگاهش سمت من، رو به شهاب گفت:

_من میرم فعلا بیرون.

شهاب نگاهش بین من و او چرخی خورد و با تایید سرش گفت:

_فقط زود بیا.

ارمان ارام به شانه اش زد و گفت:

_زود میام

با شهاب خداحافظی کردم و همراه ارمان از استودیو بیرون امدیم. ان روز ماشین پگاه دستم بود. کمی پایین تر در حاشیه ی کوچه ی کم تردد ان جا پارک کرده بودم. قبل از سوار شدن نگاهم سمت ارمان رفت و گفتم:

_رانندگی که بلدی؟

خندید و گفت:

_کاملا معلومه امروز حالت خوب نیست.

دلم نمی خواست جلویش نقش بازی کنم و الکی حالم را خوب نشان دهم پس صادقانه گفتم:

_اره اصلا خوب نیستم.

زیر چشمانش چینی خورد و با نگاهی دقیق پرسید:

_چیزی شده؟

با دست به جلوی ماشین اشاره کردم و گفتم:

_بشین بهت می گم.

ارمان حرفی نزد. اما آن دو گوی قهوه ای درشتش نگران شدند. پلکی زد و سوییچ را از دستم گرفت. پشت فرمان نشست و من هم کنارش جای گرفتم.

قبل از حرکت طاقت نیاورد و پرسید:

_چی شده؟

بدون انکه نگاهش کنم بند کوله ام را توی مشتم فشرد و گفتم:

_طنین خودکشی کرده.

_چی؟

سرم را ارام بالا گرفتم و به چهره ی بهت زده اش زل زدم.

_حالم خوب نیست ارمان. اگه بخاطر تو نبود امروز نمیومدم. حتی دیروز باشگاه هم نرفتم.

زیاد طول نکشید که به خودش بیاید.

_برای چی این اتفاق افتاده؟

_جریانش مفصله.

و لب زیرینم را به دندان گرفتم.

_الان حالش چطوره؟

_خوبه ولی من هنوز ندیدمش. قرار بود صبح بیارنش خونه.

ارمان کمی خودش را سمت من خم کرد و گفت:

_دلت می خواد کجا ببرمت؟

از لحن مهربانش دلم گرم شد. لبخندی کم رنگ به لب نشاندم و گفتم:

_هرجا که برای برگشتن دیرت نشه.

فاصله اش را بیشتر کرد. جوری که دلش نمی خواست من خنده ی فرو خورده اش را ببینم.

_دوست داری بریم کافی شاپ؟

دروغ چرا. دلم یکم جای دنج و کمی سکوت می خواست. جایی که کمی در ان هوای گرم نوشیدنی خنک می نوشیدم و به چیزی فکر نمی کردم.

تنها خوبه ای گفتم و آرمان ماشین را به حرکت درآورد. گفت همان نزدیکی ها جای خوبی را سراغ دارد.بیرون کافی شاپ مدنظر ارمان هم تعدادی میز و صندلی سِت چوبی کرم قهوه ای چیده بودند و تنها رسیدن به انجا، جاده ای باریک سنگریزی شده بود که دو طرفش را صاحب آن باغچه ی کوچکی درست کرده بود و عطر گل های رنگارنگ کاشته شده درون ان زیربینی ام را نوازش می کرد.

_تو نریم ارمان. همین جا بشینیم.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

_گرم نیست؟

به یکی از میزهای خالی که درست زیر درختی بید مجنون قرار داشت اشاره کردم و گفتم:

_نه.بریم اونجا بشینیم

_چشم هرچی شما بفرمایین

لبخند محوی زدم و سمت همان نیمکت رفتیم. جز ما زوج دیگری هم بیرون از کافی شاپ تنگ نشسته بودند و انگشت دست هایشان چفت هم بود.

گارسونی با لباس فرم بیرون آمد و منوی انتخابی را بعد از گفتن خوش امدی دست ارمان داد.

ارمان اول منو را سمت من گرفت و گفت:

_بگیر انتخاب کن

کف یک دستم را مقابلش گرفتم و گفتم:

_نمی خواد من اب زرشک می خورم.

ارمان با لبخند منو را روی میز گذاشت و گفت:

_پس منم پیشنهاد تورو امتحان می کنم.

یک ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

_شاید خوشت نیاد. ترشِ ها.

آرمان دستی به لاله ی گوشش کشید و با خنده ی ارومی گفت:

_به یه بار امتحان کردنش که می ارزه مگه نه؟

با لبخند سری تکان دادم و با برگشت گارسون ارمان سفارش دو لیوان اب زرشک را به او داد. تنها که شدیم بی مقدمه پرسیدم:

_سخت نیست؟

کمی خیره ام شد و گفت:

_چی؟

_تنهایی زندگی کردن.

گوشه ی لبش بالا امد.

_سخت که...

بازدمش را با صدا بیرون داد و گفت:

_عادت کردم.

این بار من هم لبخند تلخی زدم و گفتم:

_چه عادت بدیه. من هرگز نمی تونم تنها زندگی کنم. بنظرم خیلی وحشتناکه

دست هایم را روی میز گذاشتم و بدون نگاه کردن به آرمان انگشتانم را به بازی گرفتم. دست ارمان خیلی ناگهانی روی دست هایم نشست. لرز خفیفی جانم را در برگرفت و حیرت زده سرم را بالا گرفتم. ارمان لبخندی به رویم زد و گفت:

_میشه با تو دیگه تنها نباشم؟

از سوالش جا خورده بودم. می دانستم دقیقا منظورش چیست. خجالت زده دست هایم را از زیر پنجه های گرم و مردانه اش بیرون کشیدم و با دست موی جلو امده ی روی پیشانی ام را از گوشه ی شالم پشت گوش انداختم.

گارسون با سفارش هایمان امد و ان ها را روی میز گذاشت. داشتم نگاهم را از ارمان می دزدیم.

اما از یک چیز خوشحال بودم و ان حرف دلهایمان بود.

_پناه

نامم را ارام صدا کرد. چشمانم با مکث روی نگاهش خیره شد.

_ابمیوه تو بخور.

لیوانم را سمتم سر داد و من هم با صدایی گرفته تشکر کردم. نی لیوان را به دهانم نزدیک کردم و کمی از اب زرشک خنکم را به گلوی خشک شده ی بینوایم فرستادم.

_پناه من دوستت دارم.

جمله ی بعدی...شوک بعدی...و اب زرشکی که به گلویم پرید و کم مانده بود خفه شوم. به سرفه افتادم و اشک هایم بیرون زد. ارمان نگران بالای سرم امد و چند ضربه به پشتم زد.

_خوبی پناه. ببخش یهو گفتم. خوبی؟

قفسه ی سینه اش با شتاب بالا و پایین می رفت. از نگرانی اش بابت حال بی قرارم قلبم محکم تر می کوبید.

با گونه هایی گر گرفته و حالی منقلب به او چشم دوختم. یک لحظه سر تا پایش را برانداز کردم. شلوار جین مشکی پوشیده بود و یک تی شرت قهوه ای جذب به تن داشت که با رنگ چشمانش همخوانی می کرد. چقدر آن روز جداب تر از همیشه به چشمم می آمد. دو دستم را دو طرف صورتم چسباندم و سعی کردم آرام باشم.

_من خوبم ارمان، بگیر بشین

این بار لبخندش کوتاه تر بود. شاید اول عاشق همین لبخندهای دائمی اش شده بودم. همیشه و حتی در اوج ناراحتی اش آن ها را از من دریغ نمی کرد. مقابلم نشست و چشمانش مستقیم روی چهره ام زوم شد.

_ببخش. باید یکم حاشیه رفتن رو یاد بگیرم

سرم را با سرعت بالا گرفتم و گفتم:

_نه اتفاقا خوبه که رُکی.

با یک لبخند شیطنت آمیز ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:

_واقعا؟

لب هایم را یک وری کج کردم و بدون جواب دادن به سوالش تا نصف اب زرشکم را در سکوت نوشیدم.

_می دونم پدرت از من خوشش نمیاد. حتما این علاقه ی من به تو قبل از هرکسی اونو ناراحت می کنه. اما اگه تو بگی هستی و بدونم این علاقه دو طرفه ست تا اخرش باهات می مونم.

کلامش تا عمق سلول هایم نشست و قند در دلم اب شد. اما زبانم یاری نمی کرد حرفی بزنم تا ارامش کنم یا حداقل از من مطمئن شود احساسم با او یکی ست. با سکوتم چشمان خیره کننده اش رنگ غم گرفت و گفت:

_درکت می کنم اگه جوابت نه باشه. چون شروع این رابطه از همین اولش هم اشکال داره.

از کلامش دلم گرفت و صریح گفتم:

_مزخرف نگو

حیرت زده پلکی زد و گفتم:

_من...من...

نگاهم به بقیه ی ابمیوه ام افتاد. یک دستم را دور لیوان مشت کردم و باد خنکی از لای شاخه های درخت بید به صورتم وزید و کمی از شالم را عقب برد. اهمیت ندادم. آرمان منتظر نگاهم می کرد که تردید را کنار گذاشتم و گفتم:

_من از همین اولش باهاتم. به آخرشم نمی خوام فکر کنم.

ارمان خندید. یک خنده ی ارام اما از ته وجود. خنده ای که ارمغانش جوابم بود و نفس عمیقی که او از اعماق دلش بیرون فرستاد.

ارمان دوباره یک دستش را پیش کشید و دیگر من بدون انکه بخواهم خجالت بکشم پنجه هایم را مهمان انگشتان مردانه اش کردم.

_می دونی ممکنه همه مقابلت باشن و مخالفت کنن.

_می دونم

_می دونی ممکنه خیلی چیزا رو از دست بدی؟

سر تکان دادم.

_می دونم

ارمان نگاه مهربانش را باز خرج چشمانم کرد و گفت:

_می دونی ممکنه فقط من باشم و تو

لبخندم عمیق شد.

_می دونم...همین تو برام کافیه.

آرمان محکم تر دستم را فشرد. انگار می خواست گرمای وجودش را به تمام جانم ببخشد.

_می دونی چقدر دوست داشتنی هستی؟

آمدم باز بگویم می دونم. اما تنها خندیدم و با بستن پلک هایم چشمان زیبایش را در ذهنم قاب گرفتم.

***

به جلوی در خانه که رسیدم هنوز از حرارت تنم کم نشده بود. مسیر برایم کوتاه تر از زمان های دیگر طی شد. با یادآوری حرف های آرمان و ابراز علاقه ی مستقیمش لبخندی روی لب هایم نشست. در مقابل اما یک ترس خفیف هم مدام به مغزم تلنگر می زد که راه سختی در پیش داری، و آن مجاب کردن خانواده ام و پذیرفتن ارمان بود. گذشته ی بد پدر آرمان سایه اش را روی زندگی او انداخته بود و همه آرمان را به چشم پسر جهانگیر می دیدند. پسری که دست پرورده ی مردی مانند جهانگیر باشد از نظر پدرم جایی در زندگی ما نداشت. شب عقد پگاه وقتی عمو پژمان از گذشته حرف زد و ما همه چیز را فهمیدیم پدرم از ارمان خواست برود و دیگر دور و بر ما پیدایش نشود. البته گفت زمینی در دماوند دارند که ان را به فروش می گذارند و حق مادری اش را می دهند. از برخورد پدرم و عمو پژمان من هم به اندازه ی آرمان دلم گرفت و ناراحت شدم. چون می دانستم برای آرمان تنها مسئله پول و حقش نیست. او دلش یک خانواده می خواست. کسانی که دورش باشند و او را از ته دلشان بخواهند. به ان ها عشق بورزد و برای اولین بار احساس کند بی کس و تنها نیست. اما پدرم و عمو پژمان بخاطر همان کینه ی قدیمی حاضر نبودند جایی کوچکی برای آرمان در دل این زندگی قرار بدهند. شاید تنها کسی که آرمان را پذیرفت عمه زینت بود. می دانست داراب با آرمان ارتباط دارد و یک بار هم مخالفتی نکرد. عمه زینت خواهرش را دوست داشت و از شنیدن خبر مرگش هم تا چند روز غمگین و افسرده بود. پس جای تعجب نداشت که دلش برای دیدن تنها خواهرزاده اش پر بزند. همین قدر خبر داشتم که یک بار همراه داراب و آرمان سر مزار خواهرش رفت. و یک شب به نیت او غذای نذری پخت و پخش کرد.

عمه زینت دلش دریا بود. مهربان و با گذشت برخورد می کرد. اما کاش ذره ای از این محبت هم به برادرانش می رسید. از فکر و خیال بیرون امدم و آهی کشیدم. کوله ام را

از صندلی جلوی کناری ام برداشتم و با برداشتن سوییچ از ماشین پیاده شدم. ریموتش را زدم و سمت خانه راه افتادم اما یک دفعه ایستادم و نگاهی به ساختمان خانه ی عمو پژمان انداختم. می دانستم طنین را به خانه آورده اند. ادب حکم می کرد بروم و ازش عیادت کنم اما می ترسیدم با دیدنم عکس العمل خوبی نشان ندهد. با خودم فکر کردم بروم و با او صحبت کنم. باید او را از اشتباه بیرون می آوردم. حداقل در مورد خودم. باید می فهمید که من هیچ علاقه یا احساسی به داراب نداشتم و ندارم. هرچند مطمئن بودم داراب هم به او حسی ندارد. اما این چیزی بود که طنین باید با ان مواجه می شد و قبولش می کرد. احساس یک طرفه هیچ وقت به مقصد نمی رسد. طنین باید زودتر متوجه می شد و با خودش و این احساسات سرکشش کنار می آمد. البته که باید پدر و مادرش هم به او کمک کنند و او را خیلی زود پیش یک روانشناس ببرند. اینجور وقت ها ادم به یک حامی نیاز دارد که از این بحران بگذرد.

نفس عمیقی کشیدم و بسم الله گویان راهم را به طرف خانه ی عمو پژمان کج کردم.

زن عمو از دیدنم طبق همیشه ابراز خوشحالی کرد. بنظر می آمد تنها او و طنین خانه هستند. سراغ طنین را که گرفتم زن عمو گفت داخل اتاقش هست. لبخندی تصنعی به زن عمو زدم و او با خوش رویی دست روی کتفم گذاشت.

_برو بالا پیشش. منم شربت درست می کنم میام.

_زحمت نکش زن عمو

_زحمتی نیست.

به یکباره غمی درون چشمان درشتش خانه کرد.

_به ما که نمی گه چی شده و چرا این کارو کرده. برو ببین می تونی از زیر زبونش بکشی. به خدا من و عموت داریم دیوونه میشیم.

از ناراحتی و دلواپسی های مادرانه اش غمگین شدم و با مکث گفتم:

_چشم زن عمو. شما هم سعی کنین دورش رو شلوغ کنین. برای روحیه ش خوبه.

زن عمو با انگشت نم اشکش را گرفت و گفت:

_چی بگم. با تو صمیمی تره. برو پیشش شاید کمی آروم شد.

سری تکان دادم و سمت پله ها راه افتادم. چیزی یادم افتاد و برگشتم. زن عمو در حال رفتن توی اشپزخانه بود که صدایش کردم. برگشت و با لبخندی گفت:

_جانم؟

نیم نگاهی به پله ها انداختم و رو به زن عمو پرسیدم:

_طناز خبر داره؟

زن عمو با نگرانی گفت:

_نه اصلا به اون چیزی نگفتیم. طفلک بخواد تا هفته ی دیگه برگرده دلش هزار راه می ره.تازه به مادرت سپردم به پگاه بگه حرفی بهش نزنه.

سری تکان دادم و گفتم:

_باشه من می رم پیش طنین

با نگاه زن عمو تا نیمه های راه پله بدرقه شدم. اما با برگشت زن عمو به آشپزخانه پاهایم میخ شد و دستم با لرز روی نرده ها نشست.

به خودم نهیب زدم چیزی نیست و باید هرجور شده به دیدن طنین بروم. همین کافی بود که خودم را باور داشتم و می دانستم کوچکترین تقصیری ندارم.اخرش که چه. بالاخره با او رو در رو می شدم و هرچه زودتر،بهتر.

نفسی گرفتم و بقیه ی پله ها را با سرعت بالا رفتم. پشت در اتاقش کمی ایستادم و چند ضربه به در زدم. صدایی نیامد. منتظر اجازه اش نماندم و خودم دستگیره را پایین کشیدم و قدم به داخل گذاشتم. در لحظه ای اول خاطره ی آن روز نحس جلوی چشمانم زنده شد. وقتی طنین بی تحرک روی تختش افتاده بود و من از وحشت فقط جیغ می زدم. نگاهم به تخت طنین افتاد. روی همان دراز کشیده بود و ملحفه ی یاسی رنگش را روی خودش انداخته بود. فقط چند تار مو از قسمت بالای سرش مشخص بود. نگاهی به دور و برم انداختم. اتاق طنین برعکس مال من دور تا دورش با کاغذ دیواری پوشیده بود. رنگی سفید که حاشیه هایش با گل های ریز یاسی_بنفش جلوه می کرد. روی دیوار هم چند عکس مشترک از خودش و طناز اویزان بود. از روی قالیچه ی جلوی در چند قدم به جلو رفتم و کنار تختش به میز ارایشش رسیدم. از توی ایینه نگاهی به خودم انداختم. احساس کردم کمی رنگم پریده است اما توجه نشان ندادم. بی صدا روی لبه ی تخت

نشستم و آرام طنین را صدا کردم. باز هم جوابی نگرفتم. دستم را پیش بردم و کتفش را تکان دادم.

_طنین جان

باز هم جواب نداد. یک لحظه ترسیدم دوباره همان اتفاق برایش افتاده باشد، ولی فوری لبم را به دندان گرفتم تا از افکار شوم جلوگیری کنم.

_طنین

وقتی باز هم بیدار نشد. کلافه شدم و تقریبا با تن بلند تری صدایش کردم.

_طنین...طنین نمی خوای پاشی.

گوشه ای از ملحفه اش را میان چنگم مشت کردم و با یک حرکت از روی سرش کنار زدم.

چشمان طنین زیر چتری های بهم ریخته اش باز شد و با شتاب روی تختش نیم خیز نشست. با دیدنم کمی خیره ام ماند و بعد داد زد:

_کی گفت بیای اینجا؟ کی به تو اجازه داده بیای اینجا؟

از واکنشش جا خوردم. اما زود به خودم امدم و اخم کرده گفتم:

_صداتو نبر بالا طنین. صبر کن من حرف بزنم

با دست هایش محکم وسط قفسه ی سینه ام کوبید و دوباره داد زد:

_برو بیرون نمی خوام ببینمت. گم شو از اتاق من برو بیرون

دیگر تحمل نکردم و مانند خودش صدایم بالا رفت.

_بهتره خفه شی بذاری اول من حرفم رو بزنم.

اما طنین خیال ساکت شدن را نداشت.

_برو بیرون پناه. هرچی می کشم از دست توهه. نامرد، من بهت اطمینان کرده بودم و رازم رو بهت گفتم. نمی دونستم اینقدر اب زیر کاه و موزی هستی.

انگشت اشاره ام را مقابلش گرفتم و گفتم:

_ساکت شو طنین. تو حق نداری به من توهین کنی.

خنده ای عصبی کرد و صورتش از خشم قرمز شد. باز هم فریاد کشید.

:_گمشو...گمشو...خوب شد شناختمت. بدبخت حسود. باید می فهمیدم تو هم چشمت دنبال دارابه. حسود...حسود

دیگر تحمل بی احترامی هایش را نکردم. از قضاوت متنفر بودم و او جلو جلو داشت محاکمه ام می کرد. دستم را بالا اوردم و کشیده ای محکم توی صورتش زدم.

دستش را همان طرفی که زدمش گذاشت و مات و مبهوت چشم به من دوخت. خودم می دانستم محکم زده ام اما حقش بود. زیاد داشت تند می رفت و بد و بیراه بهم می بافت. طاقت من هم حدی داشت.

ناگهان از روی تخت بلند شد و با قدرت دو طرف بازویم را سمت خودش کشید.

_عوضی کی گفت منو بزنی هان؟

زورش زیاد شده بود. شاید من او را خیلی دست کم گرفته بودم. تقلا کردم و دست هایش را با ضرب پایین انداختم. دلم نمی خواست جلوی کوچکتر از خودم کم بیاورم.

_چته تو طنین؟

به گریه افتاد و با بغض گفت:

_برو بیرون نمی خوام ریختتو ببینم.

پوزخندی زدم و موهای جلو امده از شالم را داخل فرو کردم.

_طنین اینو بفهم هیچی بین من و داراب نیست که تو اینطوری بهم ریختی.

اشک هایش را با حرص پاک کرد و بی توجه به موهای بهم ریخته اش داد زد:

_بسه دیگه کم دروغ بگو. خودم شنیدم گفت دوستت داره. تو هم که تو بغلش بودی و حواست به اون بود.

پوفی کشیدم و سعی کردم با ارامش حرف بزنم.

_طنین...اره، تو راست می گی داراب اومد خونمون با من کار داشت. یهو اون حرفو زد. منم همون موقع که تو شنیدی و برگشتی خونه بهش گفتم نه. گفتم علاقه ش به من

یکطرفه ست. طنین باور کن من به داراب هیچ احساسی ندارم. ای بابا من اصلا خودم یکی دیگه رو دوست دارم. اما تو هم فکر داراب رو از سرت بیرون کن و...

هنوز حرفم کامل تمام نشده بود که در اتاق باز شد و زن عمو با یک سینی و چند لیوان شربت البالو روی ان وارد اتاق شد. نگاهش با نگرانی سمت من و طنین چرخید و گفت:

_شماها چتونه؟ صداتون کل خونه رو برداشته

بعد کامل رو به طنین چرخید و هاج و واج گفت:

_چرا دعوا می کنی طنین؟ چرا داد می زنی؟

طنین که از حرف های من به خصوص انجا که گفتم داراب به او علاقه ای ندارد کاملا خشم وجودش را گرفته بود پرخاشگرانه محکم با دست زیر سینی مادرش زد و تمام لیوان ها روی زمین افتادند و با صدای ناهنجاری شکستند و خرد شدند. برای اولین بار عصبانیت را در نگاه زن عمو دیدم که به طنین تشر زد.

_چته دختره ی احمق دیوونه شدی؟ چیکار می کنی؟

جلو رفتم تا پادرمیانی کنم. می دانستم طنین تحت فشارهای عصبی ست و کارهایش دست خودش نیست.

_اروم باشین زن عمو. من جمعش می کنم.

طنین بی اهمیت سمت تختش راه افتاد که قسمتی از شکستگی لیوان کف پایش فرو رفت و جیغ کشید.

_آی پام...پام...پام

زن عمو محکم تو صورت خودش کوبید.

_چیکار کردی با خودت دختر؟

طنین روی زمین افتاد. دستپاچه شدم اما با احتیاط به طرفش رفتم. خواستم پای زخمی اش را با دستم بگیرم و جراحتش را ببینم که با شتاب روی دست هایم کوبید و دوباره فریاد کشید.

_به من دست نزن...به من دست نزن.برو گمشو. برو از خونمون بیرون.

جیغ محکم بعدی اش با گریه ی شدید تری همراه بود.

_برو بیرون.

***

از خانه ی عمو پژمان که بیرون زدم، مغزم هنوز داغ بود. حرف های طنین و واکنش های بعدش دوز بی اعصابیم را به بالاترین حد خودش رساند. خون جلوی چشمانم را گرفت و اصلا نفهمیدم کی گوشی ام را از داخل کوله ام برداشتم و شماره ی داراب را گرفتم. اما به محض اینکه صدایش در گوشم پیچید طلب کار و عصبی داد زدم:

_الو داراب خوب گوش کن ببین چی می گم. می ری پیش این دختره و از توهم درش میاری. خودت گندی رو که زدی درستش کن. بگو در مورد من اشتباه می کنه و دست از دیوونه بازی برداره وگرنه به همه می گم چرا طنین خودکشی کرد فهمیدی؟

صحبت هایم روی داراب نه تنها اثری نداشت بلکه او را هم جری تر کرد.

_اوی اوی تند نرو. پیاده شو با هم بریم. مگه من چکار کردم که برم از اشتباه درش بیارم. بهش نگاه عاشقانه کردم یا قولی دادم؟ به من چه که تو توهمه و تو به همه می گی. خب برو بگو. به درک.

خداروشکر می کردم کسی در کوچه نبود تا من راحت تر بتوانم صدایم را بلند کنم و خشمم را بیرون بریزم.

_رسما دیوونه شده. نبودی ببینی رفتم پیشش چه کارهایی کرد. داراب برو باهاش حرف بزن ارومش کن. من حوصله ی اینکه هی تنم بلرزه بخوام باهاش روبه رو شم و دیگه ندارم. دختره ی خل و چل پاک زده به سرش. تو منو پیشش خراب کردی.

فشار دستم را به گوشی توی دستم بیشتر کردم و گفتم:

_من تنها کسی بودم که از رازش خبر داشتم حالا فکر می کنه نامردی کردم. داراب باید بری بهش بگی بین من و تو چیزی نیست. تو کله ت اینو فرو کردی یانه؟

داراب حرفی نزد و کفرم بالا امد.

_داراب شنیدی یانه؟

داراب با مکثی کوتاه و با لحنی آرام تر گفت:

_باشه بهش می گم تو به من علاقه نداری و من پا جلو گذاشتم. اما اینم بهش می گم که به اونم هیچ حسی ندارم.

_اینش دیگه به من ربطی نداره. فقط خیالش رو از بابت من راحت کن همین.

و بدون انکه منتظر جوابی از طرف او بمانم تماس را قطع کردم. سرم هنوز سوت می کشید و اتفاقات بین من و طنین دوباره جلوی چشمانم جان گرفت. با حالی خراب تر از قبل و دلی آشفته به خانه ی خودمان رفتم. از زور خستگی دیگر نمی توانستم روی پاهایم بند بمانم. مادرم جلوی تلویزیون نشسته بود و کانال ها را بالا و پایین می کرد. سلامی کردم که از گوشه ی چشم نگاهم کرد و پرسید:

_علیک سلام...تا حالا کجا بودی؟

حوصله ی اینکه بمانم و برایش توضیح بدهم نداشتم. از کنار در ورودی فاصله گرفتم و به وسط سالن رسیدم. شالم را با حرص از روی سرم پایین کشیدم و گفتم:

_سلام بیرون بودم. بعد رفتم دیدن طنین.

_حالش چطوره؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

_همونطوری

مادر کاملا حواسش را به من داد و قید تماشای تلویزیونش را زد.

_بهت نگفت چرا خودکشی کرده؟

توی دلم پوزخندی به سوال مادر زدم. دلیلش را خودم بهتر از هرکسی می دانستم. اما نمی توانستم راستش را بگویم.

_نه به من چیزی نگفت.

مادر که انتظار داشت برایش خبرهای دسته اول داشته باشم با ناامیدی سرش را به طرف تلویزیون چرخاند و گفت:

_باشه برو لباساتو عوض کن.

سری تکان دادم و قبل از رفتن پرسیدم:

_پگاه خونه ست؟

مادر بدون نگاه کردن به من جواب داد:

_اره تو اتاقش

سریال ترکی دلخواهش شروع شد و مادر طبق عادتش ظرف تخمه ی روی میز را به طرف خودش کشید.

_تو نگاه نمی کنی؟

_نه

_این قسمتش حساسه ها

دیگر چیزی نگفتم و بی حرف سمت اتاق خواب ها به راه افتادم.

اول خواستم به اتاق پگاه بروم تا سویچ ماشین را تحویلش بدهم چند ضربه به در زدم و دستگیره را با مکث پایین کشیدم. روی تختش نشسته و تکیه اش را به دیوار زده بود. لپ تاپ طبق معمول روی پاهایش قرار داشت و سرش داخل ان بود. سلامی کردم که نگاهم کرد و گفت:

_اوغور بخیر. خانم تشریف اوردن.

توجه ای به طعنه اش نشان ندادم. طنین تمام روز خوشم را زهرمار کرده بود. سوییچ را از جیب کوچک کوله ام برداشتم و روی عسلی کوچک کنار تخت پگاه گذاشتم.

_ممنون برای ماشین

برگشتم بروم که پگاه صدایم زد.

_پناه

موی جلو امده ام را پشت گوش انداختم و سمتش چرخیدم.

_هوم؟

متعجب خیره ام شد و گفت:

_چته؟ چرا مثل لشگر شکست خورده ای؟

لب پایینم را کمی مکیدم و چند بار بی حرف پلک زدم. خستگی ام را با نفس عمیقی بیرون فرستادم و ارام گفتم:

_هیچی

پگاه کمی مشکوک چشم به من دوخت و بعد یک دستش را به طرف دراز کرد.

_بیا اینجا ببینم.

بدون مقاومت جلو رفتم و کنارش روی تخت نشستم. دستش را دور شانه ام و زیر موهای باز شده ام انداخت و سرم را به سر خودش چسباند.

_بگو کی حال خواهر منو گرفته که برم حالش رو بگیرم.

از طرز حرف زدنش لبخندی کم رنگ روی لبم نقش بست. دلم می خواست برایش درددل می کردم و از هرچه روی قلبم سنگینی می کرد بگویم. اما بلد نبودم از کجا باید شروع کنم. پگاه که دید ساکتم مسیر حرفش را عوض کرد و با اشاره به صفحه ی لپ تاپ گفت:

_می خواستم با طناز ارتباط بگیرم. اما انگار نیست.

فوری یاد حرف زن عمو افتادم و با فاصله انداخت سرم و کامل چرخیدنم سمت پگاه گفتم:

_زن عمو گفت بهت بگم در مورد طنین چیزی به طناز نگی. اون نمی دونه.

پگاه عمیق نگاهش را به من داد و گفت:

_اونجا بودی؟

سری به علامت مثبت تکان دادم که گفت:

_پس پیش طنین بودی که حالت گرفته ست. ببینم چیزی به تو نگفت.

خودکشی طنین برای همه شده بود یک علامت سوال بزرگ. البته حق هم داشتند. حتما با خودشان می گفتند چرا دختری که در ناز و نعمت خانه ی پدری اش زندگی می کند و هیچ وقت مشکلی نداشته است و تمام فکرش کنکورش بوده و بس باید دست به این کار بزند.

_نمی دونم.چیزی نگفت.یعنی اینقدر حالش بد بود که من زود برگشتم.

پگاه نوچی زیر لبش گفت و سری تاسف بار تکان داد.

صدای اهنگ انریکه از داخل کوله ام بیرون آمد فهمیدم تماسی پشت خط دارم. صورت پگاه را بوسیدم و با گفتن فعلا، سریع از اتاقش بیرون زدم و به اتاق خودم برگشتم. کوله ام را با یک حرکت روی تخت خودم انداختم و گوشی ام را تند بیرون کشیدم. با دیدن اسم ارمان روی صفحه لبخندی عمیق روی لب هایم کش آمد و برای یک لحظه تمام نگرانی هایم را فراموش کردم.

_الو؟

_سلام عزیزم.

عزیزم گفتنش قند در دلم آب کرد. خودم را روی تخت انداختم و گفتم:

_سلام

فوری گفت:

_راستش کاری نداشتم فقط می خواستم بدونم رسیدی خونه یا نه.

حتما از همان موقع که دم استودیو پیاده ش کردم و به خونه برگشتم در فکرم بود و بابت نگرانی اش دلم غنج زد. یک حس شیرین و البته خاص زیر پوستم دوید و گرمایی در تک تک سلول هایم نشست.

_تازه رسیدم.

_حالت خوبه؟

_اره

_صدات انگار گرفته ست.

دلم نمی آمد او را از همین اول درگیر گرفتاری های خودم کنم. سعی کردم کمی نشاط به صدایم ببخشم.

_نه من خوبم.کار چطور پیش می ره.

_خوبه.

از ته دلم گفتم:

_امیدوارم زودتر کارهای مجوزشم انجام بشه.

***

الهه دستم را گرفت و من را سمت یکی از مغازه های لوکس پاساژ لباس کشاند. پشت ویترین انگشت اشاره اش را سمت لباس بلند مشکی روی تن مانکن گرفت و گفت:

_پناه این فکر کنم خیلی بهت میاد

لباس را نگاهی کردم. مدلش قشنگ بود. اما استین نداشت و من هم که اهل شال انداختن روی شانه هایم نبودم. پس ترجیح می دادم لباسم استین داشته باشد.

_نه الهه این خوب نیست.

چشم چرخاندم به لباس های دیگر. پیراهن بلند زرشکی رنگی با یقیه ای گرد و استین های سه ربع توجه ام را جلب کرد. از بالا تنه تا پایین دامنش تور بود و با سنگ های ریز عنابی کار شده در قسمت سینه تا نزدیک کمر زیباییش به چشمم را خیره کرد. دامنش هم درست از همان قسمت با یک کمربند طلایی به پایین چین می خورد و کاملا به اندام کشیده و لاغرم می آمد.

_همین خوبه

الهه هم حرفم را تایید کرد و با هم برای پرو کردنش وارد مغازه شدیم. صاحب مغازه دختر جوانی بود که با رویی گشاده از من و الهه استقبال کرد و پیراهن انتخابی ام را با لبخندی تحویلم داد. وارد اتاقک پرو شدم و الهه پشت در منتظرم شد. در زمانی که داشتم لباس جدید را می پوشیدم. به الهه فکر می کردم. دو روز بعد از جشن پگاه خودش با من تماس گرفت. بعد از اینکه کلی زیر فحش های رنگین من ساکت ماند و حرفی نزد از من خواست ببینمش. با او در یک پارک قرار گذاشتم. می گفت قرار است پدرش به همین زودی ها آزاد شود. ظاهرا زن رئوف از نزول گرفتن های همسرش خبر داشت و از این کارش دل زن بیچاره هم خون بود. برای همین تمام کسانی که به رئوف بدهی داشتند را بخشید و طلب های رئوف را پاک کرد. الهه می گفت به تماس هایم جواب نمی داد چون می ترسید من او را از ازدواجش با رئوف منصرف کنم. چون واقعا تصمیم گرفته بود هرجور شده پدرش را ازاد کند. من هم با شنیدن این حرفش هیچ گله و شکایتی نکردم. شاید اگر من هم جای الهه بودم و در موقعیت او قرار می گرفتم همین کار را می کردم. دیگر همه چیز تمام شده بود و رئوف هم دیگر زنده نبود. با ندانم کاری هایش کاسه ی صبر یکی از بدهکارانش را لبریز کرد و به سرنوشت بدتری نسبت به ان ها دچار شد.

لباسم را جلوی ایینه ی اتاقک پوشیدم و موهایم را دور خودم ریختم. برگشتم و در اتاق پرو را کمی باز کردم. الهه در چارچوب ایستاد و با چشمانی برق زده براندازم کرد.

_چطوره؟

_عالیه دختر. همینو بخر

چشمکی زدم و گفتم:

_خودمم قصدم همینه.

لباس مورد پسندم واقع شد. لباس را دوباره با مانتویم تعویض کردم و با پرداخت پولش همراه الهه از مغازه بیرون امدیم.

_وای چقدر گرمه.

همان طور که سمت پله برقی می رفتیم الهه گفت:

_اره با اینکه کولرای پاساژم روشنه اما مقابل گرما کم اوردن.

روی شانه ی الهه زدم و باهم پا روی اولین پله گذاشتیم و سمت طبقه ی پایین حرکت کردیم.

_طبقه ی اول یه کافی شاپ بود. بریم یه اب هویج بستنی بزنیم تو رگ؟

خندید و گفت:

_بدجور مواقفم.

هم دلم خوردن یک چیز خنک می خواست. و هم دوساعت گشتن در پاساژ برای انتخاب لباس مهمانی پاهایم را خسته کرده بود. داخل کافی شاپ کوچک و دنجی شدیم و پشت یکی از میزها نشستیم که مقابلش اکواریوم بزرگی قرار داشت. نگاهم به ماهی های زیبای داخل آن افتاد و با ذوق به الهه نشانشان دادم.

_ببین اینا چقدر خوشگلن الهه

نگاه الهه هم به ان ماهی ها جلب شد و با لبخندی گفت:

_وای اره.

چند تا از ماهی ها سر نارنجی داشتند با بدن و دمی سفید که تند و فرض بالا و پایین می پریدند.

و من از حرکتشان خنده ام گرفته بود.

پسر جوانی به میز ما نزدیک شد و با گفتن سلام و خوش آمدی سفارش گرفت.

با رفتن ان پسر نگاهم به میز کنار دستی مان افتاد که دو پسر جوان نشسته بودند و خیره خیره به من و الهه نگاه می کردند. با اخم چشم از آن ها گرفتم و رویم را برگرداندم.

_حالا مهمونی دختر عموت کی هست؟

سوال الهه کاملا به موقع بود. چون حواسم را از زل زدن های آن دو نفر پرت می کرد.

_چی بگم. قراره فرداشب بیاد. البته ساعتشو دقیق نمی دونم. ولی عمو اینا قراره برای پنجشنبه شب اخر هفته یه مهمونی بگیرن.

_برای همیشه میاد ایران دیگه؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

_حتما دیگه. چون درسش تموم شده.

با اوردن سفارش هایمان صحبت ما قطع شد. مشغول خوردن شدیم اما نگاه ان پسرها اذیت می کرد.

_اوف شیطونه می گه برم میزشون رو برگردونما

الهه اخمی کرد و گفت:

_کی؟

_اون دوتا تن لش روبه رویی رو می گم.

الهه نیم نگاهی کوتاه به میز ان ها انداخت و گفت:

_ولشون کن بابا.

با قاشق کوچک توی دستم کمی بستنی داخل دهانم گذاشتم و گفتم:

_می خوام به طناز بگم ارمان رو هم دعوت کنه.

ابروهای الهه بالا پریدند.

_واقعا؟

الهه تنها کسی بود که بعد از فهمیدن جریان آرمان می دانست بین من و او یک رابطه ی عاطفی برقرار شده است. البته داراب هم شک هایی به من داشت. اما مطمئن نبودم از خود آرمان چیزی پرسیده باشد یانه.

_اره خب، ما به طناز گفتیم راجع به آرمان. اومد می خوام بگم به اونم کارت دعوت بده.

الهه نی اب هویجش را به لب هایش نزدیک کرد و گفت:

_مثل اینکه تنت می خاره ها.

حق به جانب پرسیدم:

_چرا؟

_مگه نمی گی بابات روش حساسه

بی اعتنا قاشقی دیگر بستنی داخل دهانم گذاشتم و جواب دادم:

_حساسیت بابام واسه خاطر شوهرعمه ی گمشده مه. اون که تو زندگی پسرش نیست.

الهه ارنج یک دستش روی میز گذاشت و انگشتانش را زیر چانه اش قرار داد.

_اما گور به گورم که نشده. ممکنه یهو سروکله ش پیداشه. تو هم که می گی بابات و عموت به خونش تشنه هستن.

قاشق بستنی را توی ظرفم رها کردم و با حرص گفتم:

_مگه من و آرمان باید پاسوز گذشته ی اونا بشیم. ای بابا اصلا به ما چه که باباهامون باهم درگیرن.

الهه با لبخند سرش را تکان داد و گفت:

_ای بسوزه پدر عاشقی.

با مشت روی سینه ام کوبیدم و با شیطنت گفتم:

_ایشالله...ایشالله

من و الهه زیر خنده زدیم که صدای یکی از پسرها به گوشم رسید که جووون کشداری گفت و لب هایش را برای ما غنچه کرد و چشمک زد. از این وقاحتش کفری شدم و رو به او توپیدم.

_برو واسه ننه ت چشمک بزن دیلاق.

الهه کف دستش را روی دست من گذاشت.

_ولش کن پناه بیا بریم.

پسرجوان از رو نرفت و با جواب من از پشت میزش بلند شد و با کمال پررویی سمت میز ما آمد.

_چته عروسک. رَم کردی.

مقابلش روی پاهایم ایستادم و ابرو در هم کشیدم.

_بکش کنار تن بی صاحبتو. وگرنه یه کاری می کنم با مرده های هفت نسل قبلت یه جا بخوابی.

موهای بیرون شالم را که از وسط به صورت فرق باز شده جلوی صورتم ریخته بودم با یک دست دور انگشتانش پیچاند و گفت:

_شنیدی می گن زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد؟

با برخورد دست او با موهایم چندشم شد. و همزمان الهه با وحشت از روی صندلی اش بلند شد.

_ولش کن عوضی.

دستم از پشت عقب رفت و به ظرف بستنی ام رسید. معطل نکردم و به خودم فرصت فکر هم ندادم. ظرف را برداشتم و محتویات باقی مانده درون ان را روی سر و صورت پسر مزاحم خالی کردم. الهه جیغ خفه ای کشید و دست روی دهانش گذاشت.

پسر مزاحم مات و مبهوت خیره ام بود که سرم را جلو بردم و گفتم:

_قبل از اینکه سر سبزتو کامل به باد ندادی گورتو گم کن آشغال.

صاحب کافی شاپ و دو نفر دیگر که همان جا کار می کردند، متوجه ی سروصداهای ما شدند و جلو امدند.

_چی شده؟

قبل از اینکه من یا ان پسر و دوستش حرفی بزنند الهه سمت ان ها برگشت و گفت:

_این دونفر مزاحم ما شده بودن.

پسر مزاحم یک قدم سمت من برداشت تا مثلا کارم را تلافی کند اما دونفری که همراه صاحب کافی شاپ بودند او و دوستش را از کافی شاپ بیرون انداختند. البته بعد از کلی بحث و دعوا و حرف های مزخرف که ظاهرا کلی هم طلب کار بودند. الهه با رفتن آن ها پوفی کشید و رو به من گفت:

_یعنی نمیشه یه روز من با تو بیام بیرون و شر نگیری پناه

حرف الهه بهم برخورد و عصبانی گفتم:

_یعنی می ذاشتم هر چرت و پرتی که لایق خودشه بار من کنه.

الهه با نگرانی سر تکان داد و گفت:

_بریم پناه تورو خدا.

وسایل خرید و کیفم را برداشتم و بعد از حساب کردن پول اب هویج بستنی که آخرش هم کوفتمان شد از کافی شاپ بیرون امدیم. الهه دلواپس دور و برش را نگاه می کرد و چشمانش از نگرانی دو دو می زد.

_چته الهه

با رنگ و رویی پریده گفت:

_بریم زودتر پناه. یهو اون دونفر اینجا نباشن خفتمون کنن.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_چه حرفا مگه شهر هرته؟

همراه الهه به سمت در خروجی پاساژ راه افتادیم. ماشین پگاه دستم بود. مسیرمان را به طرف پارکینگ کج کردیم که الهه خودش را به من چسباند.

_وای الهه چته؟

_تو که نمی دونی تو چشماشون چه برق نفرتی بود.

ایستادم و روبه الهه چرخیدم.

_غلط اضافه رو اول اونا کردن و جوابشون رو گرفتن. حالا بریم.

با گذاشتن وسایلم عقب ماشین و نشستن پشت فرمان پا روی پدال گاز فشردم. الهه نفس عمیقی بیرون فرستاد و کمربندش را بست. گاهی از این همه ترس او لجم می گرفت. آدمی بود که اگر حقش را هم می خوردند گوشه ای می ایستاد و خفه خون می گرفت. مسیر خانه ی الهه دور بود و من تا به خانه می رسیدم دیرم می شد. او را نزدیک یکی از مترو ها پیاده کردم و به باقی مسیر را به تنهایی برگشتم. به این فکر می کردم شب مهمانی خانه ی عمو پژمان لباسم را می پوشم و آرمان من را می بیند. با موهایی شنیون کرده و ارایشی ملیح مخصوص خودم دلش را بارها و بارها می دزدم و عشقم را تا ابد توی قلبش مُهر می کنم. او هم یک کت و شلوار قهوه ای به تن می کند تا با رنگ چشمان و موهایش ست باشد و مثل یک جنتلمن بدرخشد و چشم همه ی دختران مهمانی را مات کند. حتما همه با دیدنش انگشت به دهن می مانند و حسرت مرا می خوردند که تمام او مال من است و سند شش دانگ قلبش را به نام خودم زده ام. کاش راحت می توانستم همان شب دستش را بگیرم و با او برقصم. یک رقص دونفره ی بی نظیر با یک آهنگ ملایم و آرام.

با افکاری که در ذهنم بود غرق لذت شدم و مسیر برایم کوتاه شد.

داخل خانه که شدم مادر را دیدم که با چهره ای خندان و سینی به دست از اتاق پگاه بیرون امد. لیوان های خالی شربت نشان می داد پگاه مهمان دارد. چون صدای حرف زدن و گاهی خنده از داخل اتاقش بیرون می امد.

_سلام مامان

مامان خودش را به وسط سالن رساند و با لبی خندان گفت:

_سلام عزیزم. خرید کردی؟

نگاهم به سینی و لیوان های خالی افتاد و گفتم:

_اره، پگاه مهمون داره؟

مادر خندید و سمت آشپزخانه رفت.

_بله...حدس بزن کی.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

_چه بدونم. دوستش نسترنه؟

مادر به طرف سینک رفت تا لیوان ها را بشوید.

_برو خودت ببین

پلاستیک خرید و کیفم هنوز در دست هایم قرار داشت. ان ها را روی مبلی همان نزدیکی گذاشتم و کنجکاو سمت اتاق پگاه رفتم. چندضربه به در زدم و ایستادم تا خود پگاه اجازه ی ورودم را بدهد

_بله؟

در را باز کردم و قبل از داخل شدن کاملم همان جا میخکوب شدم. اولش فکر کردم چشمانم اشتباه می بیند. چطور ممکن بود؟ او که قرار بود فرداشب برسد و ما برای استقبالش به فرودگاه برویم. حالا در اتاق پگاه با لبخندی که دندان های یک دست سفیدش را به نمایش گذاشته بود و ان چتری های دلبرانه ی روی پیشانی اش با هیجان و شوق همیشگی اش نگاهم می کرد.

پگاه که فهمید جا خورده ام بشکنی زد و گفت:

_کجایی پناه؟ طناز اومده ها. غافلگیرمون کرد بد.

حواسم سر جایش امد. جیغی از خوشحالی کشیدم و فریاد زدم:

_طناز واقعا خودتی؟

دست هایش را از دو طرف باز کرد و گفت:

_معلومه که خودمم. بپر بیا بغلم ببینم.

سمتش پرواز کردم و اول محکم در اغوش هم فشرده شدیم، سپس دست های هم را گرفتیم و با خنده دور اتاق چرخیدیم و بالا و پایین پریدیم.

پگاه با خنده نگاه مان می کرد و انگار او هم از این شادی کودکانه ی ما لذت می برد.

***

حضور طناز بعد از سالها برای همه یک اتفاق خوشحال کننده بود. به خصوص برای خانواده ی خودش و همینطور طنین که از انزوا و تنهایی بیرون می آمد. طناز همیشه با انرژی بود و بیشتر اوقات سربه سر بقیه می گذاشت. رابطه اش قبل از رفتنش با پگاه گرم و صمیمی بود. ان دو بیشتر به دو خواهر شباهت داشتند و همین باعث نزدیکی من و طنین هم شده بود که آخرش انطور دوستی مان به پایان رسید. حال روحی طنین بعد از امدن طناز رو به بهبودی رفت. البته با من همچنان سنگین برخورد می کرد. نمی دانستم داراب با او تماسی داشته یا نه. ولی وقتی شب بعد از امدن طناز ما خانواده ی عمو را برای شام و دور همی دعوت کردیم طنین به سردی جواب سلام من را داد. عمو اینا که هنوز پیگیر دلیل کار او بودند متوجه ی فاصله ی او از من می شدند اما چیزی نمی گفتند. ان شب عمه زینت و داراب هم امدند و طنین همان سلام را به طور واضح از داراب دریغ کرد و نیم نگاهم به طرفش نمی انداخت. فقط سعی می کرد الکی لبخند بزند و وانمود کند خوب است. طناز از خاطراتش می گفت. از المانی ها و رفتار سردشان. از دو دختر سویسی که همخانه ی او بودند و بیشتر اوقاتش را با ان ها سپری می کرد. و دل کندن از ان ها برایش سخت بوده. گفت حتی پیشنهاد کار در همان کشور را داشته و هنوز جواب یقینی به ان ها نداده است. زن عمو برایش چشم غره ای رفت و گفت:

_لازم نکرده دیگه برگردی اونور. همین جا بمون به مملکت خودت خدمت کن. بسه دیگه شش سال دوری.

طناز خندید و گفت:

_پنج سال مامان...پنج سال

زن عمو بی حوصله دستش را در هوا تکانی داد و گفت:

_همون چه فرقی می کنه. پنج یا شیش. بچه ی ادم که ازش دور باشه هر یه دقیقه واسه ادم ده سال می گذره

مادر با سر حرف زن عمو را تایید کرد و طناز لبخند نمکینش را تحویل مادرش داد:

_الهی قربون دل تنگت برم.

بعد با انگشتانش دستی به چتری هایش کشید و رو به عمه زینت که برای خودش خیار پوست می کند گفت:

_دلم برای کامیاب هم خیلی تنگ شده عمه. کاش اونم بود.

عمه زینت در ظاهر لبخند زد تا غم چشمانش را بپوشاند.

_بهش امروز صبح گفتم اومدی. سلام خیلی ویژه بهت رسوند.

داراب مداخله کرد.

_داداشم دلش نمی خواست از خانواده ش دور بمونه اما خب از یه طرفم طاقت موندن نداشت.

برای لحظه ای سکوت برقرار شد و پگاه کلافه پوف کشید و با اخم نگاهش را به فرش زیر پایش دوخت.

طناز خندید و دوباره بحث را عوض کرد. همین کافی بود بقیه هم گرم صحبت با هم شوند. طناز رو به من که کنارش نشسته بودم چرخید و گفت:

_تو چیکار می کنی قهرمان تنیس؟

با سوالش لب هایم اویزان شد و گفتم:

_فکر کنم باید بیخیال مسابقه و این حرفا بشم.

برای اولین بار اخم طناز را دیدم.

_چرا؟

شانه هایم را بالا انداختم و شلیل نصفه ی داخل پیش دستی ام را به دهانم نزدیک کردم.

_یه کم درگیرم.

_وا؟

نگاهش که کردم چشمکی زد و ارام پرسید:

_از پسر عمه ی تازه مون چه خبر؟ پگاه می گفت تو بیشتر ازش خبر داری.

چه خوب، پس طناز هم نسبت به او کنجکاو شده بود. اصلا دلم می خواست خودش اول حرف او را پیش بکشد.

_ازش خبر که دارم...

باقی حرفم را خوردم و با لبخندی پرسیدم:

_دوست داری ببینیش تو هم؟

همان طور که رو به من نشسته بود دست زیر چانه اش گذاشت و یک ابرویش را بالا انداخت.

_اره خب. خیلی کنجکاوم در موردش.

زردالو توی پیش دستی بهم چشمک می زد، بیخیال رژیم و این حرفا شدم و ان را برداشتم. گازی به ان زدم و شیرینی اش به دهانم نشست.

در حال جویدن گفتم:

_می دونی که خواننده ست

گوشه ی لب طناز کمی بالا آمد و گفت:

_بله ظاهرا که ترانه های تورو هم قراره بخونه

گاز دومم را به زردالوی بینوا زدم و گفتم:

_خوب آمار همه چی رو داریا

با همان لبخند کجش سرش را تکان داد و گفت:

_ما اینیم دیگه دیگه

هسته ی زردالو را وسط پیش دستی پرت کردم و با خنده ی دندان نما اما ارامم گفتم:

_بنظرم فاصله ی تو و پگاه فقط کیلومتری حساب شده چون به لطف دنیای اینترنت و لپ تاپ و اسکایپ تو چیزی رو از دست ندادی.

طناز خندید و ارام روی شانه ام زد.

_حالا کجا میشه دیدش؟

از گوشه ی چشم نگاهی به بقیه انداختم. ظاهرا هرکس حواسش به خودش و بغل دستی اش بود. مادر هم که داشت با سینی بین دو دستش، شربت البالو پخش می کرد. قبل از رسیدن مادر جلوی من و طناز رو به او کردم و گفتم:

_می شه واسه مهمونیت دعوتش کنی

طناز کاملا جدی و خونسرد گفت:

_اره چرا که نه

_ولی می دونی که باباهامون...

حرفم را با تکان دستش قطع کرد و گفت:

_می دونم. اما خب اینم می دونم بابام واسه خاطر من یه شب رو تحمل می کنه و چیزی نمی گه.

نگاهی به پدر و عمو پژمان انداختم که طبق همیشه موضوع بحث شان به بازار، کاسبی و حرف در مورد حجره دارها می چرخید.

بازدمم را بیرون فرستادم و گفتم:

_خیلی پسر خوبیه طناز. اما نمی دونم چرا اینا قبولش نمی کنن.

طناز کمی سکوت کرد و همان موقع مادر با سینی شربتش به ما نزدیک شد. من و طناز تشکری کردیم و لیوان شربت خودمان را برداشتیم. پگاه که می دید طناز با من گرم صحبت است با گوشی اش در حال چت با شروین بود. طناز با قاشق پایه بلند شربتش را به هم زد و گفت:

_ادرس خونش رو داری؟

_من نه ولی داراب داره

و کمی از شربت خنکم را نوشیدم. طناز متفکر سر تکان داد و از بالای لیوانش نگاهش را به من دوخت.

_خودم ادرسو از داراب می گیرم.قبل از دعوت ببینم یه بار این فامیل جدیدمون رو.

_چطوری؟

دوباره چشمک زد و گفت:

_به من می گن طناز. تو فکرشو نکن.

لبخندی زدم و دیگر چیزی نگفتم. دلم نمی خواست فعلا خود طناز هم از ارتباط عاطفی بین من و آرمان چیزی بفهمد.

***

مقابل ساختمان دو طبقه ی اجر نمایی ایستاده بودیم. محله اش خیلی از جایی که ما زندگی می کردیم و استودیویی که ارمان صدایش را ضبط می کرد دور بود. نمای ساختمان نشان از قدیمی بودن ساختش می داد. طناز نگاه از چند پسر بچه ای که داخل کوچه گل گوچیک بازی می کردند گرفت و با ابروهایی بالا انداخته چشم به در قهوای خانه انداخت و گفت:

_پسر عمه ی ما اینجا زندگی می کنه؟

با تردید نگاه به پلاکش انداختم. درست بود پلاک شانزده، روی کاغذی که داراب ادرس ارمان را نوشته بود و به دست طناز داد، تهش به جلوی در همین خانه ی قدیمی ختم می شد. طناز دسته گل کوچکی را که در مسیر امدنمان به آنجا خریده بود در دستش جا به جا کرد و گفت:

_طفلک حق داشت سهمشو بخواد

به ارمان زنگ زده بودم و خبر داشت ما می ایم. البته کمی هم جا خورد. گفتم تنها نیستم و طناز هم با من به دیدنش می اید. زنی مسن با چادر سفید گل دار از جلویمان رد شد. زنبیل خرید سبزی در دستش مشخص بود. با نگاهی کنجکاو به من و طناز زل زد و با حالت غریبی سر تا پایمان را برانداز کرد. انگار در تمام عمرش با همچین تیپ هایی برخورد نکرده بود. طناز با نگاه خیره ی او ابرو در هم کشید و دستم را گرفت.

_بریم زنگ بزنیم تا همه با نگاهشون مارو نخوردن.

سمت در راه افتادیم. اما زن برای برداشتن قدم های بعدی اش عجله ای به خرج نداد. ظاهرا می دانست در این خانه ی قدیمی پسر جوانی زندگی می کند و حالا با وجود دو دختر جوان جلوی در خانه ی او احتمالا کلی سوال به ذهنش هجوم اورده بود.

طناز زنگ را زد و من کفری از حضور زن به او توپیدم:

_چته ننه؟ ادم ندیدی؟

زیر لب چیزی نامفهوم گفت و با تکان سر کمی از ما دور شد.

_چه ملت فضولی

نگاه به طناز کردم و حرفی نزدم. چتری های قهوه ایش حتی از زیر شالش هم خواستنی و زیبا بود. شانس اورده بودیم ان روز عصر پگاه با شروین قرار داشت و گرنه معلوم نبود برای امدنمان چه جوری دست به سرش می کردیم. فقط به مادرم گفتیم برای گردش در شهر بیرون می رویم. صدای قدم هایی از پشت در به گوش رسید. چند ثانیه ی بعد ارمان در را به رویمان باز کرد و اول با دیدنم همان لبخند همیشگی اش را تحویلم داد.

_سلام پناه خانم گل

جلو رفتم و سلام کردم. طناز با دسته گلش خودش را کنار من کشید و سلام بلندی گفت. ارمان با خوش رویی جواب سلامش را داد. طناز دسته گل را با یک دست چپش گرفت و دست راستش را مقابل ارمان نگه داشت.

_از دیدنت خوشحالم پسر عمه

ارمان با مکث نگاهی به دست پیش آمده ی طناز انداخت و با لبخند پنجه هایش را در انگشتان طریف طناز فشرد. با دعوت ارمان از حیاط کوچک خانه به طرف ساختمان رفتیم. ارمان جلوتر از ما حرکت می کرد. نگاهم به تک درخت سپیدار بلند گوشه ی حیاط افتاد که طناز ارام به کتفم زد و اهسته در گوشم گفت:

_چه پسر عمه ی خوشتیپی داشتیم و نمی دونستیم.

در جوابش تنها لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

با گذر از چند پله که از سطح زمین جدا می شد وارد راهروی باریکی شدیم که در ته ان در چوبی ورودی هال قرار داشت. ارمان در را باز کرد و کنار ایستاد تا اول ما وارد شویم. طناز به شوخی گفت:

_افرین خوشم اومد پسرعمه، می دونی خانما مقدم ترن.

ارمان تنها به حرفش لبخندی زد. طناز زودتر از من داخل شد و من موقعی که داشتم پشت سرش وارد می شدم نگاهی به ارمان انداختم و او چشمکی نثارم کرد. نمی دانستم چرا هروقت کنارش قرار می گرفتم هیجان زده می شدم و ضربان قلبم بالا می رفت. خانه دارای سالن کوچکی بود با اشپزخانه ای که نورگیر هم نداشت. گوشه ی سالن چند پله به طبقه ی دوم راه داشت که اتاق خواب و سرویس ها انجا بودند. پله هایی با کف موزاییک معمولی که حتی حفاظ هم نداشت. چشمم به مبل های چوبی زهوار در رفته

گوشه ی سالن افتاد و دلم گرفت. روی یکی از مبل ها تعدادی لباس روی هم قرار داشت. که ارمان به محض امدن سریع سمت ان ها رفت و با دست جمعشان کرد.

_ببخشید خونه بهم ریخته ست. من بیرون بودم پناه زنگ زد. نرسیدم اینجا رو مرتب کنم.

طناز برای انکه ارمان بیشتر خجالت نکشد و احساس راحتی کند با خنده ی کوتاهی دستی در هوا چرخاند و گفت:

_بیخیال پسرعمه مجردی زندگی کردن همینه دیگه.

طناز دسته گل را روی اُپن اشپزخانه گذاشت و خودش را هم روی یکی از مبل ها انداخت که چوب فرسوده اش صدای بدی داد اما به روی خودش نیاورد تا ارمان بیشتر ناراحت نشود. سمت ارمان رفتم و گفتم:

_لباسا رو بده من ببرم بذارم اتاقت.

ارمان با لبخند کوتاهش گفت:

_اینا کثیفن

_پس بده ببرم بندازم تو ماشین...

کمی مکث کردم و ارام تر پرسیدم:

_لباسشویی که داری نه؟

سرش را تکان داد و گفت:

_اره تو آشپزخونه ست. خودم می برم.

طناز مداخله کرد و گفت:

_ای بابا پسرعمه تعارف رو بذار کنار. لباساتو بده پناه ببره. بذار یکم کار یاد بگیره

با مزه پرانی طناز، سمتش چرخیدم و برایش دهنم را کج کردم.

_یکی ندونه فکر می کنه خودت یه پا کدبانویی.

طناز شالش را از روی سرش برداشت و یک پایش را روی پای دیگر انداخت.

_پس فکر کردی تو المان واسه خودم کلفت گرفته بودم؟

و رو به ارمان پرسید:

_تو خونه ت قهوه داری؟

خیلی زودتر از حد تصورم با ارمان صمیمی شده بود. البته من هم همین را می خواستم.

ارمان سریع گفت:

_اره دارم. الان اماده می کنم.

من لباس ها را از دست ارمان گرفتم و تا ان ها را داخل لباس شویی بیاندازم. همین که پا به اشپزخانه گذاشتم با انبوهی از ظرف های نشسته داخل سینک مواجه شدم. چند پاکت پیتزا هم پایین کابینت روی هم گذاشته شده بود. نخواستم ارمان متوجه ی نگاهم شود و معذبش کنم. لباس ها را داخل لباس شویی چپاندم و دکمه ی روشنش را زدم. ارمان داخل اشپزخانه شد و در یکی از کابینت ها را برای برداشتن قهوه باز کرد.

_خوبی عشقم؟

با صدایش دوباره گر گرفتم وبا گونه هایی تب دار چشم به او دوختم.

_خوبم. تو چی؟

قهوه سازش را روشن کرد و گفت:

_حالا که اینجایی خیلی. دلم برات تنگ شده بود.

نگاهم دوباره به ظرف ها افتاد. آستین مانتویم را بالا زدم و به طرف سینک رفتم.

_چیکار می کنی؟

با نگاه متعجب ارمان و سوالش جواب دادم:

_می خوام ظرفاتو بشورم.

جلو امد و دست روی ساعدم گذاشت.

_ولش کن خودم بعدا می شورم. برو بشین پیش طناز تا من بیام

بی توجه به حرفش اسکاج را برداشتم و کمی مایع ظرفشویی رویش ریختم. ظرف ها را دونه به دونه برداشتم و شستم. در حالی که ارمان حیرت زده نگاهم می کرد.

_پناه تا جایی که یادمه تو خونتون دست به سیاه سفید نمی زدی. نکنه تو این چند ساله متحول شدی عزیز دلم.

صدای طناز از همان نزدیکی به گوشم رسید. با دستانی پر از کف به عقب برگشتم. طناز کنار ورودی اشپزخانه ایستاده بود و دست به سینه تماشایم می کرد.

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

_نه جونم، این دست به سیاه و سفید نزدنا همچنان تو خونمون برقراره. اما خب اینجا فرق می کنه.

ابروهای طناز بالا رفت و زیر چشمانش با کنجکاوی چین خورد.

_اونوقت چه فرقی؟

ارمان با لبخند سرش را پایین انداخت و من هم تنها خندیدم. طناز با تعجب به من و ارمان نگاهی کرد و گفت:

_نکنه...نکنه...

بعد جیغ کوتاهی کشید و گفت:

_اره؟

اره گفتنش کشدار و پر معنی بود. انگشت روی بینی ام گذاشتم و گفتم:

_هیس چه خبرته؟

ظاهرا بند را آب داده بودم و او هم، همه چیز را فهمید. چهره اش نشان می داد هم جا خورده و هم از شنیدن این خبر خوشحال است. ارمان هم خجالتش را کنار گذاشت و جلوی چشمان طناز گامی سمتم برداشت و یک دستش را دور شانه هایم حلقه کرد.

_پناه همیشه منو شرمنده ی خوبیاش می کنه

و بوسه ای غافلگیرانه روی گونه ام کاشت. از عکس العمل ناگهانی ارمان برق از سرم پرید. طناز خندید و گفت:

_ آخی عزیزم چه رمانتیک.

لب گزیدم و همزمان با درشت کردن چشمان به طناز اشاره کردم. اما ارمان تنها خندید و گفت:

_دلم نمی خواد این دوست داشتن رو دیگه از کسی پنهون کنم.

طناز جلوتر امد و گفت:

_کار خوبی می کنی پسرجان.

بعد ارام به پشت کمرم زد و گفت:

_ای پناه موزی، چرا به من نگفته بودی هان؟

خودم را از زیر دست ارمان رد دادم و رو به طناز گفتم:

_طناز به کسی نگیا. فعلا هیچکس نمی دونه.

_حتی پگاه؟

_اره حتی اون

برگشت و گفت:

_پس لازم شد حتما الان بهش زنگ بزنم و بگم چه صحنه ی تاریخی ای رو تماشا کردم.

ترسیدم و سمتش رفتم. بی حواس به دست های کفی ام بازویش را به طرفم کشیدم و گفتم:

_وای تورو خدا طناز. فعلا نه.

صورت طناز از تماس دستم با او جمع شد و خودش را عقب کشید.

_دستتو به من نزن. شوخی کردم...شوخی.

نگاهی به استین کفی شده ی مانتویش انداختم و شرمنده گفتم:

_وای ببخشید حواسم نبود.

لبخندی به رویم زد و گفت:

_بیخیال. عاشقی هوش و حواس واسه ادم نمی ذاره که.

با حرفش من و ارمان هردو خندیدیم که لب هایش را روی هم فشرد و رو به ارمان گفت:

_کم بخند اقای عاشق پیشه. دهنمون خشک شد. پس کو این قهوه ی ارمان پزت؟

***

پارچه ی توری طلایی رنگی را که دورش با مروارید های ریز تزیین شده بود روی عسلی کوچک گذاشتم و سراغ عسلی بعدی رفتم.

_اخرش کار خودت رو کردی نه؟

صدای داراب مثل وز وز مگس روی اعصابم بود. پارچه ی دوم را هم روی عسلی قرار دادم و بی توجه به داراب سر وقت میزهای دیگر هم رفتم.

_آرمان می گفت امشب میاد. تو با طناز رفتی خونش که دعوتش کنی واسه مهمونی نه؟

کاسه ی صبرم لبریز شد. با حالتی عصبی پلک زدم و با چشمانی فراخ رو به او توپیدم:

_به توچه...به توچه.

پوزخندی زد و با تاسف سرش را تکان داد:

_چرا پای اون رو می کشونی تو خونمون وقتی هیچکس از بودنش راضی نیست.

نگاهی به سالن بزرگ خانه ی عمو پژمان انداختم. مادر و زن عمو داشتند با کمک زری، خانمی که در مواقع جشن و مهمانی برای نظافت می امد، میوه و شیرینی ها را داخل ظرف مخصوصشان می چیدند و حواسشان به ما نبود. خوشبختانه طنین همراه طناز و پگاه آرایشگاه رفته بود. وگرنه باز با دیدن داراب کنار من برای خودش خیالات جدید می بافت.

_داراب کی می خوای بفهمی که کارایی که می کنم به خودم مربوطه.

_برای اینکه تو زیادی خود سری.

دست به کمر مقابلش ایستادم. پیراهن سفیدی به تن داشت با شلوار پارچه ای مشکی. نیشخندی برایش زدم:

_تو فقط حسودیت میشه.

با خشم نگاهم کرد و گفت:

_منظورت چیه؟

طره ای از موی جلو امده ام را پشت گوش انداختم و گفتم:

_تو از اینکه من ارمان رو دوست دارم و فقط به اون توجه می کنم حسودیت میشه.

دندان هایش با حرص روی هم کلید شد.

_بفهم چی می گی؟

رویم را از او گرفتم و بی توجه به کارم ادامه دادم. کاش به حرف طناز گوش کرده بودم و همراهشان ارایشگاه می رفتم تا مجبور نباشم چرت وپرت های داراب را تحمل کنم، اما دلم می خواست خودم پایین موهایم را موج بیاندازم. صدای تمسخر امیز داراب را شنیدم که گفت:

_امیدوارم به پای هم پیر بشید.

سمتش برگشتم که ادامه داد:

_البته اگه رسیدنی باشه

دهان باز کردم تا ریز و درشت بارش کنم. اما خودش ارام خندید و چند قدم سمتم برداشت. فاصله اش انقدر کم شد که بوی ادکلن تندش زیر بینی ام پیچید:

_بعید می دونم بتونین مقابل فروزش ها وایستین و مقاومت کنین.

از جمله ی اخرش کفرم بالا امد و دیگر سکوت نکردم. جوری که صدایم بالا نرود جواب دادم:

_تو هم خوب گوشاتو باز کن ببین چی می گم. اگه من به آرمان نرسم... اگه تو تنها مرد روی کره ی زمین باقی بمونی و من تنها زن. باز هم با تو ازدواج نمی کنم. پس بهتره دهنت رو ببندی و دیگه دور و برم نپلکی. اصلا خوشم نمیاد مثل ادمای اویزون به هرچیزی واسه متقاعد کردنم چنگ بندازی. فهمیدی؟

منقبض شدن فک داراب از چشمانم دور نماند. یک دستش مشت شد و با خشم خیره ام شد. شاید اگر راه داشت یک کشیده به صورتم می خواباند اما تنها با ناراحتی پشت به من کرد و سمت در خروجی سالن راه افتاد.

با رفتن داراب یک نفس آسوده کشیدم و مشغول بقیه ی کار نیمه تمام شدم. پارچه های توری را که روی میزهای کوچک گذاشتم، زن عمو دست از چیدن شیرینی ها کشید و گفت:

_دست گلت درد نکنه پناه جون.

لبخندی زدم و گفتم:

_خواهش می کنم زن عمو کار دیگه ایم هست بگینا. به هرحال من تک و تنها موندم جور بقیه ی دخترا رو هم می کشم.

مادر جای زن عمو گفت:

_کم نمک بریز آتیش پاره.

پا سمت آشپزخانه تند کردم و از میان ظرف های میوه که روی کانتر کنار هم چیده شده بودند سیب سبزی برداشتم و یک گاز به آن زدم.

_اینم مزد کارم. ببینید چه قانعم.

مادر و زن عمو و همینطور زری خانم به حرفم خندیدند و دوباره سرگرم کارهایشان شدند.

می دانستم تا امدن دخترها دست کم یکساعتی مانده بود. دلم هوای ارمان را کرد. از همان ساعت های اولیه ی صبح و حتی کمی قبل تر و شاید درست از ان لحظه ای که طناز برای مهمانی فارغ التحصیلی اش از ارمان دعوت کرد دلشوره داشتم و از واکنش پدرم و عمو پژمان می ترسیدم...نه بخاطر خودم یا شنیدن سرزنش. بلکه اصلا دوست نداشتم ارمان مورد بی احترامی قرار بگیرد و شخصیتش زیر سوال برود. بعد از سالها وقتی از پله های خانه ی عمو پژمان بالا رفتم پا به داخل اتاق طناز گذاشتم. اتاقش بی شباهت به شخصیت خودش نبود. شلوغ و پر از رنگ آمیزی. روتختی بنفش،پرده ی حریر زرد...دیوار اتاقش هم مخلوطی از رنگ سفید و صورتی بود. کمد و تخت و داورش هم رنگ هایی دیگر. شاید آدمی که برای بار اول وارد اتاقش می شد کمی گیج و منگ سرجایش خشکش می زد تا بتواند در میان ان همه رنگ خودش را پیدا کند. ولی برخورد با اتاق رنگین کمانی طناز برای من تازگی نداشت. به طرف ایینه ی اتاقش رفتم و برای بارچندم خودم و لباس تازه ام را برانداز کردم. دور خودم چرخی زدم و موهای مواجم از دو طرف شانه ام به جلو ریخت. گوشی موبایلم همراهم بود. از تنهایی داشت حوصله ام سر می رفت. کشوی کمد طناز را به امید پیدا کردن هندز فری اش باز کردم

و خوشبختانه همان جا بود. دلم یکم اهنگ شاد می خواست و یک رقص تک نفره برای دل خودم. از بین اهنگ های شاد سراغ سامی بیگی رفتم و اهنگش را پلی کردم.

دلت با من هماهنگه

نگاه تو توچشمامه

تنت با من می رقصه

همون حسی که می خوامه

تو این دنیا مثل شب باش

جز اغوشت پناهی نیست

با این حالی که من دارم

جز اینجا دیگه جایی نیست

من اینجا با تو می مونم

همینجا که هوا خوبه

نفس تو سینه می گیره

دلم واسه تو می کوبه

من یه دیوونم وقتشه عاقل شم

تا ته خوبی حق بده عاشق شم

عمرمو گشتم تا که تو پیدا شی

هیچی نمی فهمم فقط می خوام باشی

از رقصیدن خسته شدم و خودم را نفس زنان روی تخت طناز انداختم. به سقف اتاقش و چراغی که شبیه بالن از سقفش اویزان بود زل زدم و لبخندی روی لبم امدم. صفحه ی گوشی ام را دوباره جلوی چشمانم قرار دادم و وارد پیام رسان شدم. امیدوار بودم ارمان انلاین باشد. اما اینطور نبود. لبخندم محو شدم و کلافه پوف کشیدم. فکری به سرم زد دوباره سر پا ایستادم و موهایم را مرتب کردم. چند سلفی با ژست های مختلف از خودم گرفتم و برای ارمان ارسال کردم. اخرش نوشتم:

_چطورم؟

و چند شکلک خنده و قلب هم پایینش فرستادم.

وقتی تیک ها کنار پیامم زده شد فهمیدم دل هایمان عجیب بهم راه دارند.

_کم دلبری کن دختر.

برای جمله ای که نوشت خندیدم و نوشتم:

_و اگه کم نکنم چی؟

جواب داد:

_حیف که امشب اونجا شلوغه وگرنه...

دلم می خواست جای ان سه نقطه حرفش را کامل می زد. اما خودم جای او نوشتم:

_وگرنه چی؟ یه لقمه ی چربم می کردی؟

نوشت:

_خوب می دونی چطوری دلمو ببری ها.

و استیکر قلب درشتی پایینش فرستاد. صادقانه برایش نوشتم:

_دلم برات تنگ شده ارمان

_منم همینطور

دیگر چیزی ننوشتم که خودش پیام داد:

_دیگه شعر نگفتی؟

لبخندی روی لبم امد و پرسیدم:

_الان دلت شعرای منو می خواد؟

_ تا شب و دیدنت خیلی مونده. وقتی شعراتو می خونم همیشه تو رو کنار خودم احساس می کنم.

با خوندن جملاتی که برایم می نوشت غرق لذتی پایان ناپذیر می شدم. انگار دورم را یک موسیقی تند و شاد گرفته بود و من می توانستم این عشق و این خوشحالی از ته قلبم را برای همه آشکار کنم. بدون واهمه...بدون کوچکترین ترس.

برایش نوشتم:

تو همان شعر ناب بهاری

در دفتر سفید اردیبهشت

من تورا

با زیباترین شکوفه ی درخت عشق

می سرایم...

با شنیدن سر و صداهایی از طبقه ی پایین متوجه شدم که دخترها امده اند. از پیام رسان بیرون امدم و سریع از اتاق طناز بیرون زدم و خودن را به طبقه ی پایین رساندم. پگاه و طناز با هم داخل شده بودند که با دیدنشان گفتم:

_به به، چه تیپی...عجب مویی..چه نوکی...عجب دُمی...

طناز با حرف من خم شد تا یک لنگه از کفش پاشنه دارش را از پایش بیرون بکشد.

_جرات داری یه بار دیگه تکرار کن تا بهت نشون بدم دُم یعنی چی؟

دست هایم را حالت تدافعی جلوی صورتم گرفتم و گفتم:

_بیخیال عزیز دلم. امروز این کودک درونم سرکش شده تو ببخش.

پگاه پوزخندی زد و گفت:

_ای تو روح کودک درونت.

دست هایم را پایین اوردم و اب دهانم را قورت دادم.

_منطقه اَمنه؟ پرچم صلحتون کو؟

مادر و زن عمو به حرفم خندیدند و همزمان طنین پشت سر ان ها وارد خانه شد. با دیدن صورت جدی و کمی اخمالودش لبخند از روی لب هایم محو شد. می دانستم به زور حضورم را تحمل می کند. رو به مادر و زن عمو سلامی گفت و سمت پله ها رفت.

طناز چند قدم سمتم برداشت و کاملا به من نزدیک شد. سر تا پایم را از نظرش گذراند و گفت:

_این لباس خیلی بهت میاد پناه. واسه خودت تیکه ای شدی.

چشمانم از تعریفش برقی زدند و گفتم:

_راست می گی؟

سرش را نزدیک گوشم اورد و گفت:

_بیچاره ارمان چطور باید خودش رو نگه داره.

ارام روی کتفش زدم و گفتم:

_حرفای بی تربیتی موقوف

طناز چشمکی تحویلم داد و گفت:

_فکر کنم باید بهش خبر بدم با خودش زیر شلواری بیاره از خدا چه پنهون شاید قسمت شد و موند.

لب هایم را از داخل جمع کردم تا طناز خنده ام را نبیند. ارام جواب دادم:

_ای منحرف

***

از وقتی که مهمانی شروع شده بود. و زن عمو و همینطور عمو پژمان نزدیک در ورودی برای استقبال مهمانان ایستادند،استرسم بیشتر شد. هر چند دقیقه یکبار به ساعت دیواری و پاندول در حال حرکتش چشم می دوختم و نا ارام با پنجه ی پایم روی زمین ضرب می گرفتم. طناز مشغول خوش و بش با فامیل های مادری اش بود و زری خانم تند و فرض از مهمانان پذیرایی می کرد. مجلس بیشتر به یک مهمانی خودمانی شباهت داشت و اغلب افراد حاضر از اشنایان درجه یک به شمار می رفتند. طناز از طرف مادری دو پسرخاله داشت که از همان بدو ورود می شد حدس زد چشمشان بدجور طناز را گرفته است. می دیدم که بی بهانه سمتش می رفتند و او را به حرف می گرفتند و البته که طناز با رویی گشاده و همان شیطنت همیشگی اش با ان ها صحبت می کرد.

لباس مشکی براق بلندی پوشیده بود که به اندام باریک و کشیده اش کاملا می امد و از او خانمی متشخص ساخته بود. شاید راحتی طناز با همه بخاطر این بود سالها به تنهایی در آلمان زندگی کرده و با همه جور ادمی برخورد داشته است. شاید تنها کسی که در مهمانی به او خوش نمی گذشت و به تنهایی گوشه ای کز می کرد داراب بود که بعد از برخورد اخرم با او حتی دیگر طرفم نیامد. طنین با لیوانی اب پرتقال که در دست داشت از کنارم عبور کرد و ظاهرا قصدش رفتن به اشپزخانه بود. صدایش زدم اما محلم نگذاشت. پایم را سمتش تند کردم و قبل از رسیدن او به داخل اشپزخانه جلویش ایستادم.

_طنین صبر کن می خوام باهات حرف بزنم.

اهنگ ملایمی در فضا جاری بود. و همین صدایمان را جایی پخش نمی کرد. طنین بی انکه نگاهم کند گفت:

_من با تو حرفی ندارم.

_اما من دارم.

_نمی خوام بشنوم.

کفری گفتم:

_میشه واسه یکبار این خودخواهی تو بذاری کنار؟

نگاهش ارام سمت من برگشت اما می دیدم لیوان میان انگشتان دستش می لرزد.

وقتی دیدم دیگر مقاومت نمی کند گفتم:

_طنین، من نمی دونم داراب با تو حرف زده یانه. اما می خوام اینو یکبار برای همیشه بدونی که من اندازه ی سر سوزن هم بهش اون حسی رو ندارم که تو داری.

چشمان طنین کمی اشک الود شد اما نفسی گرفت و بغضش را پس زد.

_دیگه برای من مهم نیست.

_اگه مهم نبود که هنوز باهام کج خلقی نمی کردی.

طنین مکثی کرد و چشمانش را در کاسه چرخاند و گفت:

_داراب بخاطر تو منو نمی خواد. اینه که منو اذیت می کنه.

_این که اون منو می خواد تقصیر منه؟

پوزخندی گوشه ی لبش کاشت و گفت:

_حالا که فکر می کنم می بینم واقعا ارزششو نداشتین که من بخاطرش بمیرم. فقط همین زنده موندنم رو مدیونتم. ولی دیگه ازم توقع دوستی نداشته باش.

_طنین...

حرفم را قطع کرد و گفت:

_دیگه تمومش کن. سعی هم نکن ادای آدم خوبا رو دربیاری که حالم بهم می خوره.

طنین قدمی برداشت و تنه اش را به بازویم زد و از کنارم گذشت. حرف هایش برایم سنگین بود. توقع داشتم دلخوری اش را کنار بگذارد اما همه چیز برخلاف تصورم پیش رفت. کینه ی طنین سر دراز داشت.

_دخترم اینجا چرا وایستادی؟

با صدای پدرم در همان نزدیکی سرم را بالا گرفت و لبخندی تصنعی زدم:

_همینطوری بابا

_برو پیش بچه ها

_چشم الان می رم.

پدرم زودتر از من چرخید اما همان لحظه ایستاد و با بهت گفت:

_این، اینجا چیکار می کنه؟

پاهایم کف پارکت چسبید و رد نگاه پدرم را تا جلوی در سالن دنبال کردم. آرمان امده بود با یک جعبه ی بزرگ کادو پیچ شدای که در دست داشت. قلبم...نمی دانستم قلبم می زند یا نه؟

چقدر در آن کت و شلواری که با رنگ چشمان و موهایش سِت بود برازنده تر از همیشه بنظر می رسید. همه چیز داشت شبیه رویایم پیش می رفت. رویایی که از تصور تا واقعیتش زمان زیادی نگذشته بود. پدرم سمت در پیش می رفت و من مستاصل دنبالش در حرکت بودم. ناگهان ایستاد و سریع سمت من برگشت. با نگاه چپ چپ پدرم نفسم بند امد و یک گام به عقب برداشتم.

_تو می دونستی نه؟

لب گزیدم اما زود به خودم مسلط شدم و گفتم:

_مگه اونم از خانواده ی ما نیست.

خشم پدرم و صورت درهمش مرا ترساند اما دیگر گام هایم به عقب برنداشته نشد.

_برای من اون فقط پسر جهانگیره...

دهان باز کردم حرفی بزنم که با رفتنش حرف در دهانم ماسید. پدرم سریع خودش را جلوی در رساند تا شاید مانع حضور او شود. اما طناز با دیدن ارمان از همه پیشی گرفت و با استقبالی گرم پذیرایش شد. عمو پژمان هم ناچارا خودش را خلع سلاح کرد و برخلاف انتظار پدرم با امدن ارمان کنار امد. آرمان کادویش را به طناز داد و او هم با لبخندی هدیه اش را گرفت. خودم را به ان ها رساندم اما انقدر جلو نرفتم که بار دیگر مورد غضب پدرم قرار بگیرم. ارمان دستش را مقابل پدرم گرفت و در کمال ادب سلام کرد. پدرم نگاهی به دست پیش امده ی او انداخت و گفت:

_جالبه...ظاهرا جلو جلو به تو کارت دعوت دادن.

ارمان لبخندش را پنهان نکرد و گفت:

_اونقدر مطمئن باشید که بدون دعوت پامو جایی نمی دارم.

پدرم سر تکان داد و از سکوت بقیه استفاده کرد.

_ظاهرا ژِن خودسَری تو این خانواده ارثیه.

ارمان باز در جواب کنایه ی پدرم لبخند زد و این بار چون دید دست پدرم جلو نمی اید دستش را انداخت و نگاه مستقیمش روی چهره ی من دوخته شد. عمو پژمان با دست اشاره ای به جمعیت کرد و گفت:

_خوش اومدی.

و رو به پدرم گفت:

_این یه شبم دندون رو جیگر می ذاریم داداش.

و رو به طناز که کنار آرمان ایستاده بود گفت:

_بعد از این تصمیمات بدون مشورت نمی گیریم.

طناز نگاهش بین من و ارمان چرخی خورد و رو به ارمان گفت:

_بریم تو رو معرفی کنم.

طناز برگشت و ارمان هم قصد کرد دنبالش برود اما با مکث ایستاد و دوباره چشم به من دوخت.می دانستم دلش می خواهد کنارش باشم اما جلوی پدرم جرات نمی کردم. مطمئن بودم همین خیره ماندن نگاه ارمان به من از چشم او دور نمانده است. ارمان که دید من قصد همراهیش را ندارم همراه طناز به سمت جوانان رفت. عمه زینت برخلاف پدرم و عمو، با دیدن ارمان به طرفش رفت و او را در آغوشش فشرد. پدرم و عمو پژمان که به کناری رفتند نفسی کشیدم و خواستم پیش ان ها بروم که پگاه جلویم را گرفت و طلب کارانه گفت:

_تو به طناز گفتی دعوتش کنه اره؟

خونسرد جواب دادم:

_مگه چیه؟ اونم پسر عمه مونه دیگه.

پگاه عصبی گفت:

_اخرش این حماقتات کار دستت میده

به حرفش توجهی نکردم.سر که چرخاندم، داراب را دیدم که پوزخند زنان نگاهم می کرد. چشم غره ای تحویلش دادم و بین جوان ها رفتم. طناز داشت ارمان را به دوستان و اشنایانش معرفی می کرد.

_ایشون پسر عمه ی من هستن. اقای ارمان مجد. خواننده ی نسل جوان.

همهمه ای بین جوان ها راه افتاد. بعضی از ان ها صدای او را شنیده بود و آرمان را می شناختند. بعضی ها هم نسبت به او کلی سوال ذهنشان را درگیر کرد. لابد با خودشان می گفتند این پسر عمه تا ان موقع کجا بوده. طنین و پگاه هم در این دایره ی جوانان حضور داشتند و من برای اولین بار می دیدم پگاه هم با کنجکاوی به ارمان نگاه می کند. پسرخاله ی بزرگتر طناز بهروز گفت:

_حالا این اقای خواننده که تا اینجا اومدن به ما افتخار می دن بخونن ما از صداشون لذت ببریم.

احساس می کردم بهروز نسبت به ارمان حسادت می کند مخصوصا اینکه طناز بیشتر او را تحویل می گرفت.

طناز خندید و گفت:

_فکر نکنم مخالفت کنه.

و رو به ارمان که ساکت ایستاده بود پرسید:

_مگه نه؟

ارمان لبخندی زد و رو به همه گفت:

_راستش خوشحال می شدم اما هیچ سازی همراهم نیست.

پسر دایی طناز که سامان نام داشت و از زن عمو گاهی می شنیدم کلاس موسیقی می رود گفت:

_مشکلی نیست داداش من گیتارمو اوردم.

همگی تشویقش کردند و برایش سوت زدند. کم کم توجه بزرگتر ها هم سمت ما جلب شده بود. ارمان نیم نگاهی سمت من انداخت و من هم لبخندی تحویلش دادم.

_باشه. چشم.

دوباره همگی تشویقش کردند. پسر عمه ی طناز گیتارش را برای او اورد و ارمان هم روی یکی از صندلی ها نشست. گیتار را روی پاهایش گذاشت

و سازش را کوک کرد. این بار داراب هم به این دایره اضافه شد از همان جا با سر سلامی به آرمان گفت و همان طور هم جواب گرفت.

_خب چی بخونم؟

هرکس یک چیزی می گفت. گاهی انتخاب یک شعر مخالفت هایی هم داشت. زمانی که بقیه سر انتخاب شعر بحث می کردند ارمان نگاهی با لبخند به من انداخت و من با لب هایی کش امده از دو طرف پلک هایم را برایش روی هم فشردم.

_اقا یه چیزی بخون بقیه همراهیت کنن سلطان قلب ها خوبه؟

همه با انتخاب سامان راضی شدند و ارمان انگشتانش را با مکث روی سیم های گیتار به حرکت در اورد و خواند:

یه دل می گه برم برم

یه دلم می گه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هرجا هرجا

ترکت نکنم

به این قسمت که رسید همه زیر لب با او هم اواز شدند.

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

با من پیوستی

اکنون اگر از تو دورم به هرجا

بر یار دیگر نبندم دلم را

سرشارم از ارزو و تمنا

ای یار زیبا

نگاهم به طناز افتاد. محو صدای آرمان بود و جز او کسی را نمی دید. چشمانش برق خاصی گرفته بودند. نمی دانم چرا اما برای لحظه ای از نگاهش ترسیدم. به خودم نهیب زدم دارم اشتباه می کنم.

عده ای گوشی دستشان بود و از خواندن آرمان فیلم می گرفتند. با اتمام موسیقی و شعر همه برایش کف زدند. حتی پگاه هم او را تشویق می کرد. زن عمو بین جمع ما امد و گفت:

_بچه ها وقت شامه

بخشی از جمعیت پراکنده شد. داراب و پگاه هم کمی از ما فاصله گرفتند.

ارمان از روی صندلی بلند شد و گیتار سامان را به او داد.

_ممنونم

سامان دست بر شانه اش گذاشت و گفت:

_ما ممنونیم که شبمون رو نو نوار کردی.

طناز دست به کمر بینشان ایستاد و با چشمکی گفت:

_پسر عمه ی منو دست کم نگیر.

دوباره همان حس موذی بر وجودم چنگ انداخت.

ارمان از تعریف طناز تشکر کرد و با عذرخواهی کوتاهی سمت من آمد.

_تو خوشت اومد خانمی؟

چه می گفتم؟ زیر ذره بین نگاه ها زبانم بند امده بود. در حالی که نگران اطرافم را می پاییدم گفتم:

_خیلی خوب بود.

ارمان ابرو در هم کشید و پرسید:

_تو خوبی؟

انگشتان یک دستم را خم کردم و روی گونه ی تب دارم گذاشتم.

_اره خوبم.فقط...

_نگران بابات نباش. ببین اصلا حواسش اینور نیست.

به سمتی که ارمان اشاره کرد چشم دوختم. همین طور بود که او می گفت. پدرم و عمو پژمان در حال راهنمایی مهمانان به سمت میز شام بودند.

طناز کنار ارمان امد و دست روی بازویش گذاشت.

_ارمان جان بفرما شام.

وقتی طناز راحت با او برخورد می کرد و حرف می زد از خودم لجم می گرفت و کلی حرص می خوردم. اصلا چرا باید او بدون نگرانی حتی دست روی بازویش می گذاشت و من حتی می ترسیدم دو کلام حرف بزنم؟ باید مثل خودش رفتار می کردم. جلو رفتم و دست آرمان را گرفتم و خطاب به او گفتم:

_اره عزیزم بیا بریم.

و خطاب به طناز ادامه دادم:

_من خودم باهاش می رم.

ارمان باز تشکری از طناز کرد و با من همقدم شد. خودم هم نمی دانستم چرا روی ارمان ان همه حساس شده بودم. می دانستم طناز بخاطر زندگی در المان و فرهنگ محیطش با دیگران راحت برخورد می کند اما چشم نداشتم ببینم این رفتار را با آرمان هم داشته باشد. انگار مرض طنین واگیر داشت و کم کم داشت به من هم سرایت می کرد. موقع صرف شام دور میز بزرگی گوشه ی سالن پذیرایی جمع شدیم. زن عمو غذاها و دسرها و همچنین انواع سالاد ها را از بیرون سفارش داده بود. همان موقع شروین هم پیدایش شد و پگاه دیگر تمام وقت کنار همسرش ماند. ارمان برای خودش مقداری باقلی پلو و ماهیچه کشید. خودم بین ان همه غذا مردد بودم که بشقابم را از دستم گرفت و گفت:

_تو چی می خوری عزیزم؟

دوباره نگاهی به غذاها انداختم و گفتم:

_فقط یکم کباب برگ بردار

_برنج چی؟

سر تکان دادم.

_نه،سالاد می خورم.

ارمان ظرفم را با کمی کباب و سالاد پر کرد و دستم داد.

_نوش جونت.

لبخندی به روی صورت مهربانش زدم. نگاه که از او گرفتم. چشمم به داراب افتاد که درست مقابل ما ایستاده بود. گوشه ی لبش را به ارامی بالا داد که سریع سرم را پایین انداختم و با چنگال تکه ای کباب به دهانم گذاشتم.

طناز آمد و طرف دیگر آرمان ایستاد.

_خیلی خوشحالم امشب اومدی

آرمان رو به او با لبخند جواب داد:

_خواهش می کنم.

_بابت کادو هم ممنون

آرمان این بار خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

_ببخشید...راستش سلیقه ت رو نمی دونستم. هولکی یه چیزی خریدم. فکر کردم شاید خیلی بد باشه که دست خالی بیام.

طناز با خنده و عشوه ی مخصوص خودش کمی سالاد داخل بشقابش ریخت و رو به آرمان گفت:

_این چه حرفیه. همین که دعوتم رو قبول کردی واسم با ارزشه عزیزم.

عزیزم...عزیزم...چرا باید طناز به او می گفت عزیزم؟ چرا ارمان از حرف او بدش نیامد و برعکس باز لبخند خود را مهمانش کرد.

_چرا داری خالی می خوری آرمان جان؟

ارمان مقابل تعارف طناز تنها تشکر کرد. طناز چنگالی برداشت و ماهیچه ای را داخل ظرف غذای ارمان گذاشت. با برگشت نگاه من طناز چشمکی به آرمان زد و رو به من گفت:

_هواشو داشته باش پناه جان. نذار آرمان تعارف کنه.

دلم می خواست محکم به دهانش می کوبیدم و همه ی دندان های سفیدش خرد می شدند تا دیگر اینقدر پیش آرمان خودشیرینی نکند. با حرص تکه ای دیگر کباب در دهانم

گذاشتم و همه ی دق و دلی ام را روی همان خالی کردم. طناز تنها کمی از سالادش را خورد و پیش بقیه مهمانان رفت. از این فرصت استفاده کردم و آرام روی بازوی ارمان زدم. آرمان نگاهم کرد و پرسید:

_جانم؟

سریع پرسیدم:

_برای طناز چی خریدی؟

ابروهایش را بالا انداخت و با مکث گفت:

_چی؟

کلافه نوچی کردم و سوالم را تکرار کردم.

زیر چشمانش چینی خورد و نگاهش دقیق روی من ماند. اما طولی نکشید با لبخندی لب هایش کش امد و گفت:

_یه جعبه موزیکال چوبی. چطور؟

پلک هایم را روی هم گذاشتم و نفسم را حبس کردم.

_چیزی شده پناه؟

با، باز کردن چشمانم پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

_اقا برای من که عاشقمه تاحالا چیزی نخریده اونوقت واسه طناز...

_پناه

با صدا زدن دوباره ی ارمان چنگالم را کنار بشقابم گذاشتم و دست به سینه ایستاد.

_چیزی گفتی؟

نگاهش کردم و گفتم:

_من سیر شدم.

با ناراحتی از آرمان فاصله گرفتم. قصد داشتم به گوشه ای از سالن بروم و بنشینم که مادرم از گوشه ای دوان دوان خودش را به من رساند وجلویم ایستاد.

_پناه بریم اشپزخونه کارت دارم.

دستم را گرفت و کشان کشان من را همراه خودش برد. داخل اشپزخانه که شدیم، یک گوشه جایی که مادر قصد داشت کمتر صدایش به مهمان ها برسد ایستاد و من هم ناچار مقابلش قرار گرفتم.

_چی شده مامان؟

اخم مادرم دلم را زیر و رو کرد.

_تو با این پسره رابطه ی خاصی داری؟

جا خوردم. چشمانم تا اخرین حد خود گشاد شدند و دهانم نیمه باز ماند.

_جواب منو بده پناه.

صدای عصبی مادر مرا تکان داد. نمی دانستم چه بگویم؟

_نه...نه...چه ارتباطی؟

_از اون موقع اومده زیر نظر دارمتون. به من دروغ نگو دختر.

در یک لحظه تصمیم گرفتم راستش را بگویم. بنظرم دیگر دلیلی نداشت بخواهم احساسم نسبت به آرمان را پنهان کنم. یک دستم را به کمر زدم و طره ای از موی جلو امده ام را با دست دیگر پشت گوش انداختم.

_درسته مامان جون. بین من و آرمان یه ارتباطی هست. یعنی اون منو دوست داره منم اونو. اصلا هم قصدمون پنهون کردن نبود. فقط ترجیح می دادم تو یه موقعیت مناسب...

مادر حرفم را برید و با خشمی که در صدایش موج می زد گفت:

_تو اصلا خجالت نمی کشی که راحت می گی اونو دوست داری؟ می دونی بابات بفهمه چه قیامتی میشه. تو می دونستی پدرت از آرمان خوشش نمیاد و باز هم...

این بار من مانع بقیه ی حرف مادرم شدم.

_چرا؟ مگه ارمان چه بدی داره؟ مگه خواهرزاده ی بابا نیست؟ مگه مادرش با پدر من از یه خون و ریشه نیستن؟ نکنه آرمان جذام داره و من خبر ندارم. یا شایدم باب میلتون نیست.

مادر تاسف بار و ناراحت سرش را تکان داد.

_تو خجالت نمی کشی پناه؟ بهتره هرچی بینتون بوده رو زودتر تموم کنی. قبل از اینکه پدرت از این جریان بویی ببره.

خونسرد و جدی جواب دادم:

_چرا چیزی رو از من می خوای که محاله ممکنه انجامش بدم مامان. من عاشق آرمانم. حتی اگه شما و بابا هم با من و اون مخالف باشین ما از دوست داشتن هم دست نمی کشیم.

مادر چند قدم سمت من برداشت. دستش را برای سیلی زدن به صورتم بلند کرد اما قبل از اینکه گونه ام زیر انگشتانش نوازش شوند پگاه وارد آشپزخانه شد و گفت:

_مامان...چی شده؟

پگاه نگران و با مردمک های دو دو زده اش به سمت من و مادر که دستش رو هوا معلق مانده بود امد و چشمان از حدقه در آمده اش را به من دوخت.

_اینجا چه خبره پناه.

قبل از اینکه من حرفی بزنم، مادر دستش را پایین انداخت و رو به او تشر رفت.

_تو می دونستی این دختره ی چشم سفید با ارمان رابطه داره و تریپ عاشقانه برداشتن؟

پگاه با سوال مادر کمی جا خورد و سریع سمت من چرخید و گفت:

_مامان چی می گه پناه؟

بی انکه از صداقت حرف هایم پشیمان باشم صراحتا گفتم:

_راست می گه

پگاه وحشت زده مقابلم ایستاد و کمی تن صدایش را بالا برد:

_تو عقلت سر جاش هست؟

پگاه را با دستم پس زدم و گفتم:

_ای بابا چتونه شما؟ اره دوسش دارم. جرمه؟

نگاهم سمت سالن کشیده شد. وقتی طناز را دوباره کنار ارمان دیدم خون به صورتم دوید.

رو به پگاه توپیدم:

_از سر راهم برو کنار برم ببینم طناز چی داره بهش می گه.

وقتی کنار آرمان رسیدم طناز مشغول بگو بخند با او بود. دست هایم را روی سینه ام جمع کردم و گفتم:

_چیز خنده داری هست بگو ما هم بخندیم طناز جون.

هر دو متوجه ی لحن کنایه امیزم شدند. چون کلمات را با غیظ و غضب ادا می کردم. طناز لبخند محوی زد و شانه بالا انداخت:

_هیچی داشتم برای آرمان یه خاطره تعریف می کردم.

با نگاه متعجب آرمان روی خودم که می دانستم بخاطر جبهه گیری بیخودم بوده است، پوزخندی گوشه ی لب نشاندم و با دست پسرخاله های طناز را نشانش دادم و گفتم:

_کسایی هستن که بیشتر مشتاق خاطره شنیدنت باشن عزیزم.

طناز با نگاهی معنادار کمی خیره ام ماند و با ببخشیدی از کنار من و آرمان رفت.

_چرا اینطوری باهاش حرف زدی پناه. زشت بود.

با طرفداری آرمان از او حرصم بیشتر درآمد و دق دلی ام را سر خودش خالی کردم.

_به خودم مربوطه با هرکی چطوری حرف بزنم.

سرم را برگرداندم و همزمان با نگاه مستقیم و چپ چپ مادرم رو به رو شدم، اما اهمیتی ندادم و فاصله ام با آرمان را بیشتر نکردم.

حساسیت بیش از اندازه ام روی آرمان تمام ساعت باقی مانده تا اخر مهمانی را برایم تلخ و گزنده کرد. ارمان بعد از شام زیاد نماند. احساس می کردم از دستم کمی رنجیده و من از چشمان دلخورش روی خودم این ناراحتی را احساس می کردم. با تعارف یک ریز طناز هم آرمان از موضعش کوتاه نیامد و انگار فرار را برقرار ترجیح می داد. موقع

خداحافظی رفتارش با طناز گرم و صمیمانه بود اما زمانی که خواست با من دست دهد سرش را جلو اورد و زیر گوشم گفت:

_رفتار امشبت خیلی بچه گونه بود.

انتظار چنین حرفی را از او نداشتم. دلخوری ام را پنهان نکردم و با پوزخندی نگاه از او گرفتم.

_کاری نداری؟

حرفی نزدم. آرمان هم کلافه پوف کشید و سمت در خروجی راه افتاد. اصلا نگاه نکردم که دیگر با چه کسی خداحافظی می کند. رفتار طناز، حرف های مادرم و در اخر لحن طلب کار امیز خودش شبی را که می توانست بهترین خاطره ام شود زهرمار کرده بود.

***

پدرم کلید را در قفل چرخاند و کنار ایستاد. من و پگاه به همراه مادرم داخل خانه شدیم. پدرم اخر از همه وارد شد و در را پشت سرش بست. از خستگی روی پاهایم بند نبودم. دلم می خواست زودتر لباسم را عوض کنم و بخوابم. نرسیده به راهرو با صدای پدرم پاهایم به زمین میخ شد.

_صبر کن ببینم.

دیگر تحمل بحث دوباره ای را نداشتم. با این حال برگشتم و منتظر ماندم تا او هم تشرش روی من خالی کند. پگاه و مادرم دلواپس چشم به ما دوخته بودند.

پدرم کتش را از تن در آورد و دست مادر داد. بعد چند قدمی سمتم برداشت و با چهره ای درهم پرسید:

_جریان دعوت این پسره چی بود؟

خودم را به بیراهه زدم و پرسیدم:

_کدوم پسره؟

همین سوال مسخره خشم پدرم را بیشتر کرد.

_خودت رو به حماقت نزن. آرمان رو میگم.

پگاه مداخله کرد و به پدرم نزدیک شد.

_باباجون بذارین برای فردا صبح. الان خسته این.

کمی ترسیده بودم و احساس می کردم رنگ به صورت هم ندارم با این حال گفتم:

_مگه چی شده حالا؟ آرمان هم مثل ما جزو این خانواده ست. طناز هم دوست داشت اونو ببینه.

قبل از انکه پدرم حرفی بزند پگاه عصبانی رو به من صدایش را بالا برد:

_زبون درازی نکن پناه

چشم در کاسه چرخاندم و مانند خودش تن صدایم را بالا بردم.

_چی گفتم که اسمشو می ذاری زبون درازی...

_بسه

با صدای فریاد پدرم هر دو ساکت و خاموش لب هایمان بهم دوخته شد. نگاه عصبی مادر به من بود و اخم های تندش تمامی نداشت. پدرم با چهره ای درهم و ابروهایی گره کرده مقابلم ایستاد و گفت:

_مگه همون شب عقد خواهرت نگفتم دیگه حق نداری با این پسره ارتباطی داشته باشی و هر قراردادی بینتون هست باید فسخ بشه.

چشمان پدرم باریک شد و پرسید:

_قراردادتو فسخ کردی دیگه مگه نه؟

زبانم را دور لب های خشکیده ام کشیدم اما حرفی نزدم.

_با توام

با فریاد دوباره پدرم ترسیده یک گام به عقب برداشتم. مادرم به حرف امد و سعی کرد تنش به وجود امده را از بین ببرد.

_پرویز امشب ول کن بذار برای فردا

پدرم رو به مادرم چرخید و انگشت اشاره اش را به طرف او تکان داد.

_تو دخالت نکن. من می دونم تو از همه ی کارای این دختره خبر داری

بعد سریع سمت من برگشت و با صورتی سرخ از خشم داد زد:

_جواب منو بده. بگو که از اون شب تا به حال باهاش ارتباطی نداشتی. بگو که دیگه نمی دیدیش. جواب بده دختره ی خیره سر.

شاید این اولین باری بود که پدرم تا این حد با ته تغاری اش تندخویی می کرد. ان هم بخاطر پسری که من عاشقانه دوستش داشتم و می دانستم بدون او نمی توانم نفس بکشم. حداقل با خودم کنار امده بودم که این قضیه را برای همیشه نمی شود از ان ها پنهان کنم. مادرم که فهمید پس چه بهتر پدرم را هم در جریان می گذاشتم. مگر خود آرمان جلوی طناز بوسم نکرد؟ مگر خودش نگفت دیگر نمی خواهد این دوست داشتن را پنهان کند. اب دهانم را بلعیدم و بدون توجه به نگاه های ملتمس آمیز مادرم و پگاه به پدرم زل زدم و با مکث گفتم:

_من...من...آرمان رو دوست دارم بابا

پدرم لحظاتی ناباور خیره ام شد و حتی تکان نخورد. پگاه لب گزید و مادر با حرص گفت:

_بسه پناه برو تو اتاقت.

اما من نرفتم. ماندم همانجا تا عکس العمل پدرم را ببینم. سیبک گلویش بالا و پایین رفت و رگ روی پیشانی اش برجسته شد.

_چی...گفتی؟

کلمات به سختی از حنجره ی پدرم بیرون می امد اما من با خونسردی حرفم را تکرار کردم.

_من به ارمان علاقه دارم بابا. اونم همینطور. یعنی ما همو دوست داریم.

نفهمیدم دست پدرم کی بالا آمد و روی گونه ام نشست اما سوزشی شدید، نزدیک گوشم احساس کردم که اشک هایم را سرازیر کرد.

_پرویز چیکار می کنی؟

مادرم با گفتن این حرف خودش را به من رساند و جلوی پدرم ایستاد. پگاه مات و مبهوت به ما چشم دوخته بود. مادرم با صدایی لرزان پرسید:

_چرا میزنیش؟

از گوشه ی چشمانم اشک می ریخت اما ذره ای از گفتن حرفم پشیمان نشدم. گاهی صداقت تاوان سختی داشت.

پدرم حتی با زدن من هم از عصبانیتش کم نشد.

_این سیلی رو باید سالها پیش به صورت زیبا می زدم. همون موقع که عشق چشماشو کور کرد و جز اون جهان گوربه گوری کسی رو نمی دید و به حرف هیچکس گوش نمی کرد. البته که زیبای کر و کور ما بعد تاوان حماقتاشو پس داد و فهمید جهانگیر مرد رویاهاش نبوده. اما هیچ وقت یادم نمیره که بخاطر اون پست فطرت عوضی من و پژمان رو از خونه ش بیرون کرد. حقش بود بدتر از اینها سرش میومد.

پدرم نیشخندی زد و ادامه داد:

_حالا ببین خانم... همون اتفاق داره دوباره تکرار میشه. دختر من عاشق پسر جهانگیر شده. عاشق..عاشق

پدرم با صدای بلند خندید. البته خنده هایش عصبی و هستریک بود.

کمی بعد نفسی گرفت و چشم در نگاه گریانم دوخت و باز فریادش فضای خانه را پر کرد:

_خوب گوشاتو باز کن. من نمی ذارم یه بار دیگه اون اتفاقا بیفته. فکر پسر جهان رو از سرت بکن بیرون. می خوای بگی من کینه ایم... اره هستم. من از جهان و رگ و ریشه ش و از هرچی به اون مربوطه انزجار دارم. حتی اگه پسرش خواهرزاده ی من باشه که نیست. چون زیبا برای من همون سالها مرد و خیلی وقته دیگه یادم نمیاد همچین خواهری داشتم. پس دور اسم آرمان یه خط قرمز بزرگ می کشی و برای خودت قدغن می کنی که نه اسمشو بیاری و نه حتی سرسوزن بخوای واسه خودت خیالاتی ببافی. چون باید از روی جنازه ی من رد شی اگه بخوای باهاش ازدواج کنی.

پدرم پوزخند زنان سمت پگاه چرخید و سپس رو به من و مادر گفت:

_اقا مطرب تشریف دارن. دیدین که. از خون جهانگیر و ریشه ی اون چیز درست درمونی بیرون نمیاد. خدا می دونه چقدر دیگه به اون پدر الدنگش رفته.

دیگر نتوانستم این همه توهین به آرمان را تحمل کنم. هنوز جای سیلی ای که خورده بودم درد می کرد اما اعتراض کردم:

_بابا آرمان خواننده ست. نه مطرب. در ضمن اون خیلی با پدرش فرق می کنه. چرا اونو با جهانگیر مقایسه می کنید. چه گناهی کرده که پدرش این همه منفوره.

مادر سمتم برگشت و دست روی دهانم گذاشت. چشمانش را تا اخرین حد درشت کرد و گفت:

_بسه دختر...بسه

دست مادرم را از روی دهانم برداشتم و گفتم:

_چرا نمی ذاری من حرف بزنم مگه دروغ می گم.

رو به پدرم که هنوز اثار عصبانیت از چشمانش کم نشده بود کردم و گفتم:

_ببخشید بابا اما من ارمان رو دوست دارم. حتی اگه به اندازه ی زیبا زجرتون بدم می خوام که بقیه ی عمرمو با اون باشم.

***

جسمی نوک بینی ام را قلقلک می داد. با چشمان بسته ام جسم نرم را با دست پس زدم و با نوک انگشتم روی بینی ام را خاراندم. باز همان جسم نرم روی بینی ام راه رفت. عصبی زیر لب غرغری کردم و با پلک های بسته لعنتی به این مردم ازار فرستادم.

_پاشو دیگه چه قدر می خوابی؟

صدا نزدیک بود و همان قدر هم اشنا.

_تنبل خانم پاشو. شنیدم دیشب خونتون زلزله ی هشت ریشتری اومده.

نیازی به باز کردن چشمانم نداشتم. اول صبحی نمی دانستم طناز را کجای دلم بگذارم؟

_چیه؟ اول صبحی اومدی پس لرزه های دیشبو ببینی.

_اوه اوه معلومه حسابی گرد و خاک کردیا

از صدایش معلوم بود لبه ی تختم نشسته است پشتم را به او کردم و گفتم:

_تو که آمار همه چیزو داری. برو همه چیزو از همونی که بهت خبر می ده بپرس.

ملحفه ام را بعد از گفتن این حرف تا روی سرم بالا کشیدم اما دست طناز مصرانه ملحفه را سمت پایین سُر داد.

_پناه، چرا دیشب با پدرت دعوا کردی؟ اخه دختر خوب این چیزا اول دودش تو چشم خودت می ره.

کفرم بالا آمد. سریع در جایم نشستم. موهای بلند خیس از عرق دور گلویم چسبیده بود. حوصله ی مرتب کردنشان را نداشتم. فقط عصبی رو به طناز که با لبخند نصفه نیمه اش نگاهم می کرد گفتم:

_الان اومدی مثلا منو نصیحت کنی؟ یا بگی عزیزم مدارا کن با خانواده ت. اونا خیر و صلاحتو می خوان، هرچی می گن گوش کن. عزیزم زحمت نکش. اگه برای گفتن این چیزا اومدی بهتره زودتر شرتو کم کنی.

طناز سری تکان داد و گفت:

_اخه تو چرا اینقدر کله شقی. الان خیالت راحته که دیشب بابات گوشی تم ازت گرفت.

پوزخندی زدم و ملحفه را روی پاهایم انداختم.

_ظاهرا همه ی جیک و پوکم می دونی.

_پگاه نگرانته

لبخند تمسخرامیزی گوشه ی لبم نشست.

_طناز تو که خودت ارمان رو دیدی. باهاش برخورد داشتی حرف زدی. بگو واقعا اون پسر بدیه که این همه مخالفشن.

طناز کمی خودش را به من نزدیک کرد و یک دستم را میان پنجه های کشیده اش گرفت. چشمم به ناخن های بلند و لاک زده اش افتاد. به دستان نرم و شفافش. نگاهم بالا امد و روی چهره اش نشست. صورت گرد و سفیدش که حتی یک جوش یا لکه هم نداشت. با موهای کوتاه قهوه ای و چتری هایی که نصف صورتش را هم پوشانده بود. طناز لبخند زد و چال گونه هایش را به نمایش گذاشت. و این از ذهنم گذشت چرا هیچ وقت متوجه ی این چال های قشنگش نشده بودم؟ من و پگاه هم چهره ی خوبی داشتیم

ولی برای اولین بار در دلم اعتراف کردم طناز از همه ی ما زیبا تر است. شاید تنها امتیاز مثبتم نسبت به او چشمان روشنم بود. رنگ چشمان من بین آبی و سبز می زد و او مانند پگاه و آرمان چشمانش قهوه ای بود. اخ ارمان...دوباره یادش افتادم. گوشی را شب قبل پدرم گرفت و نمی توانستم خبری از او بگیرم. حتی قدغن کرد چند روزی پایم را هم از خانه بیرون نگذارم. صدای طناز در گوشم پیچید:

_ببین پناه. آرمان خیلی پسر خوبیه. منم دیشب سر اومدنش یکم با بابام بحثم شد. اما لج نکردم. قضیه رو کشش ندادم. با یه ببخشید تمومش کردم. تو هم نباید اینقدر زود به پدرت می گفتی بهش علاقه داری. اصلا می گفتی طناز خیلی اصرار کرد و ادرس و از داراب گرفتیم. چرا زود حرف دلت رو لو دادی؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

_من که نمی تونستم برای همیشه این قضیه رو پنهون کنم؟ بالاخره که باید می فهمیدن.

طناز لبخندی به رویم زد و گفت:

_می دونم که آرمان رو خیلی دوست داری. یعنی از طعنه ی دیشبت فهمیدم روش تعصبم داری و دلت نمی خواد اون به کسی جز خودت توجه کنه.

از اینکه در مورد طناز ناعادلانه قضاوت کرده بودم شرمنده شدم و لب زیرینم را به دندان گرفتم. آرام گفتم:

_طناز من...

نگذاشت حرفم را بزنم با همان مهربانی ذاتی اش گفت:

_من درکت می کنم عزیزم. آدم عاشق حسودم میشه. حق داری. ولی من می گم یه مدت تو هیچی نگو. بذار یکم خشم عمو پرویز بخوابه. اون وقت منم باهاش صحبت می کنم. مطمئنم یه مدت که بگذره می فهمن در مورد آرمان اشتباه کردن.

دلم کمی ارام گرفت. خداروشکر می کردم که طناز آمده بود. من هم بیشتر از حرفی که شب قبل جلوی آرمان به او زدم خجالت زده شدم.

_طناز

_جانم؟

_من گوشی ندارم. می تونم با گوشی تو به آرمان پیام بدم.

طناز باز لبخندش را مهمان نگاه منتظرم کرد و با تایید سر گفت:

_البته عزیزم

سپس دست در جیب مانتوی نخی اش کرد و گوشی اش را بیرون کشید.

_بیا عزیزم

گوشی را از دست طناز گرفتم و تشکر کردم. وارد قسمت پیام شدم تا برای آرمان از شب قبل و گرفتن گوشی ام بنویسم.

_خب بهش زنگ بزن.

کمی مکث کردم و نیم نگاهی به گوشی توی دستم انداختم. شانه بالا انداختم و گفتم:

_نه همین پیام کافیه

طناز مصرانه گفت:

_شاید پیامتو نبینه یا اصلا الان جواب نده زنگ بزن باهاش حرف بزن.

طناز راست می گفت. زنگ زدن بهتر از پیام بود. با نگرانی خیره به در اتاقم شدم. طناز نگاهم را دنبال کرد و منظورم را فهمید. از لبه ی تخت بلند شد و گفت:

_من می رم بیرون پیش مامانت سرشو گرم می کنم تو راحت حرفتو بزن

از این همه درک و فهم طناز به وجد آمدم.

_ممنون عزیزم.

طناز که از اتاق بیرون رفت فوری شماره ی آرمان را گرفتم دعا دعا می کردم سر ضبط نباشد و جوابم را بدهد. بعد از خوردن چند بوق جواب داد:

_الو؟

لب هایم را روی هم فشار دادم و گفتم:

_سلام آرمان

کمی سکوت کرد و با تردید پرسید:

_سلام...تویی پناه؟

_اره گوشی طناز دستمه.

_چرا با گوشی خودت زنگ نزدی؟

لحظه ای دودل شدم که جریان را کامل بگویم یانه. ولی اول جواب سوالش را دادم.

_بابام دیشب گوشی مو ازم گرفت

بهت زده پرسید:

_چرا؟

اب دهانم را به سختی قورت دادم و نفسی گرفتم.

_جریان مارو فهمید.

آرمان سکوت کرد. دلم می خواست حرفی می زد تا لااقل خیالم راحت می شد که تکلیفم را هرچه زودتر مشخص می کند.

_امروز کلا روز شانس گند منه.

با حرفش ته دلم خالی شد.

_منظورت چیه؟

جوابم را نداد که بی طاقت تر گفتم:

_آرمان حرف می زنی یانه.

با مکثی کشنده گفت:

_آلبوممون مجوز نگرفت. یعنی الان چند روزی هست که تو راهروی ارشاد سرگردون شدم. بدون نتیجه.

وا رفتم. انتظار همچین خبری را نداشتم.

_دیگه خسته شدم پناه. الان این چندمین باریه که دارم جواب منفی می شنومم. احساس پوچی می کنم. انگار هرچی دست و پا می زنم باز به در بسته می خورم. هیچکس کمکم نمی کنه...هیچکس.

صدای نا امید آرمان روح و روانم را خدشه دار کرد. می دانستم دارد کلی تلاش می کند تا بتواند البومش را بیرون بدهد. حالا با شنیدن دوباره ی جواب منفی ارشاد کاخ ارزوهایش نابود شده بود.

_حالا می خوای چیکار کنی؟

درد خودم را از یاد بردم. غم من در برابر مشکل آرمان هیچ بود. اما با این وجود و اتفاق پیش امده دیگر نمی توانستم صبوری کنم.

_پناه با این اوضاع پیش اومده من فعلا نمی تونم جلو بیام. اصلا پدرتم منو قبول کرد. اگه پرسید کارت چیه؟ چه جوابی بدم؟ من خرج خودم رو به زور دارم در میارم.حالا مراسم عقد و ازدواج و اینا بماند. فعلا باید صبر کنی و باهاشون بسازی.

تحمل شنیدن این حرف ها را نداشتم. جوابی ندادم. بغض به گلویم چنگ انداخته بود و حرفی بلد نبودم که بزنم و کمی آرامش به آرمان بدهم. با چند تقه ای که به در اتاق خورد تنها گفتم:

_تونستم بعدا زنگ می زنم.

تماس را بدون انکه منتظر خداحافظی او بمانم قطع کردم. طناز بود که با باز کردن در سرکی داخل اتاق کشید. با حرکت لب هایش پرسید:

_تموم شد؟

نگاه مغمومم را پایین انداختم و سر تکان دادم. طناز با دیدن چشمان اشک آلودم نگران شد و با داخل شدن کاملش در اتاق را بست و به سمتم امد.

_چی شده پناه؟

لب هایم می لرزیدند. قلبم...ان هم می لرزید. زلزله ای بیشتر از انچه که شب قبل در خانه ی ما پیش امد در رگ های قلبم جریان پیدا کرده بود.

_پناه. رنگت چرا پریده؟

تلو خوران کمی عقب رفتم و با فاصله گرفتن از طناز روی لبه ی تختم نشستم. گوشی طناز همانجا از دستم رها شد و گوشه ای افتاد. طناز کنارم جای گرفت و دستم را که طرف خودش بود گرفت و گفت:

_آرمان حرفی زده؟

چشم به او دوختم و چشمه ی اشک هایم جوشید و شدت بیشتری گرفت.

_همه چی خراب شده. همه چی بدتر از اونی شده که تصور می کردم.

***

نگاه کلافه ام بین طناز و آرمان که هر دو سکوت کرده بودند چرخید. به زحمت بعد از چند روز همراه طناز از خانه بیرون امدم. ان هم به بهانه ی خریدی که مثلا قرار بود طناز انجام دهد. مادر اولش قبول نکرد من همراهش بروم اما با اصرار طناز کوتاه آمد. می دانستم آرمان به او زنگ زده و احتمالا برایم پیغامی دارد. و حتما می خواست حضورا مرا ببیند. من هم بی طاقت تر از خودش بودم. این چند روز دوری برایم به اندازه ی سالها بی خبری گذشته بود. با طناز به خانه ی آرمان امده بودیم و دور هم روی همان مبل های کهنه نشستیم. حالا بعد از گذشت یک ربع هردو ساکت بودند و چیزی نمی گفتند. نگران چشم به ساعت دوختم. می دانستم باید زودتر به خانه برگردم. نباید خیلی طولش می دادیم وگرنه دوباره تحمل بحث با خانواده ام را نداشتم.

_جریان چیه؟

نگاهم از روی طناز به سمت آرمان کشیده شد.

_ارمان اتفاقی افتاده؟

آرمان چشم به طناز دوخت و گفت:

_تو می گی یا من بگم؟

گیج و منگ به دهان آرمان زل زدم. این سوال یعنی اتفاق جدیدی افتاده بود. یعنی انها از چیزی خبر داشتند که من بی اطلاع بودم. طناز تک سرفه ای کرد و سمتم چرخید.

_من بهت می گم پناه جون

شش دانگ حواسم به طناز جمع شد. از ان روزی که خانه ی ما بود و من جریان را برایش تعریف کردم دیگر به دیدنم نیامد. گفته بود با آرمان حرف می زند. گوش هایم تیز شد و او لب هایش را با زبان تر کرد.

_اون روز که تو جریان لغو مجوز ارمان رو گفتی. منم خیلی ناراحت شدم. بعد به آرمان زنگ زدم کلی باهم حرف زدیم. یادته گفتم المان که بودم بهم پیشنهاد کار شده بود؟

منظور طناز را از این سوال ناگهانی اش نمی فهمیدم. ابرو در هم کشیدم و گفتم:

_یادمه...که چی؟

طناز نیم نگاهی به ارمان کرد و رو به من با مکث گفت:

_ارمان الان چند ساله دنبال مجوز و پخش البوم و این حرفاست. من بهش پیشنهاد دادم با من بیاد آلمان و اونجا کار کنه. چون منم تصمیم دارم برگردم المان. بنظرم آرمان اونجا موقعیت بهتری داره. ایران بمونه به هیچ جا نمیرسه.

من که هنوز مات و مبهوت حرف های طناز بودم باز هم احمقانه پرسیدم:

_منظورت چیه؟

طناز پلک هایش را بست و نوچی آرام زیر لب گفت. سکوتشان داشت کلافه ام می کرد. از همه بدتر اینکه آرمان هم حرفی نمی زد. ناباور رو به او کردم و از روی مبل بلند شدم.

_طناز چی می گه ارمان؟ این قضیه ی آلمان رفتنت دیگه از کجا در اومده؟ بگو که نمی ری. یعنی چی که باهم برین المان. برای خودتون بریدین و دوختین. حالا منو گفتی بیام که از تصمیمت بگی. من اینجا بدون تو چیکار کنم ارمان؟ حالا که بابام اینا همه چیو فهمیدن می خوای بری و منو اینجا تنها ول کنی.

هر کلمه ای که می گفتم تن صدایم از حرص و عصبانیت بالا می رفت.

جای ارمان، طناز گفت:

_این به نفعشه پناه، تورو خدا پشیمونش نکن

سمت طناز برگشتم و داد زدم:

_تو ساکت شو. از تو نپرسیدم که داری جواب می دی. من دارم با آرمان حرف می زنم.

طناز ایستاد و مقابلم دست هایش را روی سینه جمع کرد و حق به جانب گفت:

_اینجا بمونه که باز بخوره به بن بست. من خیر و صلاحشو می خوام که گفتم با من بیاد آلمان

از کوره در رفتم و جیغ زدم:

_به توچه...اصلا به تو چه که دخالت می کنی؟

حرف من به طناز برخورد و شاکی شد.

_با من درست صحبت کن.

پوزخندی زدم و گفتم:

_هرجوری که لایقشی حرف می زنم.

اخم کرد و گفت:

_متاسفم برای خودم. تو اصلا یه کم درک و شعور نداری پناه. وگرنه میفهمیدی آرمان چی می خواد.

دهان باز کردم تا دوباره جوابش را بدهم که صدای آرمان مانعم شد.

_تمومش کن پناه. داری زیادی تند می ری.

از اینکه بین من و طناز، از او جانب داری کرد از کوره در رفتم و با شتاب سمتش برگشتم.

_اره حق باتوهه. دارم زیادی تند می رم. اصلا به من چه هان؟ همینو می خوای بگی. اره خب من چه کاره تم. برو، برو هرجا که دلت می خواد

و فریاد کشیدم:

_برو گمشو هرجا دلت می خواد. پناه بره به درک، پناه بره به جهنم

شدت گریه و بغضم بیشتر شد. دیگر نخواستم بیشتر از این انجا بمانم و طناز خرد شدنم را ببینند. اخر این داستان را می دانستم او برنده بود و من بازنده. او آرمان را با خودش می برد و اگر تا قیامت هم به آرمان التماس می کردم که همراهش نرود فایده ای نداشت. دلم به درد آمده بود. خودم را لعنت کردم که با شماره ی طناز به آرمان زنگ زدم. اب

بینی ام را بالا کشیدم و بدون توجه به صدا زدن آرمان، سراسیمه از خانه بیرون زدم. پله ها را با عجله پایین رفتم. پاهایم برای رفتن زیادی سرعت داشتند. اما وسط حیاط که رسیدم بازویم از پشت سر کشیده شد. آرمان نفس زنان و با صورتی که از ناراحتی زیاد قرمز شده بود من را به طرف خودش کشاند و گفت:

_پناه بچه بازی درنیار بمون یکم صحبت کنیم.

زار زدم:

_چه حرفی؟ آرمان چه حرفی بزنیم؟ تو...تو واقعا می خوای بری؟ می خوای منو تنها بذاری.

نگاه ملتمسم را به چشمانش دوختم تا شاید حرفی بزند و همه ی گفته های طناز را کتمان کند.

آرمان ناراحت ان دو جفت گوی قهوه ایش را از من دزدید. همان چشمانی که دلم را به یغما برده بود و من در این مدت بدون دیدنشان شب و روز نداشتم.

_پناه درکم کن. من می رم بعد میام تو رو با خودم می برم. قول می دم.

میان اشک هایم خنده ای بلند و عصبی سر دادم و گفتم:

_نه...نه دروغ می گی. اگه بری فراموشم می کنی. من می دونم.

ناگهان جلو رفتم و یقه ی تی شرتش را میان مشتم جمع کردم.

_آرمان اگه واقعا منو دوست داری و عاشقم هستی نرو. دوباره تلاش کن. دوباره سعی کن. حتما این دفعه البومت مجوز...

با پریدن وسط حرفم مانعم شد.

_خسته شدم پناه...من دیگه از نه شنیدن خسته شدم. من اینجا چی دارم که پابندش بشم و نرم؟ من خانواده ای ندارم. هیچکس نیست حمایتم کنه.

پوزخندی تلخ گوشه ی لبش جا خوش کرد و ادامه داد:

_حتی خانواده ی مادری مم منکر من هستن. من اینجا چی دارم که به خاطرش نرم؟

دلم می خواست تمام غصه های انباشته شده در دلم را هق بزنم و بالا بیاورم. ولی ضجه زدم:

_پس من چی ام...پس من برای تو کی ام لعنتی؟

نگاه آرمان مهربان شد و برای اولین بار آن روز دیدم که لبخند زد. دستم را از یقه ی پیراهنش پایین اورد و دستانش را دور گودی کمرم حلقه کرد. سرم را به شانه ی مردانه اش چسباند و دیک دستش روی موهای بیرون ریخته از شالم نشست.

زیر گوشم زمزمه کرد:

_تو برای من همه چیزی پناه. بخدا من دوستت دارم. خودت می دونی. اما درکم کن که دستم من اینور به جایی بند نیست. نمیشه. انگار گره کور زندگیم با هیچی باز نمیشه. طناز دختر خوبیه. می خواد به من کمک کنه. کمک به من یعنی کمک به هردوتامون. بعدش من که همین فردا نمی رم. تا طناز بره و کارای منم جور کنه و ویزا آماده شه کلی طول می کشه.

نفسم را با آه عمیقی بیرون فرستادم.

_حتی فکر دوریتم دیوونم می کنه آرمان.

_فکر نداشتن تو هم منو دیونه می کنه. اخه چرا فکر می کنی اگه برم فراموشت می کنم؟

بینی ام را از عطر تنش پر کردم و گفتم:

_دلم می خواد تا ابد تو بغلت بمونم. میشه؟

فشار دست هایش پشت کمرم بیشتر شد.

_تو جون بخواه عروسک من.

چشمانم را بستم و اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد. کاش واقعا می شد و برای همیشه در اغوش آرمان می ماندم. کاش دور ما را میله های آهنی احاطه می کرد و با هم در قفس می ماندیم تا او هیچ وقت مجبور نمی شد تنهایم بگذارد. پلک هایم را که باز کردم طناز را روی آخرین پله دیدم. نگاهش مستقیم به من و آرمان بود. فکری به ذهنم خطور کرد. سرم را بالا گرفتم و به آرمان چشم دوختم.

_آرمان اگه واقعا منو دوست داری بیا خواستگاریم. ازدواج کنیم و با هم بریم. باشه؟

آرمان نگاهم کرد اما حرفی نزد.مصرانه گفتم:

_باشه؟

چشمانش...باز هم ان ها را از من دزدید.

***

پگاه کارت های دعوت توی دستش را بار دیگر چک کرد و خطاب به مادر گفت:

_کلا ۵۰تاست. بسه دیگه. نه؟

مادر لیوان آب البالویش را تا نزدیک لب هایش برد و گفت:

_اره فکر کنم بسه. تو اون کاغذی که اسامی رو نوشتیم یه بار دیگه چک کن.

پگاه لب زیرینش را بالا داد و مادر کمی از شربتش را نوشید. بعد با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

_طناز واسه عروسیت هست دیگه؟

صورت پگاه جمع شد و اخمی بین دو ابرویش انداخت. پاکت ها را گوشه ی میز گذاشت و گفت:

_اره هست...گفت یه هفته بعدش می ره.

مادر لیوان را مقابلش روی میز قرار داد و انگشت اشاره اش را روی لبه اش تکان داد.

_بیچاره اکرم. ذوق داشت دخترش برگشته وموندگار میشه.

مادر با مکث رو به پگاه پرسید:

_چرا یهو تصمیم گرفته بره؟

پگاه شانه هایش را بالا انداخت.

_نمی دونم...خودش که می گه اون ور موقعیت شغلی بهتری می تونه داشته باشه.

بعد با ناراحتی و لحنی آرام گفت:

_خیلی بیشعوره...نیومده داره می ره. انگار اینجا زیرش تیغ گذاشتن که نمی تونه بمونه.

نگاه پگاه به من افتاد که تا ان لحظه ساکت بین شان نشسته بودم و چشمانم به یک نقطه خیره بود.

_پناه...تو چی؟ تو دقیقا میدونی چرا داره می ره یا نه؟

می دانستم. خوب هم دلیلش را می دانستم. طناز می خواست برود و آرمان را هم با خودش ببرد. ولی نمی توانستم حرفی بزنم. آرمان خواهش کرده بود به کسی نگویم. چون ممکن بود نقشه ی طناز بهم بخورد و عمو پژمان به او اجازه ی رفتن ندهد. اینطوری آرمان هم ازاین سفر باز می ماند. کاش نشود. کاش در این رفتن گره بزرگی بیفتد و آرمان قید رفتن را بزند.

_پناه

با صدا زدن دوباره ی پگاه بی حوصله نگاهش کردم اما لب هایم همچنان تکانی نخورد.

_دوباره چته؟

از پشت میز بلند شدم تا به اتاقم برگردم. تنها مکانی که در ان یک هفته ی زجر اور بعد از شنیدن تصمیم طناز و آرمان خودم را حبس کرده بودم و نه جایی می رفتم و نه با کسی حرف زده بودم. این گوشه گیری و منزوی شدنم اگرچه برای خانواده ام نگران کننده بود اما باز هم باعث نشد پدرم دلخوری اش را کنار بگذارد و گوشی ام را به من پس بدهد. با راه افتادنم سمت راهرو همزمان تلفن خانه به صدا درامد. پگاه گفت:

_گوشی رو جواب بده پناه.

تلفن چند بار دیگر زنگ خورد. وقتی دیدم پگاه و مادرم هیچکدام مایل به جواب دادن نیستند ناچار خودم سمت تلفن رفتم.

_الو؟

_الو...سلام پناه خودتی؟

صدای خانم توکلی را شناختم. غیبت هایم از باشگاه زیاد شده بود و حدس می زدم شاکی باشد.

_سلام خانم توکلی،خودمم

_تو هیچ معلوم هست کجایی دختر؟ چرا سر تمریناتت نمیای؟ چیزی تا مسابقه نمونده.

میان اعتراض خانم توکلی پریدم و گفتم:

_من دیگه نمیام خانم توکلی. اسم هانیه رو برای مسابقه رد کنید.

خانم توکلی با لحنی متعجب گفت:

_چی می گی فروزش؟ تو کلی برای این مسابقه زحمت کشیده بودی

پلک هایم را روی هم فشردم و لب زدم:

_حالم خوب نیست خانم توکلی. فکر نکنم امادگی مسابقه رو داشته باشم. هانیه م دختر با استعدادیه. فکر کنم می تونه برنده بشه.

_اما فروزش...

دیگر تحمل شنیدن صدای خانم توکلی و اصرارهای بی فایده اش را نداشتم. خداحافظی سریعی کردم و گوشی را گذاشتم.

وقتی به عقب برگشتم با اخم مادرم و پگاه روبه رو شدم. پگاه زودتر برزخی شد و از همان فاصله و پشت میز داد زد:

_برای چی قید مسابقه تو زدی؟ خاک بر سرت که هیچ کارتو درست انجام نمی دی.

مادر در تایید حرف پگاه گفت:

_چرا با ندونم کاریات اعصاب ما رو هم بهم می ریزی. چرا با سرنوشتت بازی می کنی دختره ی خود سر.

وجودم یک پارچه اتش شد و با بغض و حرص گفتم:

_این زندگی منه...به خودم مربوطه که چیکار می کنم.

رو به پگاه فریاد کشیدم:

_تو فکر عروسی خودت باش. به شروین بگو زودتر ببرتت که مجبور نباشی من و کارامو بیشتر از این تحمل کنی.

پگاه تاسف بار سرش را تکان داد و با چهره ای خشم آلود نگاهم می کرد. بار دیگر صدایم را روی سرم انداختم و گفتم:

_من دیگه هیچی از این زندگی کوفتی نمی خوام...نه عشق می خوام نه مدال. نه حتی یه خودکار برای نوشتن. دست از سر من بردارین. بذارید برم بمیرم.

پگاه از کوره در رفت و از روی صندلی اش بلند شد.

_اره بهتر...برو بمیر. برو که از شرت راحت می شیم.

مادر مداخله کرد و با تن صدای بلندی گفت:

_بسه دیگه...بسه. تمومش کنید.

پشت به ان ها کردم و شتابان سمت اتاقم دویدم. صدای پگاه باز هم عصبی و ناراحت در گوشم پیچید:

_دختره روانی شده... از وقتی پای اون پسره تو زندگی ما باز شد این دختره عقلشو از دست داده.

داخل اتاق شدم و در جواب پگاه در را محکم پشت سرم کوبیدم. تا هم خشمم را خالی کنم و هم پگاه تمامش کند، صدایش را ببرد و دیگر بیشتر از این استانه ی تحملم پایین نیاید. چون هر کاری از دستم بر می آمد. حتی اینکه مثل طنین بچه گی کنم و با خوردن یک مشت قرص به زندگی سراسر پوچم پایان دهم.

به معنی واقعی کلمه دیوانه شده بودم. اشک هایم دوباره سرازیر شد و بلند هق زدم. سمت میز اتاق رفتم و از داخل کشو دفترم را بیرون کشیدم. کلمه به کلمه ی شعرهایی را که شب ها با یاد آرمان می نوشتم مقابل چشمانم رژه می رفتند. هر خطش را عاشقانه قلم زده بودم و حالا آن نوشته ها چون سیخی داغ در قلبم فرو می رفت. عصبی و با حالی داغان تمام برگه های دفترم را کندم و همه را ریز کردم. دلم نمی خواست ردی از حماقت هایم باقی بماند. از آن عاشقی بی سرانجام که تنها ارمغانش برایم درد و اشک و ناله بود. دفتر را پاره کردم اما قلبم ارام نمی شد. قلبی که تمامش را یاد آرمان پر کرده بود. چقدر التماسش کردم چقدر گفتم نرود اما او حرفی نزد. سکوت کرد و این سکوتش به پای نابودی ام تمام شد. دیر یا زود می رفت و می دانستم این رفتنش بازگشتی ندارد. تکه ای از نوشته ام روی کاغذ ریز شده ی زیر پایم به من دهن کجی می کرد. خم شدم و آن تیکه کاغذ را برداشتم. نوشته هایش از پشت پرده ی اشک هایم می لغزید و ناخوانا بود.

کلافه با دست، ادامه ی پیش روی به اشک هایم را ندادم. دو زانو روی زمین نشستم و کاغذ را مقابل چشمانم گرفتم. کلمه ها دوباره جان گرفتند.

زمزمه کردم:

پشت به باران

هوس کوچ کرده ای...

بروی قلبم

عصر جمعه می شود.

بوی دلتنگی

نفسش را می گیرد.

***

آرمان ظرف بستنی را به سمتم هل داد و لبخند زنان گفت:

_بخور...آب میشه.

جدی نگاهش کردم.

_من وقت بستنی خوردن ندارم. باید زود برگردم خونه.

ناراحت گفت:

_یعنی بهم زنگ زدی و قرار گذاشتی که فقط تماشام کنی. اون هم با کلی مکافات؟

بغضی را که می آمد تا در گلویم جا بگیرد با قورت دادن آب دهانم پس فرستادم. پنجه ی یک دستم را دور ظرف بستنی ام گذاشتم و چشم به محتویاتش دوختم.

_اره، من بخاطرت همه کار می کنم. مثل همین امروز که مامانم و پگاه خونه نبودن فوری بهت زنگ زدم تا همو ببینیم. من بخاطرت با پدرم دعوا کردم و از اون شب تا حالا باهام حرف نزده. من نگاه های مادرم و کنایه های خواهرم رو، همه ی اینا رو بخاطرت تحمل می کنم. اما تو واسه من چیکار می کنی؟ تو حتی اونقدر به من اهمیت نمی دی که وقتی ازت خواهش می کنم نری. بگی باشه نمی رم. بگی تو نخوای یک قدمم برنمی دارم. آرمان من دارم به این دوست داشتنت شک می کنم.

ارمان قاشق بستنی اش را داخل ظرف رها کرد و بدون انکه مستقیم نگاهم کند گفت:

_من اینجا اینده ای ندارم پناه...

مکثی کرد و هیجان زده سرش را بالا گرفت.

_ببین طناز گفت اونور می تونم پناهندگی بگیرم و دولت کشور آلمان هم از من حمایت می کنه. خود طناز هم می خواد با ویزای کار بمونه. من اونجا برم و کارم بیفته رو غلتک میام و تورو می برم. قول می دم پناه.

_چند سال دیگه؟ چند سال طول می کشه که تو بری اونجا تا بخونی؟ بعدش البوم بدی بیرون و بیای سراغم. چند سال باید منتظر بمونم؟ دوسال؟ پنج سال؟ ده سال؟ چقدر باید یه چشمم به در باشه که شاید تو برگردی.

آرمان کلافه چشمانش را باز و بسته کرد و کمی خودش را از پشت میز کافه جلو کشید.

_پناه هر ایندهٔ ی خوبی پشت سرش مشکلات و سختی داره. فکر می کنی اونایی که الان زندگی خوبی دارن یه شبه به موفقیت رسیدن؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_تاوان سختی های تو منم. نه؟ تو چیزی برای از دست دادن نداری آرمان. می دونم که وجودم اونقدر برات مهم نیست که همین الان اگه بری و پشت سرتم نگاه نکنی ککت نگزه. اما من نابود میشم. من دلمو بهت باختم. بد باختم آرمان. اگه نباشی اگه نبینمت معلوم نیست بعدش چیکار کنم.

آرمان یک دستش را جلو اورد و روی دست های لرزان من گذاشت. وسط تابستان از سرمای این غم جانم به لرزه در آمده بود. گاهی سلول هایم تب می کرد و درجه اش انچنان بالا می زد که احساس سوختگی عمیقی می کردم و بعد چنان به لرز می افتادم که انگار من را در حوضی پر از تکه های یخ انداخته اند.

_قول می دم بیام ببرمت پناه. فقط خواهش می کنم کمی با من راه بیا. خواهش می کنم این رفتن رو برای من سخت نکن.

همه چیز برای رفتن او آماده بود. پدرم و عمو پژمان زمین دماوند را فروختند و تمام پولش را از طریق داراب به آرمان دادند. همه دست هایشان برای فراری دادن محبوب من تو یه کاسه بود. ارمان با گرفتن پول مصمم تر از قبل به رفتن فکر می کرد. جز مهاجرتش به اروپا و ترک ایران هیچ چیز برایش اهمیت نداشت حتی من.

_پناه بخدا طناز گفت...

عصبانی شدم و با فریاد وسط حرفش پریدم:

_طناز غلط کرده با تو.

عده ای که در کافی شاپ بودند با تن بالای صدای من سرهایشان به طرف ما چرخید.
آرمان که از نگاه های ان ها خجالت کشیده بود با اخم گفت:

_برای چی داد می زنی؟

هنوز عصبانی بودم اما این بار صدایم را پایین آوردم.

_بسه دیگه همش طناز...طناز...فقط حرف اونو می زنی. چرا یکم از خودمون نمی گی. از این اینده ی نامعلومی که داری با دستای خودت برای من می سازی. چرا نمی گی که زندگیمو خراب کردی.

قطره اشکی موذی از گوشه ی چشمم پایین امد.

_کاش هیچ وقت پامو تو اون استودیوی لعنتی نمی داشتم.

از روی صندلی بلند شدم، کوله ام را برداشتم که بروم اما آرمان دست روی بند کوله ام گذاشت.

_پناه متاسفم...متاسفم که درکم نمی کنی.

بند کوله ام را با حرص از زیر دستش بیرون کشیدم و بدون حرفی سمت در خروجی کافی شاپ رفتم.

تمام طول مسیر تا خانه را اشک می ریختم. وقتی روی صندلی عقب تاکسی نشسته بودم، سرم را به شیشه چسباندم و آرام هق می زدم. پره ی شالم را گاهی روی صورتم می کشیدم تا اشک هایم را پاک کنم اما بغض هربار سمج تر از قبل در گلویم می شکست. راننده تاکسی که مردی میانسال بود هر از گاهی از آیینه ی جلو نگاهم می کرد و فقط سر تکان می داد. تاکسی را دربست گرفته بودم و سر کوچه از راننده خواستم بایستد. کرایه را که دادم منتظر گرفتن باقی پولم نشدم و هرچه راننده صدایم کرد اعتنایی نشان ندادم. با دل پر خونم و چشمانی که احتمال می دادم از گریه ی زیاد باد کرده و به قرمزی می زند راهی خانه ی عمو پژمان شدم. زنگ را که زدم در باز شد. به لطف ایفن تصویری صورتم را می دیدند. از حیاط گذشتم و سمت در ورودی رفتم اما قبل از اینکه دق الباب کنم، در باز شد و اولین کسی را که دیدم طنین بود. راستش انتظار نداشتم

به استقبال من بیاید اما ذهنم انچنان اشفته و سردرگم بود که برای همچین چیزی زیاد تعجب نکردم.

نه او سلام کرد نه من. عوضش سریع رفتم سر اصل مطلب.

_طناز خونه ست؟

نگاهش به پشت برگشت و از در فاصله گرفت.

_بالاست، تو اتاقش.

وارد خانه شدم. ظاهر نشان می داد زن عمو خانه نیست. با عجله از پله ها بالا رفتم و یکراست پاهایم به طرف اتاق طناز کشیده شد. خواستم اول در بزنم اما پشیمان شدم و دستگیره را پایین کشیدم. طناز روی تختش لم داده بود و کتابی به زبان المانی در دست داشت. با دیدنم کمی جا خورد و فوری کتابش را بست.

_پناه...چی شده؟

به سوی تختش چند قدم برداشتم و گفتم:

_چرا دست از سر زندگی من برنمی داری؟

اخم کرد.

_زندگی تو؟

_اره، زندگی من. زندگی آرمان. چرا طناز؟ چرا تو گوشش خوندی بره المان؟ چرا سعی داری بین من و اون فاصله بندازی؟

طناز کلافه پوف کشید و کتابش را گوشه ی تختش پرت کرد.

_من وقتی جریان مجوز نگرفتنش رو شنیدم بهش زنگ زدم تا باهاش حرف بزنم. وقتی یهو جریان المان رو گفتم اون سریع قبول کرد. گوش کن پناه بنظر من ارمان خیلی وقت بود که دیگه از شرایطش خسته شده بود. انگار منتظر یه جرقه بود یا دنبال یه پشتیبان می گشت برای رفتن.

حرف هایش برایم تمسخرآمیز بنظر می رسید. احساس می کردم دارد به شخصیتم توهین می کند.

_مزخرف نگو طناز. تو از همون بار اول که دیدیش چشمات اونو گرفت. تو یه ادم فرصت طلبی که منتظر بودی بالاخره یه جوری من رو از آرمان جدا کنی. ظاهرا موفقم شدی.

طناز با عصبانیت از روی تختش بلند شد و مقابلم ایستاد.

_این تویی که داری مزخرف می گی. چشم من آرمان رو نگرفته. من فقط می خوام بهش کمک کنم. بهتره تو هم این توهماتت رو بذاری کنار

پوزخندی زدم و گفتم:

_پس تو هم خوب گوشاتو باز کن ببین من چی می گم. اگه ارمان با تو بیاد. من هرطور شده خودم رو بهش می رسونم. المان که سهله. هرجای دنیا بره میام پیشش. پس تو گوشت فرو کن که من آرمان رو تنها نمی ذارم. اجازه هم نمی دم ادمی مثل تو اونو از من بگیره.

***

یک ماه بعد

خوشه ی انگور را داخل پیش دستی قرار دادم و هر بار یک دانه اش را جدا کردم و توی دهانم گذاشتم. مزه ی ملسی داشت و خوشم امد. مادر دسته ای از کاهو را با حوصله روی تخته ی چوبی به برش های ریز تقسیم کرد تا داخل ظرف سالاد شام بریزد. وسط کار یکدفعه سرش را بالا گرفت و چون من را ساکت دید، گفت:

_پاشو از یخچال چند تا گوجه بهم بده

دست از دانه کردن انگور برداشتم و از روی صندل ی پایه دار پشت کانتر بلند شدم. سمت یخچال رفتم و سه دانه گوجه ی قرمز و تقریبا درشت برداشتم. گوجه ها را توی ظرفی گذاشتم که کنار دست مادر بود. مادر با لبخندی تشکر کرد. ان روزها همه با من خوب بودند. مخصوصا بعد از عروسی و رفتن پگاه، پدرم که می دید من کم از خانه بیرون می روم و دیگر بهانه تراشی نمی کنم و لجبازی را کنار گذاشته ام نرم شد و حتی چند روز بعد گوشی ام را داد. هانیه چند باری زنگ زده بود. الهه هم همینطور. اول به

هانیه زنگ زدم و کلی فحش خوردم. از طرف الهه هم بی نصیب نماندم. اما تنها جریان را برای الهه تعریف کردم. هانیه هم داشت برای مسابقه آماده می شد. برایش خوشحال بودم. دیگر برنده شدن و رفتن به باکو کوچکترین اهمیتی نداشت. طناز دوهفته بعد از عروسی پگاه رفت. البته رفتنش راحت نبود. زن عمو دعوا کرد، قهر کرد. اما مرغ طناز یک پا داشت. عمو پژمان چندان ناراضی نبود. عقیده داشت دخترش در آلمان اینده ی بهتری دارد. کسی چه می دانست در وجود من چه می گذرد. سکوت من را هم پای عاقلی ام می گذاشتند ولی نمی دانستند تمامش ارامش قبل از طوفان است. آرمان را هفته ی قبل دیده بودم. کارهایش داشت درست می شد فقط منتظر ویزایش بود. پوزخندی در دلم برای خودم زدم. برای عشقی که شروع نشده تمام شد. و من شک نمی کردم شاید اصلا عشقی نبوده...

با بسته شدن در سالن نگاهم ان سو کشیده شد. پدرم با کلی خرید سمت اشپزخانه امد. مادر دست از کار کشید و به استقبالش رفت. با سلام وخوش آمدی خرید ها را از دست پدرم گرفت. با نگاه پدرم سلامی گفتم و جوابی گرم تر از روزهای قبل گرفتم. پدرم نشان می داد خیلی خوشحال است. مادر خریدها را موقتا روی سینک گذاشت.

پدرم کتش را از تن بیرون اورد و رو به مادر گفت:

_خانم واسه اخر هفته مهمون داریم.

مادر متعجب ابروهایش را بالا انداخت.

_مهمون؟ کیه؟

_زینت و داراب

نگاه من هم مانند مادر حیرت زده شد.

_زینت و داراب؟ اونا که همیشه میان. مهمون نیستن که.

پدرم با نیم نگاهی سمت من لبخندی زد و گفت:

_این بار اومدنشون فرق می کنه.

گوش هایم تیز شد و مادر پرسید:

_چه فرقی؟

پدرم نفس عمیقی کشید و دست به ریش های صورتش کشید. با کمی مکث گفت:

_قراره بیان خواستگاری.

_چی؟

مادر کمی ناباور به پدرم نگاه کرد اما من همان واکنش اندک را هم نشان ندادم. عصبی از روی صندلی ام بلند شد و گفتم:

_داراب بیخود کرده. بهشون بگین نیان بابا. چون من جوابم از الان منفیه.

و در دلم چند ناسزا تحویل داراب دادم.

پدرم اخم کرد و گفت:

_داراب خیلی پسر خوبیه. ما هم کامل اونو می شناسیم. من بهشون اجازه دادم بیان. در ضمن من به اون بیشتر از چشام اعتماد دارم. خواهر زادمه. کی نزدیک تر از اون.

از حرف پدرم خنده ام گرفت. لبخندی تمسخر امیز زدم و گفتم:

_جدا؟ چون خواهر زاده تونه؟ از اون نزدیک تر نداریم؟

چند قدمی به طرف پدرم برداشتم و گفتم:

_ارمان پس چی بود بابا؟ خواهر زاده تون نبود؟ بهتون نزدیک نبود؟

مادر اعتراض کنان صدایم زد:

_پناه

پدرم در حالی که سعی داشت خودش را کنترل کند گفت:

_بازم اسم اون پسره رو آوردی؟

قبل از انکه جوابی دهم پدرم با فریادش مانعم شد.

_اون پسر خواهرزاده ی من نیست... نیست

نیست...تو گوشت فرو کن اینو دختر.

بغضی ناخواسته به گلویم شبیخون زد. داراب از طریق خود آرمان خبر سفرش به المان را شنیده بود اما نمی دانست از طرف طناز قرار است حمایت شود و حالا داشت از این آب گل الود ماهی می گرفت. باید حقش را کف دستش می گذاشتم. دیگر بحث با پدرم را کش ندادم و در حالی که از نوک پا تا فرق سرم می لرزید به اتاق خوابم رفتم و در را هم از پشت قفل کردم. با چشمانم اطراف اتاق را برای یافتن گوشی ام جستجو کردم. کنار بالش روی تختم بود. سریع با یک حرکت آن را برداشتم و شماره ی داراب را گرفتم. با خوردن چند بوق جواب داد:

_الو؟

بی مقدمه شروع به ناسزا گفتن کردم.

_تو یه ادم فرصت طلب عوضی هستی.

تن صدایش حیرت آمیز و کمی عصبی شد.

_چی می گی پناه؟

نخواستم چشم روی کار ناپسندش ببندم. همچنان با خشم وجودم ادامه دادم:

_تو ناموس نمی فهمی یعنی چی؟ تو یا خیلی بیشعوری یا از عمد خودت رو زدی به اون راه. ببینم ارمان می دونه جلوش باهاش پسرخاله ای و از پشت چشم به نامزدش داری. اخه آدم احمق من به تو جواب مثبت می دم که به خودت اجازه دادی با پدرم راجع به خواستگاری حرف بزنی...

وسط حرفم پرید و این بار واقعا عصبانی شد.

_تند نرو...مراقب حرف زدنتم باش.

بعد پوزخند زنان گفت:

_پس تو هم یا نمی فهمی یا خودت رو زدی به نفهمی که ارمان اگه دوستت داشت حاضر نمی شد ولت کنه بره. بعدش چه نامزدی چه کشکی چه دوغی. یکم چشماتو باز کن و دور و برتو نگاه کن. ارمان برای تو چیکار کرده؟ هان واست چه کاری کرده که این همه دم از دوست داشتن اون می زنی.

سرم داشت سوت می کشید. انقدر زیاد که هر لحظه احساس می کردم الاناست که سرگیجه بگیرم و وسط اتاقم از هوش بروم.

_اون هرچی که باشه شرف داره به توی بی ناموس. دهنتو ببند و خوب گوشاتو بازکن. قبلا بهت گفتم الانم بهت می گم. من بمیرمم با تو ازدواج نمی کنم. اگه آرمان به قول خودت نامرد باشه و بخواد ولم کنه و بره باز هم با تو ازدواج نمی کنم. این تویی که نفهمی و نمی فهمی من چی می گم. به عمه زینت بگو زحمت نکشه و واست نیاد خواستگاری من چون چشمامو رو می بندم و هم تو و هم اون رو سنگ رو یخ می کنم. فهمیدی یا نه؟

_دیگه داری زیاده روی می کنی پناه؟ من اگه ادم بدی بودم تو رو خواستگاری نمی کردم. می تونستم بدتر از خود آرمان با دلت بازی کنم و اونوقت اصلا به روی خودم نیارم.

تن صدایم بالا رفت.

_اسم آرمان رو نیار عوضی.

_چرا؟ مگه اون کیه؟ چیه که داری خودت رو واسش هلاک می کنی. داره ترکت می کنه بدبخت. بازم تو فکر اونی. بازم داری واسه اون له له می زنی. عشق چشماتو کور کرده...کور شدی و نمیبینی دور و برت چه خبره

جیغ کشیدم:

_به خودم مربوطه.

نفسی گرفتم و با صدای لرزان گفتم:

_دور منو خط قرمز بکش. بیای خونمون کنف میشی. ضایع میشی. چون ازت متنفرم. متنفرم. ادم فرصت طلب.

تماس را قطع کردم و گوشی ام را روی تخت انداختم. زانوهایم وسط اتاق خم شد و روی زمین افتادم. با دست هایم صورتم را پوشاندم و آرام هق زدم. دلم نمی خواست تا این حد ضعیف و ناتوان باشم. اما بودم...شدم. عشق حتی جراتم را از من گرفته بود. احساس می کردم نفرین شده ام. نفرینی که یقه ام را گرفته و ولم نمی کند.

روی تختم دراز کشیدم و پلک هایم را بستم. نفس عمیقی گرفتم،می خواستم کمی از این همه تنش دور شوم و در آرامش باشم. دیگر اشک نریختم. اما نمی دانستم شوک بعدی

در راه است تا وجودم را بیشتر از قبل تخریب کند. موبایلم زنگ خورد. دیگر صدای انریکه هم سرحالم نمی اورد. با دیدن شماره ی آرمان برای لحظاتی هرچه تلخی از سرم گذشته بود از یادم رفت. اب دهانم را قورت دادم و با سرفه ای سعی کردم صدایم عادی شود.

_جانم؟

صدایش خوشحال بود. خیلی بیشتر از همیشه.

_سلام به روی ماهت عزیزم.

خوشحال بودن بیش از حد آرمان نگرانم کرد. روی تخت نیم خیز نشستم و گفتم:

_خیر باشه کبکت خروس می خونه.

_خروس چیه؟ الان شده قناری. شده کبوتری که اماده ست برای پرواز.

از حرفی که زد دلم هری ریخت. تن صدایم را پایین اوردم تا کسی نشنود مخصوصا پدرم.

_نگو که...

وسط حرفم امد.

_ویزام اومده.

تمام شد...به همین راحتی. از گوشه ی چشمم اشکی پایین آمد. سریع با دستم ردش کردم. نخواستم صدایم بلرزد. نمی خواستم جلوی آرمان هم مثل داراب ضعیف و بی طاقت بنظر بیایم. لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

_کی...میری؟

_پروازم دوشب دیگه ست.

وا رفتم. چقدر زود. همین جمله ی کوتاه را بر زبان اوردم.

_هرچی زودتر بهتر...حالا مثلا یه هفته یا ده روز دیگه برم فرقی می کنه؟

دوشب دیگر می شد سه شنبه. و عمه زینت و داراب هم پنجشنبه شب قرار خواستگاری را با پدرم گذاشته بودند. فرصتم خیلی کم بود. خیلی. باید فکری می کردم. نمی خواستم تن به این خواستگاری ناخواسته بدهم.

_پناه

با صدای آرمان از فکر و خیال بیرون امدم.

_بله؟

_من می خوام ببینمت. چون اگه برم معلوم نیست دیگه کی بتونیم دوباره همو ببینیم؟ می تونی از خونه بیای بیرون و برای خداحافظی ببینمت؟

چه راحت از کلمه ی خداحافظی می گفت. چقدر رفتن و دل کندن برای او آسان بود. دلم گرفت. وزنه ی سنگین غم را روی قلبم احساس می کردم. انچنان که تمام وجودم را در هم می فشرد و احساس خفگی می کردم. آرام زمزمه کردم:

_اره، معلومه که میام...میام خونت فردا. خودم واست ناهار و شام این دو روز رو درست می کنم. می خوام اگه رفتی و حتی فراموشمم کردی مزه ی دستپختم از یادت نره.

آرمان با ناراحتی گفت:

_اینجوری نگو دیگه پناه. رفتن رو واسم سختش نکن. مگه می تونم فراموشت کنم؟

این بار دیگر به اشکهایم اجازه ی سرازیر شدن دادم. دلم کمی سبک شدن می خواست.

***

لیمو عمانی هایی را که خیس کرده بودم داخل ظرف خورشت ریختم و در دیگ را گذاشتم. عطر قرمه سبزی فضای کوچک خانه ی نقلی ارمان را پر کرده بود. ارمان گوشه ای از سالن پیراهن ها و تی شرت های تا کرده اش را با دست برداشت و توی چمدانش گذاشت.

_لباس گرمم بردار. آلمان هواش سرده.

آرمان لبخند زنان سرش را بالا گرفت و به من که پشت اُپن اشپزخانه نظاره گرش بودم رو کرد و گفت:

_قربون خانمی خودم برم که اینقدر حواسش به منه.

بعد از مدت ها لبخندی از ته دل روی لب هایم نقش بست.

_بوی خورشتت مستم کرده. اوف چطوری از این یکی دل بکنم؟

با طعنه گفتم:

_یعنی دل کندن از قرمه سبزی برات سخت تر از منه؟

آرمان با نگاه نافذش از روی زمین بلند شد و سمتم آمد. حتما متوجه ی چشمان غمگینم شده بود. چون ابروهایش را در هم کشید و با مکث گفت:

_تو یه چیزیت هست به من راستش رو بگو پناه. اتفاقی افتاده؟

نگاهم را از او دزدیدم و سر وقت غذا رفتم.

_نه، چه اتفاقی؟

پشتم به او بود اما از لحن گفتارش می شد تشخیص داد حرفم را باور نکرده است. صدای قدم هایش را به سمت خودم شنیدم. طولی نکشید که دست هایش دو طرف شانه هایم نشست و من را به به طرف خودش برگرداند. عمیق در نگاهم زل زد و گفت:

_بگو چی شده پناه؟ تو که نمی خوای من با فکر و خیال داغون برم؟

زبانم را دور لب های خشکیده ام چرخاندم و بزاقم را به سختی بلعیدم. صاف در چشمان منتظرش نگاه کردم و گفتم:

_قول بده عصبانی نشی.

اخم کرد و جدی گفت:

_نمی تونم قول الکی بدم.

پلک هایم را روی هم فشردم و گفتم:

_پس فراموشش کن.

خواستم برگردم که با دست بازویم را گرفت.

_اول جواب سوال منو بده.

کلافه پوف کشیدم و موهای جلو آمده ام را بالا انداختم. تابستان هفته ی قبل تمام شده بود. اما تنم هنوز داغ بود و حرارت داشت.

_داراب...

مکث کردم و ارمان عصبی گفت:

_داراب چی؟

ترسیدم. از واکنش بعدش واهمه داشتم.

_ولش کن ارمان پشیمون شدم.

برگشتم و زیر گاز را خاموش کردم. قصدم رفتن از اشپزخانه بود اما ارمان مانعم شد.

_تا حرف نزنی نمی ذارم بری پناه.

_اخه...

این بار تقریبا فریاد زد:

_اخه و اما نیار جواب منو بده.

لب هایم را روی هم ساییدم و گفتم:

_داراب می خواد بیاد خواستگاریم. دو شب دیگه.

خشکش زد. با چشمانی گشاد شده و ابروهایی که گره اش هر لحظه تنگ تر می شد گفت:

_می خواد چه غلطی بکنه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_منو می خواد...خیلی وقته. می دونی چرا طنین خودکشی کرد؟ بخاطر اینکه فهمید داراب منو دوست داره. حالام با رفتنت این فرصت داره بهش دست می ده.

تمام عضلات صورت آرمان منقبض شد. تا ان روز هرگز این حجم از ناراحتی اش را ندیده بودم. برگشت و با سرعت از اشپزخانه بیرون رفت. دیدم که راهش را سمت در خروجی کج کرد. با عجله پشت سرش دویدم و گفتم:

_کجا می ری آرمان؟

برگشت و خمصانه نگاهم کرد.

_بهش حالی می کنم.

و عصبانی تر سرم داد زد:

_چرا زودتر به من نگفتی؟

سکوت و وحشتم را که دید از در بیرون رفت. سراسیمه مانتو و شالم را برداشتم و شتابان دنبالش رفتم.

باید جلوی آرمان را می گرفتم تا اوضاع بدتر از آن نشود. اگر با داراب گلاویز می شد خدا می دانست بعدش چه اتفاقی می افتاد. حتما داراب هم از روی لجبازی به پدرم امار می داد که من با ارمان ملاقات می کنم. کوچه مثل دفعه ی قبل شلوغ و پر رفت و امد بود. قدم های ارمان تند بودند و من هم مجبور شدم کمی بدوم تا به او برسم. نفس زنان بازویش را از پشت گرفت و گفتم:

_آرمان بمون تورو خدا.

ایستاد اما عصبانی رو به من کرد و گفت:

_چیه؟ بازم حرفی مونده؟ باز هم چیزی هست که ازم مخفی کرده باشی؟

چشمانم را از درد عمیق حرف هایش کمی بستم و دوباره باز کردم.

_ارمان من اگه الانم مجبور نبودم نمی گفتم بهت. ببین من با داراب کلی بحثم شده. مطمئن باش پاشو از گلیمش دیگه دراز تر نمی کنه. من اگر صدسال هم منتظرت بمونم با اون ازدواج نمی کنم. بیا ولش کن نرو سراغش

آرمان از موضعش کوتاه نیامد و همچنان خشمگین بود.

_نرم که باز هر غلطی دلش خواست بکنه.

پوزخندی به ادامه ی حرفش اضافه کرد و گفت:

_تو هم نخوای بابات فکر کنم از خداش باشه تو زن اون بشی.

قاطعانه گفتم:

_هیچکس نمی تونه منو مجبور به کاری کنه که من دوست ندارم. تو بری منم پشت سرت میام المان.

آرمان کمی متعجب پلک زد و گفت:

_منظورت چیه؟

_همین که شنیدی...منم میام آلمان.

آرمان مات و مبهوت نگاهم می کرد که گفتم:

_حتی شده غیر قانونی من میام پیشت.

آرمان کمی خیره چشم به من دوخت و سپس خنده ی عصبی و کوتاه کرد.

_دیوونه شدی؟ زده به سرت؟

_اره من دیونه ی توام باورت نمیشه؟

باز هم اخم هایش درهم رفت.

_بسه...تو همچین حماقتی نمی کنی.

خواستم روی حرفم پافشاری کنم تا به یقین برسد چقدر روی این موضوع جدی هستم اما نخواستم نگرانش کنم و موقع رفتن ذهنش اشفته شود. دستش را گرفتم و گفتم:

_بیا برگردیم خونه...منم باید کم کم برم.

_پناه...به داراب بگو از طرف من اگه بخواد باز غلط اضافه کنه میام و گردنش رو می شکونم.

دندان هایش از حرص روی هم کلید شده بود و من چقدر از این غیرتی که خرجم می کرد لذت می بردم.

_واقعا می خواستی بزنیش؟

پوزخندی گوشه ی لبش نشست.

_شک نکن جونی براش نمی موند. خشمم بزنه بیرون بدتر از بروس لی می شم.

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم:

_اگه داراب اینجا بود حتما خودش رو از ترس خیس می کرد.

ارمان هم خندید و گفت:

_به جهنم.

دوباره اخم کرد و گفت:

_ولی تو باید زودتر به من می گفتی.

سرم را پایین انداختم و حرفی نزدم. حق با او بود و من دفاعی از خودم نداشتم. بودن کنار آرمان به سرعت برق و باد گذشت و دل کندن از او و نگاهش برایم شبیه کابوسی هزار ساله بود. مجبور بودم به خانه برگردم اما پیش خودم تصمیم داشتم این دوری زیاد طول نکشد. نقشه ای در سرم وول می خورد. فقط باید پدر و مادرم را متقاعد می کردم خواستگاری داراب را کمی عقب بیاندازند. دم رفتن ارمان مرا در آغوش گرم و مردانه اش گرفت و بوسه ای به موهایم زد. اشک هایم دوباره فرو چکیدند و قلبم مالامال از درد و اندوه شد. سرم را که بالا گرفتم رد اشک را در چشمان آرمان هم دیدم. برایش میز غذا را آماده کرده بودم. اصرار کرد ناهار را با او بخورم اما نمی شد. و تا همان جا هم بابت تاخیرم باید کلی حاضر جواب می شدم.

_گریه نکن دردونه. قول بده زیاد خودت رو ناراحت من نکنی

اب بینی ام را بالا کشیدم و گفتم:

_نمیشه...نمی تونم. دوستت دارم آرمان

دستی به صورتم کشید و اشک های زیر پلکم را پاک کرد.

_منم همینطور...تو این مدتی که تورو شناختم و باهات بودم هرچند کوتاه اما، واقعا تنها پناه من بودی...پناه.

اشک هایم خیال توقف نداشتند. ارمان دوباره سرم را به سینه اش چسباند و من برای بار اخر عطرش را با تمام وجودم استشمام کردم.

***

_چهارشنبه ساعت ۱۰صبح. از ارومیه...به مقصد ترکیه. تا می تونی لوازم اضافه نیار فقط شناسنامه،پاسپورت و لباس. اینا رو اون مرد افغانی گفت.

پیام هانیه را چند باری خواندم تا خوب در حافظه ام بنشیند. پیام بعدی اش سریع امد.

_ولی تورو خدا پناه کوتاه بیا...نرو. اگه بلایی سرت بیارن چی؟

از این مدل حرف ها در این چند روز زیاد شنیده بودم. الهه اخرین باری که به دیدنم امد قصد داشت هرجور شده متقاعدم کند نروم و حتی تهدیدم کرد به پدر و مادرم می گوید. چقدر ان روز او را از خودم رنجاندم. حتی وقتی از پیشم رفت نگاهش نکردم تا خداحافظی کنم.

من برای رفتن کلی بدو بدو کرده بودم. از التماس هایم به هانیه برای یافتن شخصی تا قانع کردن مرد افغانی که در ساختمان نیمه کاره ی رو به رویی ان ها کار می کرد. من باید می رفتم. نمی توانستم بمانم تا شاهد این باشم که آرمان را برای همیشه از دست می دهم. من به طناز اعتماد نداشتم. بیشتر از یک ماه از رفتن آرمان می گذشت و من هربار به بهانه های مختلف برنامه ی خواستگاری را کنسل کرده بودم. این خبر حتی به گوش خانواده ی عمو و طنین هم رسیده بود ولی عجیب که دیگر کار احمقانه ای نکرد. حتی وقتی یکبار تصادفا با او روبه رو شدم به روی خودش هم نیاورد. فکر کردم که حتما داراب را فراموش کرده است. از ته دلمم ارزو می کردم همینطور باشد. بنظرم وقتی قلب کسی با تو نیست همان بهتر که رهایش کنی چون بعد از او بهترین ها منتظرت می ماند.

شب اخر تا ساعت ها فقط به مادرم خیره می ماندم. نگران بودم صورت مهربان و زیبایش را دیگر نبینم. شاید به دلم افتاده بود این رفتن هرگز بازگشتی ندارد.

ان شب پگاه و شروین هم خانه ی ما بودند. دم رفتن انچنان پگاه را در آغوشم فشردم که صدایش درآمد.

_ابجی جونم هنوز به نبودم عادت نکردی قربونت برم؟

وقتی اینطور و با لحن گرمش حرف می زد دلم می خواست در بغلش زار بزنم.

صبح روز بعد به مقصد ارومیه بلیط داشتم. باید تا غروب می رسیدم و فردای همان روز به ادرسی که رابط از طریق مرد افغان برایم فرستاده بود می رفتم. فقط کوله ام را برداشتم جز شناسنامه و پاسپورتم فقط یک دست لباس داخلش گذاشتم. از صبح زود بیدار بودم تا پدرم را برای اخرین بار ببینم. وقتی در حال بیرون رفتن از خانه بود لای در اتاقم را باز کردم تا بتوانم چهره اش را برای اخرین بار به ذهنم بسپارم.

برای یازده صبح از ترمینال بلیط داشتم. حدود نه و نیم بود که از اتاقم بیرون امدم. مادر تا نگاهش به من افتاد با لبخند همیشگی اش پرسید:

_کجا دختر خوشگلم؟

بند کوله ام را میان مشتم محکم تر فشردم و گفتم:

_می خوام برم باشگاه پیش خانم توکلی...راستش فکر کنم از دستم دلخور باشه هنوز. می رم یه سر بهش بزنم.

مادر سر تایید تکان داد و گفت:

_باشه عزیزم برو...فقط واسه ناهار زود برگرد می خوام فسنجون درست کنم. غذای مورد علاقه ت.

ناگهان بغضی به گلویم چنبره زد. جلو رفتم و کمی به صورت مادرم زل زدم. نمی خواستم جلویش گریه کنم وگرنه شک می کرد. گونه اش را عمیق بوسیدم و گفتم:

_خیلی دوستت دارم مامان.

مادر دستی به سرم کشید و گفت:

_منم همینطور عزیزدلم. دوباره مادرم را بوسیدم و سمت در هال رفتم.

_پناه

با صدا زدن مادر سمتش برگشتم

_مراقب خودت باش

صورتش جمع شد و ادامه داد:

_نمی دونم چرا یهو دلم شور افتاد.

به زور لبخندی زدم و گفتم:

_زود برمی گردم مامان.

لبخندش را که دیدم گفتم:

_قول میدم زود برگردم.

سریع برگشتم تا قطره ی اشکی را که پیروز شد و از گوشه ی چشمم سر خورد نبیند. نفسی گرفتم و از خانه بیرون زدم.

سر خیابان یک تاکسی دربست گرفتم. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و گوشی ام را از داخل کوله برداشتم. شماره ی هانیه را گرفتم و گوشی را به گوشم چسباندم، کمی بعد صدایش خواب الود در گوشم پیچید:

_هوم؟

چشمانم گرد شدند و تقریبا داد زدم:

_هانیه خوابی؟

با تن صدای بلندم راننده از ایینه ی جلو نیم نگاهی به من انداخت.

_آخ خواب موندم. ببخشید الان زود خودم رو می رسونم.

عصبی گفتم:

_بجنب

گوشی را داخل کوله ام انداختم و کلافه چشم به خیابان های شهر دوختم. استرس داشتم. ریسک بالایی را قبول کرده بودم. نمی دانستم اخر این راهی که دارم می روم تهش به بن بست می خورم. در نقطه ای قرار می گیرم که نه راه پس برایم می ماند نه راه پیش. از آرمان فقط یک شماره تلفن داشتم که در این مدت تنها دوبار با من تماس گرفته بود. هر دو بار هم مکالمه انقدر کوتاه بود که فقط به سلام و احوال پرسی می رسید. فقط می دانستم در یک پانسیون زندگی می کند. طناز هم به تازگی در یکی از داروخانه های معتبر المان مشغول به کار شده بود. این خبر را هم از طریق پگاه فهمیده بودم. وقتی برای بدرقه اش به فرودگاه رفتیم من تنها کسی بودم که با او به سردی خداحافظی کرد. همه برای رفتن و دوری اش اشک می ریختند. اما هیچکس نمی دانست او با رفتنش تمام زندگی ام را دارد می گیرد.

_خانم رسیدیم.

با صدای راننده به خودم امدم. جلوی در ورودی ترمینال پیاده شدم و با دادن کرایه سمت محوطه ی بزرگش رفتم. هنوز نیم ساعتی تا حرکتم مانده بود و ترجیح دادم این زمان را در سالن انتظار منتظر هانیه بمانم. در سالن حس غریبی به سراغم امد. ناگهان دلتنگ خانواده ام شدم. برای یک لحظه پشیمان شدم و دلم خواست برگردم. اما با خودم کلنجار رفتم که باید به آلمان برسم. انگار یک جور لجبازی با خودم بود. مسابقه با احساس و منطقم و من تلاش می کردم احساسم پیروز این میدان شود. یک ربع بعد هانیه پیدایش شد. نفس زنان خودش را به من رساند و بریده بریده گفت:

_وای...ببخشید...تا...تا زنگ زدی...خودمو رسوندم.

نگران نگاهش کردم و گفتم:

_اوردی؟

سر تکان داد.

_اره

زیپ کیف چرم مشکی اش را باز کرد و دو بسته تراول پنجاه و صد هزار تومانی را بیرون کشید. نگاهی به اطرافم انداختم و سریع بسته های پول را داخل کوله ام انداختم.

_همشو فروختی دیگه؟

هانیه نفسی گرفت و گفت:

_اره. طلاهات همه آب شد. تو چی؟ حساباتو خالی کردی؟

_اره دیروز همه ی پولامو از بانک کشیدم.

هانیه جلو امد و یک دستم را گرفت.

_هنوزم دیر نشده پناه. کله شقی رو کنار بذار و برگرد. بخدا پشیمونم به التماس هات گوش کردم و با اون مرد افغانی حرف زدم. اگه یه اتفاقی برات بیفته من از عذاب وجدان می میرم.

نگاهی به ساعتم انداختم. انقدر فرصت نداشتم که بمانم و نصیحت های هانیه را گوش کنم.

_دیگه دیره هانیه. بعدش من پشیمون نیستم. من باید برم. نباید بذارم طناز همه چیزم رو ازم بگیره.

_تو سر یه لجبازی بچگانه و کم نیاوردن می خوای این همه خطر کنی؟ که چی بشه اخرش؟

کفری از این همه حرف تکراری شنیدن دستم را از دست هانیه بیرون کشیدم و گفتم:

_دیرم شده. من باید برم. الان اتوبوس حرکت می کنه.

هانیه با چشمانی که اشک در ان ها حلقه بسته بود من را سفت در اغوشش کشید و گفت:

_مراقب خودت باش. تورو خدا رسیدی بهم زنگ بزن. باشه؟

از اغوشش بیرون امدم و لبخند زدم.

_باشه فقط من سیم کارتمو عوض کردم. واسه این که خانواده م نتونن زنگ بزنن.

_خیلی مواظب خودت باش.

نگاه اخرم را به هانیه انداختم و از سالن به سمت در خروجی راه افتادم تا زودتر به اتوبوس برسم.

***

_خانم...خانم

به سختی لای پلک هایم را باز کردم. هوا تقریبا تاریک شده بود. برای لحظاتی مکان و زمانم را از یاد بردم و گیج و منگ رو به راننده ی تاکسی گفتم:

_ببخشید اقا کجاییم؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

_دم مسافرخونه...خودتون ادرس همین جا رو دادین.

نگاهی به سر در مسافرخانه انداختم. ادرسش را از قبل رابط داد و مکان حرکتمان به سمت مرز درست از همین نقطه برنامه ریزی شده بود.

_چقدر میشه؟

صدایم بیش از حد ضعیف شده بود.

_بیست تومن

یکی از همان تراول های پنجاه تومنی را از کوله ام برداشتم و سمتش گرفتم.

_بفرمایید

اسکناس را از دستم گرفت و نگاهی به آن کرد.

_شما از مسافرای داریوش خانین؟

تنم لرزید. با چشمانی از حدقه بیرون زده چشم به راننده ی نسبتا جوان تاکسی دوختم. او از کجا نام رابطم را می دانست؟ اب دهانم را بلعیدم و صدای خش داری گفتم:

_اقا بقیه ی پولم رو بدین می خوام برم.

پوزخندی کوتاه زد و برگشت. در حالی که می خواست بقیه ی پولم را از داشبوردش بر دارد گفت:

_واسه چی می خوای بری اون ور؟

نگاهش که کردم چشمکی زد و گفت:

_واسه مدلینگ شدن می ری؟ یا جریان عشق و عاشقی و...

با عصبانیت وسط حرفش پریدم:

_اقا زودتر بقیه ی پولم رو بدین وگرنه جیغ می زنم.

اخمی کرد و گفت:

_ای بابا خواستیم فقط دو کلوم اختلاط کنیم.

باقی پول را به طرف گرفت که چنگ زدم و گرفتم . زیر لب ناسزایی تحویلش دادم و سمت مسافرخانه حرکت کردم. از بیرون می شد حدس زد تا چه اندازه شلوغ و پر تردد است. دلم از گرسنگی مالش می رفت. در مسیر راه تنها یک ساندویچ برای ناهار خورده بودم. نگاهی به دور و برم انداختم. ان سوی خیابان سوپر مارکت کوچکی قرار داشت. تصمیم گرفتم قبل از رفتن به داخل مسافرخانه کمی خرید کنم. با احتیاط به ان سمت خیابان رفتم و از سوپر مارکت دو عدد بیسکوییت و دو پاکت شیر و یک بطری اب معدنی خریدم. سپس با عجله خودم را به مسافرخانه رساندم. مردی پشت یک پیش خوان کوچک روی صندلی اش کز کرده بود و با تلویزیون کوچک چهارده اینچش مسابقه ی فوتبال را نگاه می کرد. یک مشت تخمه هم در دست داشت که هربار یکی را با دندان می شکست پوستش را بی اهمیت زیر پایش فوت می کرد.

_سلام اقا

با صدایم نگاهش سمت من برگشت و یک ابرویش را بالا انداخت.

_سام علیک...بفرما خانم

سنش بیشتر از پنجاه نشان می داد با موهای کم پشت سفید که وسط تاس شده بود.

_من مسافر داریوش خان هستم. بهم گفتن اینجا واسم اتاق رزرو کردن.

مرد از روی صندلی اش بلند شد و نگاهی عمیق به سر تا پایم انداخت.

_مسافر ترکیه ای؟

_بله

مرد سر تکان داد و دفتر بزرگی را که روی پیش خوان قرار داشت، باز کرد و خودکار ابی رنگی را از کنار همان دفتر به دست گرفت.

_اسم؟

_پناه فروزش.

مرد اسمم را توی دفترش نوشت و چشمانش دوباره روی نگاهم سر خورد.

_چند سالته؟

_سنمم باید بگم؟

گوشه ی لبش لبخندی نشست و گفت:

_نه...خوشم اومد.

برگشت و از بین قفسه های کوچک چوبی دنج دیوار کلیدی را برداشت و به طرفم گرفت.

_اتاق شماره ۲۶

کوتاه تشکر کردم و کلید را از دستش گرفتم.

_صبح ساعت هشت باید اماده باشی

متعجب گفتم:

_ولی ساعت حرکتمون که ده صبحه.

مرد سر تکان داد.

_می دونم اما داریوش خان میاد تا باهاتون صحبت کنه.

_باشه ممنون

مسافت طولانی راه بیش از اندازه خسته ام کرده بود. دلم می خواست یکم شیر و بیسکوییت بخورم و بخوابم. اتاقم را با گذشتن از راهروی باریکی پیدا کردم. کلید را در قفلش چرخاندم و وارد اتاق کوچک مسافرخانه شدم.

اتاق تنها یک تخت کنار پنجره داشت. با موکتی به رنگ خاکستری که تنها کف پوش اتاق محسوب می شد. هوای ارومیه نسبت به تهران زودتر سرد شده بود و من با همان ژاکتی که بر تن داشتم روی تخت خزیدم. ملحفه ی تخت چندان تمیز به نظر نمی رسید اما چاره ای نداشتم. باید این یک شب را تحمل می کردم. از کوله ام بیسکوییت و شیرم را بیرون اوردم و کمی از ان را خوردم. دل ضعفه ام که گرفته شد، کمی چشمانم را بستم. دوست داشتم خودم را کنار ارمان تصور کنم اما نمی شد. فکرم بیش از اندازه اشفته بود. یاد خانواده ام افتادم. خدا می دانست الان از نبود من چه حالی دارند. به هانیه سپرده بودم دو روز بعد از رفتنم به خانه ی ما زنگ بزند و جریان را بگوید. شاید اینطوری دیگر کمتر برای غیبتم نگران شوند. حداقل خیالشان از بابتم راحت می شود. پلک هایم کم کم سنگین شد و به صورت دمر روی تخت افتادم و نفهمیدم چه وقت خوابم برد. شب بدی بود، تا صبح چند باری کابوس دیدم و وحشت زده از خواب پریدم. اخرین باری که بیدار شدم ساعت شش صبح بود و تصمیم گرفتم دیگر نخوابم. برای ارامش خودم گوشی ام را برداشتم و کمی به عکس های خانوادگی مان نگاه کردم. با دیدن عکس پدر و مادرم و پگاه فهمیدم با همین یک شب دوری تا چه اندازه دلم برایشان تنگ شده است. بغضی سفت در گلویم نشست و اشک هایم روی گونه هایم سرازیر شد. خدا کند مرا ببخشند. کاش کمی درکم می کردند. شاید حالا در چنین وضعیتی نبودم. کاش ان ها ارمان را هم درک می کردند. اگر پدرم و عمو پژمان او را می پذیرفتند و زیر سایه ی خودشان او را می گرفتند، دیگر آرمان از دست تنهایی و بی کسی هایش به کشوری غریب فرار نمی کرد.

ساعت هشت بود که حاضر و اماده از اتاقم بیرون زدم. در راهرو جز دو مرد جوان شخص دیگری دیده نمی شد. نگاه هردوی ان ها با مکث سمت من چرخید. از طرز نگاه کردنشان خوشم نیامد. از راهرو گذشتم و سمت پیش خوان رفتم. مرد دیشبی را ندیدم. دلم شور افتاد و دستپاچه و نگران نمی دانستم باید چیکار کنم.

_اهای خانم

با صدای غریبه ای به عقب چرخیدم. مرد جوانی در استانه ی در ورودی ایستاده بود.

_مسافر داریوشی؟

با ترس جواب دادم:

_بله

با دست اشاره ای کرد و گفت:

_دنبالم بیا

او راه افتاد و من ناچارا دنبالش حرکت کردم. بیرون از مسافرخانه وَن سبز رنگی را نشانم داد و گفت:

_برو بشین اون تو تا من بیام

قبل از رفتن پرسیدم:

_ببخشید

نگاهم کرد و گفت:

_چیه؟

_چه ساعتی راه میفتیم؟

_همون ده. فعلا برو بشین. زیادم سوال نپرس.

بی چون و چرا به طرف ون رفتم و با زانوهایی که می لرزیدند داخل شدم. جز راننده که از گوشه ی چشم نگاهم می کرد دو زن و سه مرد روی صندلی های اخر نشسته بودند. روی یکی از صندلی های خالی نشستم و کوله ام را روی پایم گذاشتم. برای یک لحظه از خودم پرسیدم من انجا بین ان ادم ها چه می کنم؟ منطقم نهیب می زد فرار کن پناه...فرار کن.

همان مرد جوان دوباره به داخل ون برگشت و از لیستی که در دست داشت اسامی هایمان را صدا کرد. به اسم من که رسید دستم را بالا گرفتم. اما با شنیدن اسم بعدی در جایم شوکه شدم.

_امیر علی تولایی...تولایی

با اخم چشم به راننده دوخت.

_این پسره نیومده.

راننده بی حوصله جواب داد:

_نه

چطور ممکن بود او هم در این سفر باشد؟ نه حتما یک تشابه اسمی ست.

صدای نفس زدن ها و تن اشنایی به گوشم رسید:

_ببخشید دیر کردم

و پس از ان صدای مرد جوان.

_کجایی پس؟ برو بشین

بالا امد و من باز هم شوکه شدم. به محض ورودش نگاهمان باهم تلاقی کرد. نگاه او هم با ناباوری روی چهره ام چرخی خورد. پس من را شناخت. هردو برای هم یک اشنای غریب بودیم. پسر صاحب پاساژی که از من دو بار دفاع کرد. هم مقابل رئوف و هم در اداره ی آگاهی. حالا هم درست در یک مکان و زمان نامناسب دیگری یکدیگر را ملاقات کردیم. روی صندلی کناری ام نشست و باز از همان فاصله ی اندک هاج و واج خیره ام شد. تنها با تکان سر سلامی کردم اما او با ابروهایی گره کرده جوابم را نداد.

دو مرد دیگر هم به ون اضافه شدند. همان مرد جوان چشم به چهره ی تک تک ما انداخت و گفت:

_خوب گوشاتونو باز کنین. داریوش خان خودش نتونست بیاد. پس من بهتون شرح حال سفرو توضیح می دم. از اینجا که حرکت کردیم غروب می رسیم به یه روستای مرزی. می مونیم تا نصف شب. وقتی همه مرگ و خوابشون یکی شد. تا می تونین وسیله ای با خودتون نداشته باشید. چون راه رفتن سخت میشه. از یه جا به بعد مجبوریم نیمه خیز بریم. سر وصدا نمی کنین. حرف از دهن کسی بیرون نمیاد. چون سربازای لب مرز بو بکشن و بفهمن کسی دم گوششون قصد رفتن داره سه سوت به درک واصل میشه. رحم و مروت ندارن. تیر خلاص می خوره تو پیشونی. از اون مهلکه که رد شیم. همه چیز بلبلی میشه. زیادم تو راه سوال نپرسین که از حوصله ی من یه نفر خارجه. یه چیز دیگم بگم تا یادم نرفته یه ون دیگه هم شب قبل رسیده به اون روستا و منتظر ما هستن. پس از این تعداد فعلی بیشتریم. گرسنگی و تشنگی رو هم باید یکم تحمل کنین. چون تا برسیم

اون ور مرز فکر نکنم زیاد از خوراکی خبری باشه. اینجاست که شاعر چی فرموده؟...اهان، هرکه را طاووس خواهد جور هندوستان کشد. البته ما داریم جور ترکیه می کشیم. کشور اروپایی میریم. پس دردسرشم بیشتره. همه ملتفت شدن؟

بقیه به علاوه ی من سر تایید تکان دادند. با حرف هایی که ان مرد زد بیشتر خوف کردم. فکر اینکه لب مرز گیر بیفتم یا تیر بخورم لرزه به اندامم انداخت. برای اولین بار با تمام وجودم احساس پشیمانی کردم. از کجا معلوم من از این سفر خطرناک زنده بیرون می امدم. نگاهم به جایی که او نشسته بود کشیده شد. همزمان با چرخیدنم نگاهش باز هم اخمالود به من دوخته شد. بنظر می امد از دستم عصبانی ست ولی مگر با او چه کرده بودم. نگاهش را با همان ابروهای گره کرده از من گرفت و سرش را به عقب صندلی تکیه داد و چشمانش را بست.

حدود ساعت ده، ماشین ون به حرکت در امد. از جاده ی اصلی که خارج شدیم مسیری خاکی پیش رویمان بود. همان مرد هم با ما می امد. گاهی در ون سیگار می کشید که دودش اذیتم می کرد ولی حرف که نمی توانستم بزنم. از این مسیر نامعلوم و مبهم وحشت داشتم. خودم و عاقبتم را به خدا سپردم. دلم گرفته بود. دوست داشتم کسی دور و برم نبود و زار زار گریه می کردم.

حدود دو ساعتی تو راه بودیم که ون گوشه ای از جاده ایستاد. مرد جوان دوباره نگاهمان کرد و گفت:

_اگه چیزی برای خوردن دارین همین الان بریزین خندق بلا. می تونین پایینم بریم اگه کسی کار واجبی داره

منظورش دستشویی بود. من انقدر استرس داشتم که به این یکی مورد اصلا فکر هم نمی کردم. اما گرسنه ام بود. چون صبحانه هم نخورده بودم. یک پاکت شیر و یک بسته بیسکوییت دیگر هم داشتم. تقریبا ون خالی شده بود فقط او از جایش تکان نخورد و همچنان چشمانش را بسته نگه داشت. کاغذ دور بیسکویتم را باز کردم اما قبل از خوردن، دستم را سمتش دراز کردم تا به او هم تعارف بزنم.

_بفرمایین

جوابم را نداد، دوباره گفتم:

_گرسنه تون نیست؟ من بیسکوییت دارم. نمی خورین؟

این بار پلک هایش با مکث کوتاهی باز شد. گردنش را به طرفم کج کرد. دوباره اخم کرد. از این برزخی بودنش کلافه شدم اما به روی خودم نیاوردم.

نگاهی به بسته ی بیسکوییت توی دستم انداخت و گفت:

_تو اینجا چیکار می کنی؟

با سوالش جا خوردم و ابرو بالا انداختم.

_بله؟

_پرسیدم تو اینجا چیکار می کنی؟

نسبت به سوالش حس خوبی نداشتم. مثل خودش اخمی کردم و گفتم:

_به خودم مربوطه

چشمانش را کمی تنگ کرد. چین های زیر پلکش به وضوح دیده شد و من همچنان اخم بر چهره داشتم. پوزخندی بی صدا گوشه ی لبش نشست.

_چرا من همیشه تو رو تو موقعیت های ناجور می بینم؟

از اینکه مرا تو خطاب می کرد خوشم نیامد اما باز چیزی نگفتم. بی اهمیت به حرفش صاف سر جایم نشستم و بیسکوییتی را برداشتم و گاز کوچکی به ان زدم.

_برای چی داری قاچاقی سفر می کنی؟ فکر کردی اینجور رفتنا واسه کسی مثل تو اسونه؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و باز هم سکوت را ترجیح دادم.

_خانواده ت می دونن؟ ببینم از خونتون فرار کردی؟

دیگر از دست سوالاتش کفرم بالا امد. با عصبانیت سمتش برگشتم و گفتم:

_برای چی دارین تو مسائل خصوصی من دخالت می کنی؟ به شما چه ربطی داره؟ چون دو دفعه بهم کمک کردین دلیل نمیشه بخواین تو کار من سرک بکشین.

واکنشی نشان نداد تنها کمی خیره ام ماند و بعد از روی صندلی اش بلند شد. او هم مانند من تنها با یک کوله پشتی سفر می کرد. کوله را روی دوشش انداخت و از ون پیاده شد. می دانستم کمی تند رفته ام اما او هم حق اینکه بخواهد سوال پیچم کند را نداشت. کمی

شیر و بیسکوییت خوردم و تصمیم گرفتم بروم پایین.از نشستن زیاد هم خسته شده بودم. کوله ام را برداشتم و از ون پیاده شدم. چشم چرخاندم تا او را ببینم. در ان بیابان هیچ چیزی دیده نمی شد. همه در نزدیکی ون ایستاده بودند و گاهی از ان مرد سوالاتی می پرسیدند که او یکی در میان هم جوابی نمی داد. تنها او از بقیه فاصله داشت. با تردید سمتش رفتم. نگاهش به نقطه ای خیره بود. پشت به من داشت و صورتش را کامل نمی دیدم.

_اگه بد حرف زدم معذرت می خوام.

با حرف من سمتم برگشت اما جوابی نداد.

_من...من می خوام برم المان. برای دیدن کسی.

نگاه خونسردش را از من گرفت و گفت:

_اینکه کجا می خواین برین به من مربوط نیست. اما وقتی دیدم اینجوری دارین سفر می کنین جا خوردم.

چه عجب! این بار را لفظ قلم حرف زد و دیگر من را تو خطاب نکرد و شدم شما.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

_مجبور شدم.

_می دونین که اینجور سفر کردن خیلی خطرناکه.

خواستم بپرسم خودت چرا این جور سفر کردن را انتخاب کردی؟ ولی دیدم پرسیدن من هم مانند خودش فرقی با فضولی کردن ندارد.

دست روی شکمش گذاشت و گفت:

_از اون بیسکویت هاتون بازم مونده؟

سوالش لبخندی بر لبم نشاند.

_بله

از داخل کوله ام بسته ی بیسکوییت های نصف شده را بیرون کشیدم و سمتش گرفتم:

_نوش جان

***

_زود پیاده شید

هوا رو به تاریکی رفته بود که ما به روستای مرزی رسیدیم. ماشین ون دیگری در حیاط بزرگ یک خانه ی گِلی قرار داشت که ون سواری ما کنار همان توقف کرد. با راهنمایی همان مرد که فهمیدم نامش پیروز است از ون پیاده شدیم. از ظاهر خانه ترسیدم. جرات نمی کردم ساعت مانده تا حرکت را انجا بمانم. بیشتر شبیه خانه ی ارواح بود. و باز یک سوال تکراری ذهنم را مشغول کرد که من انجا چه می کنم؟ چند نفری که همراه من بودند داخل خانه شدند. از ظاهر همه ی ان ها معلوم بود از مسافت طولانی جاده ی خاکی تا چه اندازه خسته شده اند. کوله ام را از شانه برداشتم و روی ایوان همان خانه نشستم. حوصله ی نشستن در کنار کسانی که نمی شناختمشان را نداشتم. حیاط خانه خلوت بود. فکر می کردم لااقل مرغ و خروسی می بینم اما از هیچ جانداری خبری نبود. کسی توجه ای به من نداشت. من هم از فرصت استفاده کردم و گوشی را از کوله ام برداشتم. می خواستم به شماره ای که از آرمان داشتم زنگ بزنم. باید زودتر به او خبر می دادم. مطمئن نبودم چه واکنشی نشان می دهد اما او باید می دانست به خاطرش دل به چه خطر بزرگی زده ام. هرچه شماره اش را می گرفتم خطم انتن نمی داد. با حرص لگدی به زمین کوبیدم و تلاش کردم هر طور شده تماسم وصل شود. اما نمی شد. البته تعجبی نداشت. خدا می دانست در کدام نقطه ی کوری از نقشه قرار داشتیم. برق جلوی ایوان خانه روشن شد و من باز همان جا نشستم. با عصبانیت گوشی را داخل کوله ام انداختم و به شانس بدم لعنت فرستادم.

_چرا اینجا نشستی؟

سرم با شنیدن صدایش به عقب برگشت.

کاغذ سلفونی را به طرفم گرفت و گفت:

_ساندویچه. یکی برای تو برداشتم.

از اینکه در ان شرایط هم به فکرم بود و سهمم را برداشت تا برایم بیاورد هم خوشحال شدم و هم شرمنده.

_ممنونم

کمی جلو امد و کنارم نشست. ساندویچ مرا به دستم داد و برای خودش را گاز زد.

_کالباسش مزخرفه ولی بهتر از اینکه شب گرسنه بمونیم. چون باید کلی پیاده راه بریم.

بی حوصله منم لقمه ی کوچکی را گاز زدم و بلیعدم.

_چرا نمیای تو؟

ساندویچم را به دهانم نزدیک کردم و گفتم:

_می خواستم به یکی زنگ بزنم؟

نگاهش به من خیره ماند که ادامه دادم:

_به همونی که می خوام برم پیشش.

صدای قدم های شخصی به ما نزدیک شد. سر هردوی ما همزمان به پشت برگشت. پیروز بود با سیگاری که بر لب داشت.

_شما دوتا با هم آشنایین؟ پس چرا نگفتین؟

نگاهم به نیم رخ او برگشت. اخم کرد و گفت:

_نه خیر ما اشنا نیستیم.

باز به پیروز چشم دوختم که پوزخندی تمسخرامیز بر لب نشاند و دود سیگارش را به هوا فرستاد.

_ببین پسر جون خب اگه نامزد مامزدین بگین. مجبور نیستی دروغ تحویل من بدی.

این بار لحنش کمی بیشتر خشمگین شد.

_نامزد چیه؟ می گم ما همو نمی شناسیم.

مرد بی توجه به عصبانیت او خندید. انگار بدش نمی آمد باز هم بحث کند.

_خودم دیدمتون موقع استراحت تو اتوبوس با هم موندین و بعد که پیاده شدین هم پیش هم بودین.

عصبانیتش چند برابر شد. با اخمی غلیظ تر از قبل. بلند شد و با شتاب مقابل پیروز ایستاد.

_به تو چه ربطی داره؟ هان؟ به تو چه؟ پولت رو گرفتی قراره ما رو ببری اونور. پس دهنتو زیپ کن و هر چرت و پرتی دلت خواست از توش بیرون نیار. چون بد می بینی.

لبخند پیروز محو شد و گامی به جلو برداشت. سیگارش را با یک حرکت پایین انداخت و زیر پایش له کرد. نگاه پر اخمش را به او دوخت و گفت:

_ولی انگار این تویی که تنت می خاره پسر جون.

تک خنده ای عصبی کرد و گفت:

_مثلا می خوای چه غلطی بکنی؟

وجودم از دعوایی که ممکن بود هر لحظه بین ان ها اتفاق بیفتد لرزید. ساندویچ نصف شده ی توی دستم را گوشه ی ای انداختم و مداخله کردم.

_اقا تمومش کن تو رو خدا. ما باهم هیچ نسبتی نداریم. نه فامیلیم نه دوست و نه حتی اشنا.

نگاه خیره ی مرد روی چشمانم ترسیده ام نشست.

لبخندش دوباره برگشت اما کاملا زشت و هیز وقیحانه.

_چشم خانم کوچولو. هرچی تو بگی

از لحن کلامش بدم آمد. او هم انگار متوجه ی تغییر حالم شد. با دست پیروز را کمی به عقب هل داد و گفت:

_بزن به چاک.

پیروز برزخی شد.

_تو رو سننه.

دوباره داشت بحثشان بالا می کشید و من باز هم استرس گرفتم. دلم نمی خواست درست لب مرز اتفاقی بیفتد که همه چیز خراب شود. برای لحظه ای خدا به ندای درونم گوش کرد. در اتاق ورودی خانه باز شد و مردی که کمی مسن تر بود و نشان می داد راهنمای گروه دیگر است بیرون امد و پیروز را صدا کرد.

پیروز دست از سر ما برداشت اما نگاه غضبناکش تا لحظه ی اخر به او بود. وقتی پشت سر مردی که صدایش زد رفت نفس اسوده ای کشیدم.او زیر لب غرید:

_مرتیکه ی بی شرف

رو به او برگشتم و با تشر گفتم:

_چرا باهاش بحث می کنی؟ اگه یه وقت اینجا ولمون کنن برن چی؟ دستمون به کجا بنده؟ خواهش می کنم کاری نکن که من از رفتن باز بمونم می فهمی؟ این رفتن خیلی برای من مهمه. پس بهتر دیگه از این لحظه به بعد بهم حتی نزدیکم نشی.

پوزخند گوشه ی لبش به وضوح قابل دید بود. سری تکان داد و گفت:

_باشه. انگار خیلی برات مهمه به هر قیمتی که شده بری. حتی اگه بهت بی حرمتی کنن و تو سکوت کنی. فقط امیدوارم اون چیزی که می خوای بهش برسی ارزششو داشته باشه.

***

در دل شب به جاده زدیم. این بار تعدادمان بیشتر از قبل بود. چهار مرد دیگر و دو نفر راهنما به جمع ما اضافه شده بودند. هیچکس با دیگری حرفی نمی زد. همه توانشان را برای راهی که باید برای مدتی طولانی می پیمودند، گذاشته بودند. ساعت هایی طولانی در تاریکی راه رفتیم و او از عمد به من نزدیک نمی شد و حتی نگاهمم نمی کرد. به هر حال خودم خواسته بودم. از نقطه ی پایان راه دلهره داشتم. خوب می دانستم جانم را کف دستم گذاشته ام. اگر ماموری ما را می دید رحم نمی کرد. تیر خلاص را می زد و تمام.

مسیری ناهموار و پر از سنگ و صخره پیش رویمان قرار گرفت. همه به سختی خودشان را بالای سنگ ها می رساندند و از بلندی می پریدند. یکی دو نفر از خانم ها پایشان لیز خورد و نزدیک بود با سر سقوط کنند که خدا به ان ها رحم کرد. نوبت من که رسید اب دهانی برای بلعیدن نداشتم تا شاید از استرسم کاسته شود. بند کوله ام را روی هر دو دوشم انداخته بودم. دست روی تکه سنگ بزرگی گذاشتم و بالا رفتم. چند نفری پشت سرم ایستاده بودند و منتظر که من رد شوم. ارام زانوهایم را خم کردم تا خودم را برای پرش اماده کنم. اما از همان بالا چشمانم سیاهی رفت و کنترل یک پایم را از دست دادم. جیغ کوتاهی کشیدم و با کف دستانم به زمین افتادم. سوزش شدیدی در کف دستانم احساس کردم. تنها کسی که به پشت برگشت پیروز بود. غر زد حواست کجاست؟ از شدت درد جوابش را ندادم. تنها شانسی که اوردم این بود که سرم اسیبی ندید. خودم را با زحمت بلند کردم و به گوشه ای رفتم تا بقیه هم بیایند. نگاهم نا خواسته به او افتاد.

باز هم نگاهش را از من دریغ می کرد. نمی دانم چرا انتظار داشتم که با حرف تندی که به او زده بودم لااقل جلو می آمد و حالم را می پرسید. زیادی پر توقع شده بودم.

تا رسیدن به توقف گاه بعدی یک ساعت دیگر هم راه رفتیم. دم ان خانه ی روستایی به هر نفر یک قمقمه ی اب داده بودند که همه بندش را دور گردنمان انداخته بودیم. اب من دیگر به ته رسیده بود و لب های تشنه ام برایم امانی نگذاشتند.

پیروز مقابل گاراژی نه چندان بزرگ ایستاد و گفت برای یک ساعت همان جا استراحت می کنیم. مردی از جمعیت که خسته بود نالید:

_چقدر دیگه باید پیاده بریم؟

مرد همراه پیروز با اخم جوابش را داد:

_خیلی حداقل چند ساعت دیگه. این مسیر از چند نقطه بسته ست. پلیس راه رو سد کرده پس همه بدونن جلوتره کوهه. ما راهو نشون می دیم و شمام مجبورین دنبالمون بیاین.

ان مرد این حرف را زد و من تنها به لب های تشنه ام فکر می کردم.

پیروز در ادامه ی حرف ان مرد گفت:

_یکم جلوتر که بریم دژبانی ترکیه معلومه. پس حواساتون جمع باشه. اینجا می مونیم چون چند تا مهاجر افغانی قراره بهمون اضافه شن.

هوا تاریک بود. زخمم التیام پیدا نکرد و من وحشت زده غرق حرف پیروز شدم. گذشتن از دژبانی کم حرفی نبود. می ترسیدم. خیلی می ترسیدم. اشک تا پشت پلک هایم جمع شد. هوای مادرم را کردم. کاش هیچ وقت از او جدا نمی شدم. دلم خانه ی خودمان و اتاق صورتی رنگم را می خواست.

ناگهان یاد سوالی که مدام می خواستم از پیروز بپرسم افتادم و با تردید سمتش رفتم. امیدوار بودم درست راهنماییم کند.

_ببخشید

نگاهم کرد. همان لبخند چندش اورش را بر لب نشاند.

_بفرما

کلامش ارام بود اما بوی خوبی نمی داد. با همه ی این ها پرسیدم:

_رسیدیم ترکیه باید چطوری برم المان؟

لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد. نگاهش از نوک پا تا روی چهره ام چرخی زد و گفت:

_باید پاسگاه مرزی ترکیه رو دور بزنی. اونور یک ون دیگه منتظرت می مونه تا برسونتت به خاک یونان. اگر شانس بیاری و پشت در یونان نمونی می تونی تشریف ببری المان.

سری تکان دادم و کوتاه تشکر کردم. برگشتم تا از پیروز فاصله بگیرم که مجدد خودش صدایم زد.

_آهای دختر

با مکث به عقب چرخیدم.

_بله؟

چشمانش را تنگ کرد و قدمی به طرفم برداشت.

_اونور می خوای بری چیکار؟ اگه واسه کار و این حرفاست من برات پیشنهاد بهتری دارم.

همانطور گیج و منگ چشم به او دوخته بودم که سرش را تقریبا نزدیک گوشم اورد.

_می تونم تو ترکیه معرفیت کنم واسه مدلینگ و این حرفا. سودش به هردومون می رسه.

با اخم گام جلو امده ی او را من به عقب برداشتم و با اخم گفتم:

_نه خیر اقا. من واسه کار نمی رم. علاقه ای هم به مدلینگ شدن ندارم.

سریع سر چرخاندم تا به گوشه ای بروم که با نگاه درهم او مواجه شدم. به محض متوجه شدن من نگاهش را از من گرفت. در حیاط گاراژ کمی دیگر ایستادیم. از خستگی نایی نداشتم و پلک هایم را به زحمت باز گذاشته بودم. از همه بدتر هوای سرد ان منطقه بود که تا استخوان هایم نفوز می کرد و سویی شرت روی مانتویم حریفش نمی شد.

ان جا نقطه ی صفر مرکزی بود. نزدیک کوه آرات، مرز ایران و ترکیه.

زیاد طول نکشید که چند نفر دیگر هم آمدند. پنج مرد افغانی و یک مرد ایرانی راهنما.

با دستور پیروز دوباره حرکتمان را آغاز کردیم. این بار هر چهار مرد قاچاقچی دوشادوشمان حرکت می کردند و حواسشان به تک تک ما بود.

صدای پیروز در گوش همه ی ما پیچید:

_اگه چند دقیقه ی دیگه تحمل کنین و اوضاع خوب باشه وارد خاک ترکیه میشیم.

پیروز در میان قاچاقچیان تنها کسی بود که دست کم جواب ما را می داد. لباسش شلوار جین ابی رنگی بود با کاپشن قهوه ای. سنش نسبت به بقیه هم جوان تر نشان می داد. بدن ورزیده ای داشت. خدا می دانست چند بار این راه ناهموار وان کوه را بالا و پایین رفته که همه جا را مثل کف دستش می شناخت.

اصلا به زمین نگاه نمی کرد. فقط گاهی به برمی گشت و چشم به ما می دوخت و دوباره به روبه رو زل می زد.

پیروز نمی گذاشت مسافرها با هم صحبت کنند. حتی هشدار داد کسی سیگار هم نکشد. ظلمات شب تنها چیزی بود که ما می دیدیم. دریغ از نور یک چراغ قوه. پاهای بی نوایمان را هر کجا که پیروز قدم می گذاشت روی همان نقطه می گذاشتیم.

دو ساعت دیگر در راه بودیم. بنظرم نزدیک صبح بود. چون کم کم هوا داشت از تاریکی خودش کم می کرد. پاهایم از شدت سرما بی حس شده و

صورت تک تک ما سرخ بود. باد مانند تازیانه به صورتمان می خورد. برای اولین بار در دلم اعتراف کرد که پشیمان شدم. اما خوب می دانستم که دیگر فایده ای ندارد. پیروز گاهی در مسیر حرف های امیدوار کننده می زد، اما وقتی زنگ موبایلش به صدا درآمد همه سر جاهایمان میخکوب شدیم. با شخص پشت تلفنش رمزی صحبت کرد و کفری رو به سمت ما چرخید.

_باید برگردیم

ته دلم خالی شد. یعنی باید این همه راه را دوباره برمی گشتیم. فکرش هم توانم را می گرفت چه برسد به انجام دادنش. این همه پیاده روی کوهستان و در آن هوای سرد و سوز دار بی فایده بود. پیروز گفت چاره ای نیست چون مرزبان های ترکیه سر پست هایشان هستند و رفتن این همه ادم با هم ریسک بزرگی ست.

یکی از مسافرها ی مرد که ظاهرا مسیر راه بیش از اندازه خسته اش کرده بود سمت پیروز یورش برد و با مشت های گره کرده اش یقیه کاپشنش را چسبید.

_مرد ناحسابی چطوری دوباره این همه راهو برگردیم. باید همین الان ما رو از مرز رد کنی.

پیروز با عصبانیت او را به عقب هل داد.

_دلت می خواد تنها برو. ولی بدون رفتنت و به درک واصل شدنت یکیه.

قاچاقی دیگری سوی ما امد. قدش بلند تر از پیروز بود با اندامی لاغر و کشیده. انگار هوای سرد روی او نفوز نداشت چون بی اهمیت زیپ کاپشنش را پایین داد.

_باید فعلا برگردیم پایین تا اوضاع عادی بشه و مرزبان های ترکیه پستشون رو خالی کنن.

شاید تنها کسی که از این خبر خوشحال شد من بودم. ترس و وحشت ناگهان از توی دلم رخت بست و به یک آرامش نسبی رسیدم. فکر می کردم رفتنم مساوی ست با مرگ. من که بی قرار رفتن و گذر از ان راه دشوار و نفس گیر بودم، از نرفتن در دلم ولوله ای به راه افتاد. اما باز هم می دانستم درمان قلب اشفته ام رفتن و رسیدن به آرمان است.

همان قاچاقی سمت افغان ها رفت و با ان ها صحبت کرد. فاصله ام با ان ها کمی کمتر از بقیه بود. بخاطر نزدیکی زبان کشورمان تا حدودی متوجه ی گفتگویشان می شدم. انطور که شنیدم مقصد ان ها سوریه بود. حتی برای یکی دوبار کلمه ی داعش هم از زبانشان بیرون پرید. فکر اینکه ان ها می خواهند به گروه داعش بپیوندد لرز به اندامم انداخت. اما خداروشکر بعد از چند دقیقه راه ان چند افغانی از ما جدا شد و همراه قاچاقی به سمت دیگری رفتند.

***

همچنان به پیاده روی طاقت فرسایمان روی سنگ ها و زمین ناهموار ادامه دادیم. این رفتن هم برای خودش مصیبتی بود. دیگر نمی توانستم سرما را تحمل کنم. به سرنوشت وحشتناکم فکر می کردم. خودم بخاطر افتادن در ان منجلاب مقصر بودم فقط خودم.

یک ساعت بعد راه ما به جاده ای خاکی کشیده شد. کمی جلوتر به یک خانه ی کوچک رسیدیم. فقط دلم اروم شد که قرار نیست شب را در سرما و کوه بگذرانیم. نفس راحتی کشیدم و همراه بقیه وارد خانه شدیم. به گفته ی پیروز خانه نه اب داشت و نه برق. از غذا هم که خبری نبود. پیروز هشدار داد حتی برق موبایل هایمان را هم روشن نکنیم. تقریبا صدای همه از این وضعیت به وجود آمده درآمده بود. پیروز با اخم و تشر گفت:

_همه ساکت...کوچیکترین صدا از کسی نباید بیرون بیاد. همه تون یه گوشه کز کنین تا من خبر بدم کی می ریم. هر صدایی از بیرون شنیدینم به روی خودتون نمیارین.

مردی از میان ما پرسید:

_این روشن نمیشه رییس؟

به بخاری کوچک نفتی گوشه ی اتاق اشاره کرد. پیروز با پوزخند جوابش را داد:

_نه یکم تحمل کنین. اون سوراخ بخاری خودش می تونه یه مخفی گاه باشه.

با حرفش همه به وضوح ترسیده بودند. فضای تاریک اتاق اجازه ی دیدن صورت هاو تشخیص حالت هایشان را نمی داد اما همان سکوت سنگین چند لحظه ای بین همه به من فهماند وحشت همین نزدیکی ست. بین من و بغل دستی ام. همه به یک اندازه قالب تهی کرده بودیم. کمی عقب رفتم و پشت به دیوار به حالت دو زانو نشستم. کوله ام را در آورده بودم و توی بغلم گرفتم. از سرمای زیاد دندان هایم روی هم کلید شده بود. هیچ راه فراری نداشتم و باید تحمل می کردم. مثل بقیه.

_حالت خوبه؟

صدایی اشنا از بالای سرم و چشمانی که با نگرانی سمت من چرخیده بود کمی از ترسم را فروکش کرد. اشک هایم را روی گونه های یخ زده ام احساس کردم. داغی اشک روی لب های خشکیده ام جان گرفت. ترسیده گفتم:

_می ترسم...سردمه.خیلی سردمه.

زیاد معطل نکرد. تنها کاپشن چرم مشکی اش را از تنش در اورد و روی شانه هایم گذاشت. خیلی مرد بود خیلی...و من برای بار چندم شرمنده اش شدم.

بی هیچ حرفی کنارم نشست. دیگر تنها چیزی که به تن داشت یک پیراهن مردانه ی استین بلند لیمویی رنگ بود. ارام سرم را به طرفش چرخاندم و لب زدم:

_سردتون نشه.

نگاهم نکرد اما جواب داد:

_نگران من نباش.

صداهایی از بالای پشت بام دوباره ترس به دلم انداخت. کسی اهمیت نمی داد. پیروز گفت نگران نباشیم صدای گربه ست. و ما به حرفش اطمینان کردیم. صدا از کسی در نمی آمد. یعنی جراتش را نداشتند خلاف دستور پیروز عمل کنند. شاید گاهی چند نفر باهم پچ پچ می کردند. جوری که صدا به بقیه نمی رسید. شکمم به قار و قور افتاد. یکبار صدایش جوری بلند شد که نگاه او به طرفم برگشت. از خجالت لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم. صدایش زمزمه وار در گوشم پیچید:

_گرسنته؟

فقط سرم را تکان دادم.

_دست کن تو جیب کاپشنم از ساندویچم یکم مونده بود. اگه دلت گرفت می تونی بقیه شو بخوری.

سرم را بالا گرفتم و متعجب چشم به او دوختم. لبخندی کم جان کنج لبش نشست اما این لبخند کوتاه با ظاهر اشفته اش مغایرت داشت.

گرسنگی انچنان اذیتم می کرد که توجه نکردم ساندویچ دهنی اوست. ان را برداشتم و کاغذ سلفونش را پایین کشیدم. در کف دست هایم هنوز اثر زخم ها مشخص بود. ناخداگاه یک دستم در پنجه های او احاطه شد.

_زخمات...عفونت نکنن.

ترسیدم. چشمانش مستقیم به مردمک های لرزان دخیل بست.

_موقع راه رفتن یکم احتیاط کن.

دستم را اهسته از پنجه هایش بیرون کشیدم. ساندویچ نصف نیمه به معده ی فلک زده ام چشمک می زد. بی توجه به دهنی بودنش گازی به آن زدم و جویدم. خوردن بقیه ی ساندویچ خیلی راحت تر از اولش بود.

دوباره صداهای عجیب و غریبی از بیرون به گوش رسید. صدایی شبیه قدم زدن یا بالا و پایین پریدن شخصی روی ایوان خانه. همه با ترس به یکدیگر خیره شدند.

تپش قلبم اوج گرفت و خیس عرق شدم. انگار از سرمای چند دقیقه ی قبل خبری نبود.

_این صدا چیه؟

نگاهم کرد و لب هایش را روی هم فشار داد.

_حتما گربه ست دیگه.

_تو حرفای این یارو رو باور می کنی؟

پوزخند زد.

_من هیچی رو باور نمی کنم. حتی بودن خودم تو اینجا رو.

پس او هم به درد من مبتلا شده بود. او هم مثل من گیج بود که چرا قدم در این راه خطرناک گذاشته است. با تردید پرسیدم:

_شما می خواین ترکیه برین؟

چشمانش را از من دزدید.

_نه، سوئد

خواستم بپرسم چرا این راه را برای رفتن انتخاب کرده اما ترسیدم حمل بر فضولی ام بگذارد. پس سکوت را ترجیح دادم. پلک هایم دیگر توانی برای باز ماندن نداشتند. کمی بعد به خواب عمیقی فرو رفتم.

شاید هنوز چند دقیقه هم پشت پلک هایم گرم نشده بود که با تکان دستی در جایم پریدم. هراسان به اطرافم نگاهی کردم که با نگاه خیره ی او کمی ارام شدم.

_پاشو باید بریم.

همه در حال بیرون رفتن از خانه بودند.

قلبم بی نظم می تپید. کنج دیوار خشکم زده بود.

_بلند شو دیگه پیروز گفت باید حرکت کنیم.

بلند شدم و کاپشنش از روی شانه هایم سر خورد و درست زیر پاهایم افتاد. دست روی دیوار کاهگلی کشیدم و یک قدم به جلو برداشتم. کور سوی امیدی که در دلم روشن بود و نهیب می زد یک شب بیشتر زنده خواهم ماند به سرعت برق و باد خاموش شد.

خم شد و از روی زمین کاپشنش را برداشت، بدون انکه من بخواهم دوباره ان را روی شانه هایم انداخت.

_بیرون هوا خیلی سرده. فقط بجنب. تا هوا کامل روشن نشده باید رد شیم.

نمی دانستم چیزهایی که می شنومم و می بینم خواب است یا واقعیت؟ صد بار از خودم پرسیدم ان جا کجاست؟ چرا من میان یک مشت ادم غریبه هستم که دنبال سرنوشت مبهمشان می روند. چرا دارم خودم را شکنجه می دهم. نفس عمیقی کشیدم و دنبالش راه افتادم. نگاه پیروز که در حیاط منتظر ما بود روی من و او سنگینی می کرد. باز هم با لبخندی تمسخرامیز. انگار دیگر شک نداشت یک ارتباطی بین ما باید باشد.

کتانی ام را پوشیدم و همراه جمعیت سمت مسیر مشخص شده حرکت کردیم. چرت کوتاه نیم ساعته هم نتوانست کمی از خستگی ام را کاهش دهد. با این حال خیلی تلاش می کردم درست گام بردارم و مواظب باشم دیگر بلایی سرم نیاید.

هوا کم کم رو به روشنی می رفت. صدای گنجشک ها ان لحظه خوش اواترین صدایی بود که می شنیدم. با روشن شدن هوا متوجه شدم در یک روستای مخروبه هستیم. با چند خانه ی خالی که بعضی از ان ها در و پنجره هایشان هم شکسته بودند. هنوز چند قدم بیشتر جلو نرفتیم که پیروز و دو قاچاقچی دیگر سریع به سمتمان چرخیدند.

پیروز گفت:

_کمی جلوتر مرز ترکیه ست. رد که شدیم با دست علامت می دم بهتون.ماموراا سر پست نیستن فعلا

خیال من و همه تا حدودی اسوده شد اما حرف بعدی پیروز زیاد نگذاشت خوشی مان ادامه داشته باشد

_فقط باید جیکتون در نیاد. چون از اون به بعدش خطرناک ترم میشه. ممکنه یوقت گیر داعش هم بیفتیم. گیر افتادن تو دام اوناهم مساویه با مرگ حتمی. فقط اونا اونقدر مهربون نیستن که با یه تیر خلاصتون کنن. سر می برن...سر

نبضم از وحشت این حرف چنان بلند کوبید که احساس کردم همه صدایش را می شنوند.

او تنها کسی بود که سریع نگاهش با نگاه من درامیخته شد. خودش را به من رساند و ارام گفت:

_داره لاف میزنه، نترس

دلم می خواست به حرفش اعتماد کنم و خوشبین باشم اما نمی شد. اوضاع هم بدتر از آنی شد که تصور می کردم. پیروز گفت:

_از اینجا به بعد به یه گروه دو نفره تقسیم می شیم.

بعد با کمک قاچاقچی دیگری ما را به دو گروه جدا گانه تقسیم کردند که از شانس بدم نه ان خانم ها با من در یک گروه افتادند و نه حتی او.

احساس تنهایی و بی کسی کردم و ناگهان بغض ترکید. اما اشک هایم بی صدا سرازیر شد. با دستان لرزانم کاپشنش را از روی دوش هایم برداشتم تا به او بدهم. پیروز عجله داشت و می خواست همه سریع راه بیفتیم. با قدم هایی لرزان سمتش رفتم و کاپشن را به طرفش گرفتم.

با دیدنم ابرو درهم کشید و چشمانش ناراحت شد. دو قاچاقچی دیگر هم با دخترهای گروه خودشان، گرم گرفته بودند. ان دخترها هم انگار بدشان نمی امد و مدام زیر گوش هم می خندیدند. شاید تنها بدبیار ان مهلکه من بودم.

دستش را جلو کشید و کاپشنش را گرفت اما نگاهش هنوز روی چهره ام ثابت بود.

_آی دختر، بدو

صدای نحس پیروز که در گوشم پیچید همه چیز برایم سیاه و تلخ شد. مانند نیش مار که در ته قلبم سوزش شدیدی به وجود اورد که پادزهرش را هیچ کجا نمی شد پیدا کنم.

اشک هایم تا زیر چانه ام پیشی گرفتند. برگشتم تا همراه پیروز و سه مرد دیگر باقی مسیر را بروم. یکبار ناامید برگشتم و به پشت سرم خیره شدم. به او که هنوز نگاه به من

داشت. پیروز نگاهی به سر تا پایم انداخت و با اشاره ی دستش حکم رفتن را داد و من محکوم به ادامه ی این سفر شدم. تنها،بی هیچ جنس مونثی و با چند مرد غریبه که ممکن بود هرکاری از ان ها سر بزند.

_صبرکنین

پاهایم کف زمین چسبید. روزنه ای از نور در دل مچاله شده ام تابید. به عقب نگاه نکردم چون صدای قدم هایش را به طرف پیروز می شنیدم.

_اگه میشه منم با شما بیام.

بغضم پس رفت. ترس شعله اش را پایین کشید.

نگاه پیروز کمی مشکوک شد. با پوزخندی به لب گفت:

_نگفتم یه چی بین تونه.

این بار حرفش را تایید کرد.

_بله اشنامه. نمی خوام تنها بره

حیرت زده از پشت نگاهش کردم. پیروز کمی مکث کرد، خیلی با خودش کلنجار نرفت که گفت:

_باشه تو هم با ما بیا.

سرش سریع سمت من برگشت. لبخندی کوتاه زد. دلم...قرص شده بود.

***

به دور و برم نگاه کردم. جز یک سوله ی بزرگ در بالای یک مسیر شیب دار چیزی به چشم نمی خورد. پیروز ایستاد و ما هم به تبعیت از او ایستادیم. دست در جیب شلوارش کرد و گوشی اش را بیرون آورد. تماسی را وصل کرد و گفت:

_الو تراب؟ طالبان رو بردی سمت سوریه؟ خوبه. منم تقریبا ماموریتم رو به اتمامه.

تماس را بی هیچ حرف اضافه ای قطع کرد. رو به ما چرخید و گفت:

_فعلا یکم استراحت می کنیم.

من که دیدم تماس او وصل می شود تصمیم گرفتم باز هم به شماره ای که از آرمان داشتم زنگ بزنم.

از جمعیت فاصله گرفتم و نگاه او را به دنبال خودم کشیدم. باز همان شماره را گرفتم. خوشبختانه انتن وصل بود و چند باری هم بوق خورد اما در اخر وقتی نا امید خواستم تماس را قطع کنم صدایی در گوشی پیچید:

_الو؟

صدایی دخترونه و کاملا اشنا. زیاد به فکر کردن احتیاجی نداشتم. متعجب گفتم:

_طناز؟

مکث کرد و بعد حیرت زده گفت:

_پناه تویی؟

زمزمه کردم:

_منم.

اب دهانم را قورت دادم و بلافاصله پرسیدم:

_آرمان کجاست؟

به جای دادن جواب سوالم گفت:

_ببینم تو کجایی؟ دیروز که با طنین تماس گرفتم گفت که تو...

عصبی میان حرفش امدم.

_من الان تو خاک ترکیه م. دارم میام آلمان. حالا جواب منو بده آرمان کجاست؟ می خوام باهاش حرف بزنم.

نفسی بیرون فرستاد و گفت:

_همین الان از راهی که اومدی برگرد.

اخم کردم.

_چی؟

_برگرد پناه. اومدنت بی فایده ست.

پوزخند زدم.

_یعنی چی؟ بهت می گم آرمان کجاست؟ چرا مزخرف تحویل من میدی؟ این شماره ی آرمانِ. تو چرا جواب میدی.

_چون من زنشم

دهانم برای جمله ی بعدی باز شد اما همان طور به سرعت هم کلمات روی زبانم ماسید. به گوش هایم اعتماد نکردم. احتمالا طناز باز با من شوخی اش گرفته بود.

_گوش کردی چی گفتم پناه. برگرد...من و آرمان چند روز پیش باهم ازدواج کردیم. ارمان خیلی با خودش کلنجار رفت که بهت موضوع رو بگه. اما نتونست. به طنین گفتم تا از طرف اون بشنوی که بهم گفت چه حماقتی کردی. حالا تا دیر نشده برگرد خونتون. اومدنت دیگه فایده ای نداره.

خون در تمام رگ هایم یخ بست. نبض شقیقه هایم در تندترین حالت خود قرار گرفتند. جلوی چشمانم تنها چند پرده ی تار می دیدم که ارمغانش سیاهی بود و سیاهی. نخواستم باور کنم اما صدایی در نزدیکی طناز تمام آرزوهایم را به باتلاق نابودی کشاند.

_طناز با کی حرف می زنی عزیزم؟

اشتباه نکردم. چطور می توانستم صدایش را فراموش کنم. صدای کسی که همه ی زندگی ام بود. من همه چیز را بخاطر او پشت سر گذاشته بودم. من در دل خطر فاصله ای با مرگ نداشتم و باز هم برای رسیدن و ماندن در کنار صاحب این صدا جانم را کف دستم قرار دادم و خم به ابرو نیاوردم.

صدای طناز هنوز در گوشم می پیچید:

_من و آرمان چند روز پیش ازدواج کردیم... اومدنت فایده ای نداره... از همون جایی که هستی برگردد.

مات و مبهوت پاهایم میخ زمین شد. گوشی از میان دستم سر خورد. قطره ی اشک باز هم بی صدا روی گونه ام جا خوش کرد.

مثل دیوانه ها شده بودم. همه چیز دور سرم می چرخید و لب هایم تنها به گفتن یک جمله ی تکراری بسنده می کرد.

_باور نمی کنم...باور نمی کنم...

_آهای دختر بیا میخوایم حرکت کنیم.

توجه ای به حرف پیروز نکردم.

خم شدم و دوباره به زمین چنگ زدم تا گوشی را بردارم. باید زنگ می زدم و با خود آرمان صحبت می کردم. محال بود او با طناز ازدواج کرده باشد. محال بود. برخلاف دفعه ی قبل بعد از چند بوق رد تماس می شدم. عصبی و ناامید یک پایم را به زمین کوبیدم.

_مگه با تو نیستم دختر

صدای پیروز روی مخم بود اما باید با آرمان حرف می زدم چیز دیگری در اولویتم نبود.

زیر لب غر زدم:

_جواب بده لعنتی...جواب بده

و باز صدای اعتراض آمیز پیروز.

_دختر.

کفری به عقب برگشتم. دیگر بغضم ترکیده بود.

_تورو خدا یه لحظه صبر کنین. من باید با یکی حرف بزنم.

نگاه اشکبارم ناخواسته با او افتاد. اخم به صورت داشت و با چشمان تنگ شده اش من را می نگریست.

در لحظه ی اخر صدای طلبکارانه طناز در گوشم پیچیده شد.

_هان؟ چیه چیکار داری؟ چرا اینقدر زنگ می زنی؟

سریع به حرف امدم. انگار می خواستم از زمان پیشی بگیرم و وقت کم نیاورم. تن صدایم با لرز بالا رفته بود.

_گوشی رو بده ارمان...گوشی رو بده بهش

خونسرد گفت:

_آرمان خونه نیست

داد زدم:

_دروغ نگو عوضی

تند و عصبانی شد.

_دروغ نمی گم. تو چرا حرف حالیت نمیشه دختر می گم من با آرمان ازدواج کردم.

باز جمله ام را تکرار کردم.

_دروغ میگی.

خندید و گفت:

_اخه چه دروغی باید بهت بگم. آرمان اینجا تنها بود. به یک پشت گرمی و حامی مثل من احتیاج داشت. ببین اصلا چیز پیچیده ای نیست. تو داراب رو از طنین گرفتی...منم آرمان رو از تو.

جمله ی آخرش تیر خلاص بود. فریاد کشیدم:

_خدا لعنتت کنه. خدا لعنتتون کنه.

افتادم روی زمین و بی توجه به نگاه خیره ی بقیه زار زدم.

بازویم از پشت کشیده شد.

_پاشو الان وقت زر زر کردن نیست.

پیروز سریع من را به طرف خودش کشاند. پاهایم در هم پیچ خورد و روی زمین افتادم.

_چرا هلش میدی مرتیکه.

باز هم او و حمایت هایش. جلو امد و با پیروز دست به یقه شد. پیروز گوشه ی لبش چین خورد و من ترسیده از دعوایی که ممکن بود بین ان ها اتفاق بیفتد غصه ام فراموشم شد. دست پیروز بدون انکه تلاشی برای نجات یقه اش از دستان او بکند به داخل کاپشنش رفت. اسلحه ای بیرون اورد .از ترس جیغ زدم و عقب رفتم. چشمان او حیرت زده بین اسلحه و صورت خونسرد پیروز چرخ خورد. پیروز ناجوانمردانه لگدی به پایش زد و او با دردی که روی دندان های کلید شده اش خالی کرد کمی از پیروز فاصله گرفت. لوله ی اسلحه مقابل نگاه وحشت زده ی بقیه ی افراد گروه اول مقابل من هدف رفت.

_گوشیتو بده، کوله تم بنداز اینور

هنوز مبهوت و ترسیده زل صورت پیروز بودم که فریادش تنم را لرزاند.

_دِ بجنب

اصلا نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده است و پیروز می خواهد چکار کند. گوشی و کوله ام را سمتش درست زیر پاهایش انداختم.

لوله را به طرف او و بقیه گرفت.

_همتون همین کارو کنین. زود. وگرنه اگه حوصله م سر بره نفری یه گلوله حرومتون می کنم.

قفسه ی سینه ی او شتاب زده بالا و پایین می رفت. نگاه پر غیظش را به پیروز دوخته بود و حرکتی نکرد. سه مرد دیگر هرچه در بساط داشتند تحویل پیروز دادند. پیروز که دید او در برابر تهدیدهایش واکنشی نشان نداده، لوله ی اسلحه را مستقیم روی پیشانی اش گذاشت. باز جیغی کشیدم و یک دستم را روی دهانم قرار دادم.

_مثل اینکه ملتفت نشدی پسر جون. پول، گوشی هرچی دارین تحویل من میدی. بعد همراه بقیه تشریف می بری تو سوله ی بالای تپه و چند روزی میمونین تا تکلیفتون مشخص بشه.

نگاهم با بهت و ضربان تندی که در قلبم می زد خیره ی ان دو بود.

_تکلیف چی؟

پیروز انگار منتظر همین یک سوال بود. نیشخندی کوتاه زد و گفت:

_تو احتمالا خیلی بدشانس بودی که داوطلب شدی با این گروه بیای. چون این گروه قرار نیست به سلامت برسه ترکیه. عوضش...

مکثی کرد و با پوزخندش ادامه داد:

_کلیه و چشم و قلب و بقیه ی موارد اعضاتون می رسه به بالا دستی ها. خوشگل و آماده.

دیگر توانی برای شنیدن بقیه ی حرف هایش نداشتم. پلک هایم روی هم افتاد. مرگ در چند قدمی ام روی شانه هایم زده بود. من دیگر نفس هم نمی کشیدم. من شاید دیگر زنده هم نبودم. افتادم کف زمین و در حالی که رو به بیهوشی بودم دعا کردم همانطور از دنیا بروم.

***

با فشار نسبتا سنگینی که روی شانه ام وارد شد، لای پلک هایم را باز کردم. فضای اطرافم تار بود اما طولی نکشید که سایه های تیره محو شدند. افتاب نیمه جان ظهر از لای تک پنجره ی کوچک سوله به داخل تابیده بود. کف سوله دراز افتاده بودم و تلاش می کردم موقعیتم را به یاد بیاورم. سر درد شدیدی داشتم و کاسه ی چشمانم می سوخت. لب های تشنه ام در آن شرایط بی اهمیت ترین موضوع بود. در کوتاه ترین زمان ممکن همه چیز یادم آمد. از بی وفایی ارمان و حرف های کوبنده ی طناز تا گروگان گیری پیروز. باید بلند می شدم. باید به پاهایم توانی برای حرکت و بعد از آن فرار می دادم. باید می رفتم و از تمام این کابوس های کشنده خلاص می شدم.

_خوبی؟

نجوایی را از همان نزدیکی و درست بالای سرم شنیدم. از سر شانه به همان سمت چرخیدم. او با چشمانی نگران و البته چند درجه بیشتر از دفعات قبل نگاهم می کرد. کف دستانم را دو طرف بدنم گذاشتم و نیم تنه ام را بالا کشیدم. شالم از روی سرم افتاده بود و کمی از موهایم در هم پیچیده ی جلوی چشمانم، دیدم را مختل کرد. با دست موهایم را بالا زدم و چشم به اطرافم انداختم. شاید دنبال کورسوی برای نجات می گشتم.

_پیروز ما رو اینجا زندانی کرده. البته دیگه تنها نیست. دونفر دیگه م اومدن. اون سه تا مرد همراهمونم فرستادن اتاق بغلی. همشونم با خودشون اسلحه دارن.

ضعف کردم. لرزیدم و باز هم نفس کم آوردم. بغض به صدایم خنج کشید.

_یعنی هیچ جوری نمی تونیم فرار کنیم؟

پوزخند زد و تلخ گفت:

_فرار؟ فقط دعا کن چند ساعت بیشتر زنده بمونی

درمانده بودم و این حماقت بزرگ زندگی ام را فقط با اشک ریختن می توانستم نشان دهم. باید قبول می کردم همه چیزم را باخته بودم.

_کاش بهوش نمیومدم. کاش مرده بودم.

چهره اش جمع شد و لب هایش را روی هم فشرد.

در سوله با شتاب محکمی باز شد و سرم با سرعت به همان سمت برگشت. پیروز سیگار به لب در استانه ی در ظاهر شد. با دیدنم انحنای لبش بالا رفت و دود سیگارش را بیرون فرستاد. داخل شد و با پشت پا در را بست. باز پکی دیگر به سیگارش زد و گفت:

_می بینم که بالاخره چشمای خوشگلت رو باز کردی. خوبه.

همان طور نشسته کمی به عقب خزیدم. ترس را با تمام وجودم احساس می کردم.

_بلند شو

به حرفش توجه ای نکردم که فریاد زد:

_گفتم پاشو

تمام جسارتم را گم کرده بودم. با چشمانم دنبال شالم گشتم. گوشه ای پیدایش کردم. با زانوهایی که به زحمت می توانستم از لرزشش کنم دست هایم را تکیه گاه کف سوله کردم و خودم را بالا کشیدم.

_کجا می خوای ببریش؟

پیروز در جواب او تنها غر زد:

_خفه

کنار شالم رفتم، خم شدم تا ان را بردارم که صدای پیروز ته مانده ی نیرویم را پایین کشید.

_زحمت نکش خوشگله. اول و اخرش پیش رفیقام شال به کارت نمیاد. تازه زحمت باز کردن دکمه های مانتوتم باید بکشی.

سقف اتاق روی سرم آوار شد. حتی نمی توانستم تصور کنم او و همان رفیق هایش که او می گفت با خودشان اسلحه دارند چه بلایی می خواهند سرم بیاورند.

پیروز سریع جلو امد و بازوهایم در یک چشم برهم زدن اسیر دستان قدرتمندش شد.

_بیا تا قبل از اینکه دل و قلوه تو بیرون بیاریم. یه کام شیرین ازت بگیریم.

فکر به این موضوع هم توانم را به تحلیل برد. پلک نمی زدم و لحن التماس آمیزم از ته گلویم بالا امد:

_توروخدا...توروخدا

پوزخندی زد و گفت:

_من که بهت گفتم می برمت ترکیه مدلینگت می کنم خودت قبول نکردی. اون چند تا دختر قبول کردن و الانم احتمالا رسیدن نزدیک استانبول. ولی بیا...فعلا بیا قول می دم بهت بد نگذره. لااقل ناکام نری اون دنیا

و پشت سرش خنده ی وحشتناکی کرد. پیروز من را به طرف خودش کشید و قصد کرد از سوله بیرون برود. جیغ زدم:

_ولم کن

تنم از پشت با کشش دستی که مانتویم را چنگ انداخته بود به عقب کشیده شد. پیروز با صورتی خشم و عصبانی به سمتش برگشت. دستش کنار کاپشنش رفت اما او زودتر از ان که من بتوانم نفس هایم را کنترل کنم فکر پیروز را خواند و به طرفش یورش برد. با لگد تخت سینه ی پیروز کوبید و او را نقش بر زمین کرد. من حتی فرصت جیغ کشیدن را هم پیدا نکردم. او خودش را روی پیروز انداخت و چند مشت حواله ی صورت و فکش کرد. ضرباتش تند و بی وقفه بود و اجازه نمی داد پیروز عکس العملی از خودش نشان دهد. یک پایش را بالا اورد و زیر چانه ی پیروز را فشار داد و با کمک یک دستش اسلحه ی او را از زیر کاپشنش بیرون کشید. وحشت زده سمت در سوله رفتم و به ان تکیه زدم. او با برداشتن اسلحه و بی توجه به ناله ها و فریاد پیروز با یک پرش

بلند شد و لگد های بعدیش را به شکم و پهلوهایش فرو اورد. نگاهش به طرف من برگشت و فریاد زد:

_درو باز کن زود

زود چرخیدم و در سوله را باز کردم. او از پیروز فاصله گرفت اما با کمی مکث یک گوله به پایش شیلک کرد و صدایش همراه با فریاد پیروز گوشم را خراشید. نفسم در سینه حبس شد و مات و مبهوت به خونی که از پای پیروز می رفت زل زدم. پیروز در خودش پیچید اما او به طرفم امد و من را به بیرون هل داد و در سوله را بست و با کلید مانده روی ان در را قفل کرد. ضربان قلبم با شتاب در سینه ام می کوبید و تنم خیس از عرق بود. او هم دست کمی از من نداشت. بی حرف مچ دستم را گرفت و باهم چند قدم سمت جلو برداشتیم اما با دیدن دو مرد اسلحه به دست دیگر که ظاهرا با شنیدن صدای گوله به سمت سوله امده بودند غافلگیر شدیم.

از ترس خودم را پشتش مخفی کردم. هردو درشت هیکل و قوی بودند. اسلحه را مقابلشان بدون انکه ترسی به خودش راه دهد گرفت و عصبی گفت:

_تفنگاتون رو بندازین. زود وگرنه شلیک می کنم یاالله...بجنبین

و برای ترساندن ان ها یک تیر هوایی شلیک کرد.

_من با کسی شوخی ندارم. رفیقتون رو زدم. شمارو هم می زنم. پس بندازین اسلحه هاتونو

ان ها نگاهی به هم رد و بدل کردند و بی هیچ حرفی اسلحه ها را روی زمین انداختند.

_بندازینشون این طرف. بدویین

یکی از ان دو مرد با پایش هردو اسلحه را سمت ما پرتاب کرد. او اسلحه را به طرف همان مرد نشانه رفت و گفت:

_زود باش در سوله رو باز کن اون چندتایی م که اون تو هستن بیان بیرون. بجنب

مرد پوزخندی زد و از جایش تکان نخورد. دوباره گلوله ای شلیک کرد که از کنار گوش مرد رد شد و به سنگی بزرگ کنار جاده ی خاکی اصابت کرد. مرد که باورش شد او شوخی نمی کند با مکثی سمت سوله راه افتاد و درش را باز کرد.

_بگو بیان بیرون

مرد با سر اشاره ای به ان هایی که داخل بودند کرد و دستور بیرون امدن داد. مردهایی که همراهمان بودند با چهره هایی که از ترس رنگ گچ دیوار به خودشان گرفته بودند بیرون امدند و با دیدن او و اسلحه ی توی دستش نوری در چشمانشان درخشید.

_فرار کنین. زود...زود

هرسه ی ان ها از فرصت استفاده کردند و پا به فرار گذاشتند. یکی از ان ها در حال رفتن مدام می گفت:

_خدا خیرت بده...خدا خیرت بده.

ان دو با مرد با غضب و حرص به او نگاه می کردند. سمت من گردن کج کرد و گفت:

_تو هم برو زود باش

خواستم به حرفش گوش کنم و همراه بقیه بروم. اما وجدانم تلنگر زد که این کار اخر بی معرفتی ست. چون او به خاطر من در این مخمصه گرفتار شده بود. اگر دلش به حالم نمی سوخت و من را با این گروه همراهی نمی کرد حالا با خیال اسوده به استانبول رسیده بود. سری تکان دادم و گفتم:

_با هم می ریم.

چشمانش را روی هم فشرد و گفت:

_برو الان وقت تعارف نیست.

مصرانه گفتم:

_منم تعارف نمی کنم. بدون تو نمی رم... من بهت مدیونم.

نگاهش خیره ی من شد. از ان مرد دیگر غافلگیر شدیم. از فرصت استفاده کرد و خودش را به اسلحه ی روی زمین رساند اما قبل از اینکه سمت او شلیک کند جیغ زدم:

_امیرعلی

و پلک هایم را بستم. صدای شلیک گوله در مغزم اکو شد.

جرات باز کردن چشمانم را نداشتم. نفس هایم به شمارش افتاده بودم. دوباره مچ دستم به سویی کشیده شد. بغض میان گلویم نشست. با درد زمزمه کردم:

_خوبی؟

می خواستم مطمئن شوم خودش است.

_خوبم... زدم تو کتفش

جرات یافتم و لای پلک هایم را باز کردم. با سرعت من را همراه خودش سمت سرازیری می کشاند.

_بدو تا اون یکی بهمون نرسیده.

هم پایش با شتاب می دویدم که صدای گلوله ای دیگر در فضا پیچید و همزمان سوزش شدیدی بالای قوزک پایم امانم را برید. اخ بلندی سر دادم و دستم از میان دست او رها شد.

_چی شدی؟

اشک داغ روی گونه هایم نشست. درد تا عمق استخوانم سرایت کرده بود. زانوهایم برای نشستنم خم شد.

وحشت زده بالای سرم ایستاد. نگاهی به پایم انداختم. خون از پایم فواره می زد. ضجه زدم:

_پام...پام

صدای قدم هایی به ما نزدیک شد. او از لحظاتی قبل برایم همان امیرعلی شد. درست از وقتی که ترسیدم با شلیک ناگهانی ان مرد از دست برود و من بین ان گرگ ها تنها شوم. امیرعلی سمت صدایی که شنیدم چند گلوله شلیک کرد تا شاید ان مردی که به پایم تیر زد بترسد و جلوتر نیاید.

_پاشو باید بریم

دردی که از شلیک گلوله به پایم نشست خارج از تحملم بود. ناله کردم:

_نمی تونم...نمی تونم. دارم می میرم

خونم همانطور می رفت و دنیا دور سرم می چرخید. امیرعلی کاپشنش را بیرون اورد و یک طرف استین پیراهنش را با چنگ و دندانش پاره کرد. ان تکه از پارچه را جای زخمم بست و بی معطلی بازویم را گرفت و بلندم کرد. دوباره از شدت درد فریاد زدم.

_هیس اروم.

در مسیر سرازیری قرار داشتیم و کاملا مواظب بود که نه من و نه خودش به پایین سقوط نکنیم. کاپشنش را با یک حرکت پوشید و پشتش را به من کرد و کمی خم شد.

_بپر پشتم

ناباور از پشت چشم به او دوختم و لب زدم؛

_چی؟

عصبی داد زد:

_چرا دست دست می کنی دختر؟ بپر پشتم باید بریم. مگه می تونی راه بیای؟ بدو تا دوباره نیومده و جفتمون رو خلاص نکرده

اب دهانم را قورت دادم و لب گزیده کمی به جلو رفتم خودم را کامل روی پشتش انداختم و بعد دست های مردانه اش پشت کمرم را احاطه کرد.

معذب شدم و احساسی مثل خجالت وجودم را در برگرفت اما ترجیح دادم حرفی نزنم. سبک وزن بودم و برای همین راحت تر از تصورم بلند شد.

_فعلا باید از اینجا دور بشیم.

و پاهایش را با وجود انکه من را روی دوشش داشت سمت مقصدی نامعلوم تند کرد.

***

تمام اتفاقات مثل کابوسی دایره وار، جلوی چشمانم جان گرفت. خدا جنس بعضی از ادم ها را یک جور خاصی ساخته است. ادم هایی که بی منت و بدون چشم داشت از خوبی هایشان برایت خرج می کنند. این ها نور چشمی خدا هستند و بی شک امیرعلی یکی از ان ها بود. می توانست همراهم با گروه پیروز نیاید یا اصلا با او درگیر نشود. می توانست فقط خودش را نجات دهد و من را که حالا با پای زخم خورده در منجلابی

بزرگ گرفتار شده بودم تنها بگذارد و به فکر خلاصی خودش باشد. روی تکه سنگ بزرگی نشسته بودم و با چشمانی که از شدت گریه ی زیاد می سوخت به گذشته ام فکر می کردم. به تصمیم خطرناکی که موجب شد مرگ را با چشمان خودم ببینم. با یاداوری دوباره ی آرمان و بی معرفتی اش قلبم مچاله شد و دردی سنگین روی آن نشست. وقتی یادم می افتاد که با طناز ازدواج کرده دلم برای خودم و سادگی ام می سوخت و بغض دوباره به گلویم چنگ می انداخت. اما فقط بغض بود. تلاشی برای شکستن نمی کرد. دیگر اشکی نداشتم تا زیر پلک هایم پایین بچکد. گاهی از درد ناله می کردم و چشم می بستم. گاهی با دندان گوشه ای از استین سویی شرتم را فشار می دادم تا تحمل گلوله راحت تر شود. پلک هایم سنگین شد و تنم را حرارتی داغ فرا گرفت. چند بار سرم پایین افتاد و مجدد گردنم را صاف کردم تا خواب از سرم بپرد. خیال می کردم اگر بخوابم بعدش بیدار شدنی در کار نیست. از وقتی که امیرعلی رفت تا به گفته ی خودش سرکی به اطراف بکشد بیشتر از یک ساعتی گذشته بود. لحظه ای شک می کردم که رهایم کرده اما فوری به خودم تلنگر می زدم انقدر انسانیت دارد که من را مجروح و تنها به حال خودم نگذارد. یک دستم را مشت کردم تا ناخن هایم کف دستم بخورد و نخوابم. اما توانم رو به تحلیل بود. این بار بدون مقاومت چشم بستم. سرم کم کم پایین افتاد. گرمای لذت بخشی وجودم را فرا گرفت. حس خوبی بود. انگار سالها از نخوابیدنم می گذشت. در تاریکی بسته شدن پلک هایم پدر و مادرم را دیدم که برایم دست تکان می دهند. اما نه برای خود بزرگ شده ام، برای پناهی که تنها پنج سالش بود و با لباس قرمز چین دارش توی پارک زمان کودکی اش می دوید و سوار تاب و سرسره می شد. با لذت کودکانه اش می خندید و برای خودش شعر بچگی را می خواند. همان شعری که همیشه سوار تاب می شد بلند بلند میخواند و پدر و مادرش می خندیدند و ذوق می کردند.

_تاب تاب عباسی...خدا منو نندازی.م

اما من خودم افتاده بودم. در باتلاقی گرفتار شدم که می دانستم دیگر هیچ راه نجاتی نخواهم داشت.

با تکان های شدیدی که روی شانه هایم خورد از خواب شیرین کودکی ام دور شدم.

_هی بیدار شو...نخواب...الان وقت خوابیدن نیست...بیدار شو،گوشت با منه. صدای منو می شنوی؟

سعی کردم جواب بدهم. دلم می خواست بگویم ولم کند و بگذارد باز هم بخوابم.

_دخترخانم...پاشو...پاشو نخواب

کسی تلاش می کرد تا با تکان دادن بیدارم کند و من برخلافش مقاومت می کردم تا ان خواب شیرین از سرم نپرد.

همان دست ها برخلاف قبل بر تخت سینه ام کوبیده شد این بار محکم تر از قبل.

_بیدارشو لعنتی...بیدارشو.

من باز هم غرق همان خوابم شدم. دنبال کودکی ام رفتم. برای بچگی هایم و صورت معصومم لبخند زدم. روی تاب خالی کناری سوار شدم.

پناه کوچک نگاهم کرد.

_پاشو از اینجا تاب مال بچه هاست.

با لبخندی رویم را از او برگرداندم.

_ولی من دلم میخواد تاب سواری کنم.

کودکی ام لجوجانه اخم کرد.

_پاشو وگرنه مامانمو صدا می زنما.

خواستم بگویم او مادر منم هست.

صدای فریاد آن فرد بین ما مداخله کرد.

_پاشو دختر...پاشو

ضربات دستش دوباره محکم شد.

_پاشو...توروخدا پاشو.

به طور غافلگیرانه ای روی همان تاب بلند شدم. انگار دست های بزرگ و قدرتمندی من و تابی که روی آن سوار بودم را گرفت و در اغوش خودش فشرد.

_نمیر...خواهش می کنم نمیر

این صدای گرم و مردانه و البته خاص را با همه ی مزاحمت هایش دوست داشتم. شبیه لالایی بود.

کودکی ام از من دور و دور تر شد. اما نگاهش تا همان لحظه ی اخر روی من و شخصی که مدام حرف می زد تا بیدارم کند، سنگینی کرد.

از گرمای تنم کاسته شد حرارت هایم پر کشید. دردی را با عمق جانم می کشیدم و دانه های درشت عرق از روی پیشانی ام جاری شد. گونه هایم یخ زد و تنم به لرز افتاد. احساس می کردم از کوره ی اتش به تشت پر از یخ افتاده ام. اما باز هم دلم نمی خواست از خواب بیدار شوم. دوباره همان صدا زیر گوشم نجواگونه پیچید:

_یکم طاقت بیار...پایین تر یه آبادیه. فقط خواهش می کنم تحمل کن.

چقدر معنی تک تک حرف هایش خنده دار و مضحک جلوه می کرد. به من می گفت طاقت بیار. من که چیزی را حس نمی کردم. دلم فقط کمی خوابیدن می خواست که ان را هم خودش با حرف زدن زیاد داشت ازم سلب می کرد. کاش انقدر قدرت داشتم که دهان باز می کردم و از او می خواستم تا کمی یواش تر صحبت کند. یادم باشد حتما بعد تلافی اش را سر این ادم مزاحم دربیاورم. نفس نفس می زد. صدایش دیگر بریده بریده به گوشم می رسید

_دیگه داریم می رسیم...رسیدیم دیگه.

با همه ی سنگینی خوابم لبخندی محو روی لب نشاندم. من موفق شده بودم صدایش را کمتر از قبل بشنوم. من دیگر خوابیده بودم.

***

با صدای قوقولی کردن خروسی که خیال نداشت به ان زودی ها دهانش را ببند پلک هایم را به آرامی باز کردم. دیگر نه گرمم بود و نه گونه هایم یخ زده. روی تخت خواب یک نفره ای دراز کشیده بودم و چشم به نور افتاب کم جانی که از لای پنجره ی نیمه باز اتاق به زور اشعشه را به داخل می تاباند، دوختم. پتوی نرمی روی تنم انداخته شده بود و گرمای خوشایندی زیر پوستم دوید. نفسی عمیق از ریه هایم بیرون فرستادم و کمی از پتویم را کنار زدم. لباس سفید بلندی به تنم داشتم و موهایم را کسی از یک طرف بافته بود. به ذهنم فشار آوردم تا موقعیتم را به یاد بیاورم اما بی فایده بود. هیچ چیزی یادم نمی آمد. حتی نمی دانستم کی و چگونه سر از ان اتاق کوچک درآورده ام. اتاق ساده ای که جز یک تخت و کمد و بخاری کوچک هیزمی کنج دیوارش چیزی دیده نمی شد. نیم تنه ام را با زحمت بالا کشیدم که جای گلوله خورده ی پایم تیر کشید. صورتم از فشار درد جمع شد و آخی زیر لب گفتم. پتو را با دستم کامل از روی تخت پایین انداختم. دیگر

اثری از خونریزی پایم نبود. با پاسمان تمیزی روی ان را بسته بودند. اما هرچه سعی کردم نتوانستم پایم را تکان بدهم. می خواستم از اتاق بیرون بروم. ترس از تنهایی به دلم هجوم اورده بود. امیرعلی...او کجا بود؟ چرا نبود تا بپرسم کجا هستیم؟ فقط در همان حد فهمیدم در یک خانه ی روستایی جان سالم به در برده ام.

در اتاق با هل کوچکی باز شد. سرم به سمت در برگشت. به این امید که امیرعلی را ببینم. اما برخلاف تصورم دختر جوانی با بلوز و دامن گلدار زیبایی که به تن داشت داخل امد. روی پیراهنش ژاکت سرمه ای رنگی پوشیده بود و موهای لخت مشکی اش چون ابشار تا زیر کمرش می رسید.

با دیدنم اول جا خورد اما فوری لبخندی به لب نشاند و گرم و صمیمی جلو امد و کنارم نشست.

_سلام عزیزم بیدار شدی؟

فارسی صحبت می کرد اما با ته لهجه ای ترکی. و این موضوع بیشتر گیجم کرد که من در خاک ایران هستم یا ترکیه.

_بهتری؟

باز هم خیره در نگاهش جوابی ندادم. دست نرم و سفیدش را جلو آورد و دستم را میان انگشتان کشیده اش فشرد.

_من ایپک هستم. تو الان تو خونه ی مایی.

و با ناراحتی ادامه داد:

_دوشبه تموم بیهوش بودی. تبم داشتی و یکسره هذیون می گفتی.

چیزهایی که ان دختر می گفت هیچکدام را به خاطر نداشتم.

باز گیج و منگ چشم به چشمان درشت عسلی رنگش دوختم. با دیدن رنگ چشمانش یاد آرمان افتادم و با ناراحتی سرم را پایین انداختم. صدای مردانه و غریبی بیرون از اتاق به گوشم رسید.

_ایپک...ایپک

دختر جوان با همان لبخند از کنارم بلند شد.

_برادرمه،ساواش...

و با صدای بلند گفت:

_اومدم ساواش

دوباره رو به من کرد.

_برم بهش بگم بهوش اومدی. بیچاره شوهرت این دو روز مثل مرغ پر کنده بود.

بیهوشی؟ شوهرم؟ این دختر چقدر نامفهوم حرف می زد.

دختر از کنارم بلند شد. دستی بر گونه ام کشید و گفت:

_من میرم یکم برات نون و شیر گرم بیارم بخوری. باشه؟

و با عجله از اتاق بیرون رفت.

با درد دوباره ای که در پایم پیچید تازه همه چیز داشت در ذهنم جا باز می کرد. من روی آن تخته سنگ بزرگی که نشسته بودم از حال رفتم و بعدش را دیگر یادم نمی آمد. امیرعلی باز هم جانم را نجات داده بود. برای چندمین بار؟ دختر جوان کمی بعد با سینی بزرگی که در دست داشت وارد اتاق شد. لبخند از لب هایش خیال دور شدن نداشت. شاید دوست داشت صمیمی رفتار کند. و من چقدر از اینکه در جای امنی بودم احساس رضایت می کردم. سینی را کنارم روی تخت گذاشت. درون سینی یک تکه نان گرد کشمشی بود با یک لیوان شیر که بخار داغی از ان خارج می شد.

_یکم بخور از این.

همان تکه نان و شیر بدجوری به من چشمک می زدند. احساس ضعف می کردم. سختی راه و بعد، ان اتفاقات هولناک و بیهوشی نیرویی برایم باقی نگذاشته بود.

قبل از انکه دست پیش ببرم و تکه ای نان بردارم به ارامی گفتم:

_ببخشید...من...الان کجا هستم؟

دختر خندید و با ذوق گفت:

_بالاخره حرف زدی؟

خودش پیشقدم شد و تکه ای نان دستم داد. با تشکر کوتاهی از دستش گرفتم و نزدیک دهانم بردم.

_اینجا یه روستا نزدیک استانبولِ. البته این که می گم نزدیک باز سواره باید دوساعت تو راه باشیم تا برسیم خود استانبول.

متعجب گفتم:

_پس...چطوره که تو...

باقی حرفم را خودش قطع کرد. انگار فهمید می خواهم چه بپرسم.

_من و ساواش از مادر ایرانی و پدر ترک به دنیا اومدیم. واسه همون فارسی می تونیم صحبت کنیم.

بعد چشمکی برایم زد و گفت:

_تو و شوهرت شانس اوردین که ساواش پیداتون کرد. وگرنه خدا میدونست چه بلایی سرتون میومد. راستش اینجا کسی نمیدونه یه دختر تیرخورده تو خونمونه. نمیشه به کسی اعتماد کرد. مخصوصا عمو توفیق که...

با ضرباتی که به در اتاق زده شد اپیک کلامش را برید و از روی تخت بلند شد. کمی از نان را خوردم و لیوان شیر را از روی سینی برداشتم.

_ببخشید، می تونم ببینمش

صدایش آرامش از دست رفته ام را برگرداند. نگاهم سمت در خیره ماند. اپیک با لبخندی که به رویم زد از اتاق بیرون رفت و بلافاصله امیرعلی داخل شد. برای چند لحظه هردو در سکوت به هم زل زدیم. بدون اینکه لب هایمان برای گفتن حرفی باز شود. زیر چشمانش گود افتاده بود و چهره ی پریشان و خسته اش نشان می داد مدت زیادی ست چشمانش رنگ خواب به خودشان ندیده اند. شرمنده اش بودم. خیلی زیاد اما نمی دانستم چه طور باید این را به زبان بیاورم. نگاه از او کندم و چشم به سینی مقابلم دوختم اما به همان سرعت سمتش برگشتم.

_تو...نمی خوری؟

به خودش امد و لبخندی کوتاه زد.

_خوبی؟

سر تایید تکان دادم و دوباره پرسید:

_پات...دیگه درد نمی کنه؟

جواب دادم:

_یکم

_طبیعیه...یه چند روز دیگه کامل خوب میشی.

باز هر دو کمی سکوت کردیم. بار دیگر او زودتر به حرف امد.

_من به اینا گفتم زن و شوهریم. یعنی مجبور بودم. تو هم همینطور وانمود کن.

ارام گفتم:

_باشه

لب هایم را روی هم فشردم و تکه ای از نان را بریدم و سمتش گرفتم:

_بیا بخور.

چشمانش برخلاف لب هایش می خندید. شاید از اینکه میدید واقعا خوبم خوشحال بود. من کلی او را به دردسر انداخته بودم. جلو امد و بدون تعارف نان را از دستم گرفت.

هنوز اتفاقاتی که از سرم گذشته بود قلبم را به درد می اورد. دیگر نه دلیلی برای رفتن داشتم نه رویی برای برگشتن. میان یک دوراهی سخت دست و پنجه نرم می کردم.

_ما تا کی باید اینجا بمونیم؟

لقمه ی اخر نانش را قورت داد و گفت:

_هر وقت پات خوب شد و تونستی راه بری از اینجا میریم.

نگاهم به در اتاق کمی خیره ماند و دوباره رو به امیرعلی کردم و پرسیدم:

_اینا میدونن من چرا پام تیر خورده؟

امیرعلی دست در جیب شلوارش فرو کرد و تکیه اش را به دیوار زد.

_همه چیو گفتم جز اینکه من و تو غریبه ایم با هم. فکر کردم اگه بگم زنم هستی بهتره.

نمی دانم او در چه شرایطی بود که مجبور شد چنین دروغی را بگوید اما اصلا نمی توانستم سرزنشش کنم. من خیلی به این ادم مدیون بودم و این موضوع جای هیچ شکایتی را برایم باقی نمی گذاشت.

اما یادم افتاد من در این راه بازنده شدم. من تمام زندگی و ارزویم را به طناز باختم و او ارمان را فقط بخاطر یک انتقام بچگانه از من گرفته بود.

اما این را هم می دانستم تا با خود آرمان صحبت نکنم دلم آرام نمی گیرد. نگاه غم گرفته ام سمت امیرعلی برگشت. با مکث نگاهش روی چهره ی پریشانم نشست. جلو امد روی تخت مقابلم نشست. اول دستم را گرفت.

_چرا رنگت پریده؟

ناخواسته دستم را از میان پنجه هایش بیرون کشیدم. تب داغی وجودم را فرا گرفت.

_خوبم

چشمانش را فوری از من دزدید و به جایی دیگر چشم دوخت. چند ضربه ی کوتاه به در اتاق خورد و سروکله ی اپیک پیدا شد. با چهره ی خندانش جلو امد اما با دیدن نان و شیر نصفه نیمه اخمی کوتاه کرد و گفت:

_تو که همه رو نخوردی.

جای من امیرعلی جواب داد:

_تقصیر منه. گرفتمش به حرف.

اپیک لبخند دندان نمایی زد و گفت:

_ببین می خواد تلافی دو شب بیهوشی رو باهم دربیاره. دلش کلی واست تنگ شده

احساس کردم امیرعلی خجالت کشید و من گونه هایم سرخ شد. اپیک سینی را برداشت و بالای کمدی گذاشت که پایین تخت قرار داشت. سمتم آمد و دست هایش را دور بازوهایم حلقه کرد.

_بیا من و تو بریم تو حیاط. یکم هوا بهت بخوره بهتر میشی. این اقای شوهرم یکم بخوابه بیچاره چشم بهم نزده تا تو بهوش بیای.

نگاه مات زده ی من سمت امیرعلی چرخید اما او فوری نگاهش را دزدید.

_پاشو دیگه تنبل خانم

با کمک ایپک به آرامی بلند شدم.

_می تونی راه بری؟

باز هم نگران شد. بدون انکه نگاهش کنم گفتم:

_خوبم...تو بخواب

ایپک سمت کمد رفت.

_من این سینی رو ببرم میام دنبالت.

دست هایم را پایین تخت بالای تکیه گاه چوبی اش گذاشته بودم. پایم کمی درد می کرد اما به روی خودم نیاوردم. امیرعلی روی تخت جای من دراز کشید و نگاهش مستقیم به من افتاد.

_اگه پات درد میکنه نرو.

لب زدم:

_خوبم.

چشمان امیرعلی بسته شد. طولی نکشید که به خواب عمیقی فرو رفت. دلم برایش سوخت. بیچاره معلوم نبود از چه زمانی بی خوابی کشیده بود که سریع خوابش برد. صدای نفس های آرامش را می شنیدم. کمی به صورت غرق در خوابش چشم دوختم و زمزمه کردم:

_خوب بخوابی خوش قلب مهربون

***

ایپک یک ظرف پر از پرتقال های درشت را مقابلم گذاشت و اخطار گونه گفت:

_اینا رو دیگه باید بخوری

به پرتقال ها نگاهی کردم و مظلومانه گفتم:

_اخه من اگه این همه بخورم که می ترکم دختر.

اپیک خندید. دختر خوب و مهربانی بنظر می آمد. اما زندگی به من اموخته بود از روی ظاهر قضاوت نکنم. اپیک با حرف و شیطنت و خنده هایی که چاشنی اش می کرد سعی داشت با من صمیمی شود اما من محافظه کار شده بودم. اعتمادم به ادم ها به نقطه ی صفر رسیده بود.در ان شرایط تنها کسی که می توانستم به او اطمینان کنم فقط امیرعلی بود. ناجی زندگی من.

ایوان کوچک خانه ی اپیک و برادرش ساواش که فهمیدم تنها زندگی می کنند کوچک و نقلی اما زیبا بود. با گلدان های رنگی و گل های متنوعی که در گوشه و کنارش به چشم می خورد. اپیک گفت پدر و مادرشان را چند سال پیش از دست داده اند. اپیک پرتقالی پوست گرفت و ان را از وسط تقسیم کرد. برشی توی پیش دستی من گذاشت و گفت:

_بخور. این پرتقال ها مال درخت ماست. شیرینه مثل قند عسل

لهجه ی ترکی اش بامزه بود به خصوص وقتی که با ان لهجه فارسی صحبت می کرد.

_ممنون

یک پره از پرتقال را داخل دهانم گذاشتم. حق با اپیک بود. مزه ی شیرین و دلچسبی داشت. از ان مزه ها که هرچقدر هم می خوردی سیر نمی شدی.

_ببخشید،می تونم یه سوالی بپرسم؟

اپیک تکه ی پرتقال را به دهان گذاشت و گفت:

_بپرس عزیزم.

کمی تردید به خرج دادم اما دل به دریا زدم.

_گلوله رو کی از پام دراورد؟

اپیک پرتقالی دیگر برداشت

_برادرم ساواش. اخه تو درمانگاه همین جا کار می کنه. البته این موضوع رو کسی نمیدونه. براش دردسر داره خب.

درک می کردم دقیقا اپیک چه می گوید. هم سن و سال خودم بود اما پخته تر نشان می داد.

_ببخشید...

وسط کلامم خندید و گفت:

_اینقدر به من نگو ببخشید...راحت باش. بگو اپیک...اپیک...

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت.

_وای ما خندیدن تو رو هم دیدیم.

سرش را سمت اسمان گرفت.

_الله شکرت

باز هم خندیدم و بی حواس پایم را تکان دادم. کمی دردم گرفت و با اخم صورتم جمع شد. اپیک نگران پرسید:

_چی شد؟

لبم را به دندان گرفتم

_خوبم. نگران نباش.

اپیک تاسف بار سرش را تکان داد و گفت:

_چرا تو و شوهرت غیرقانونی سفر می کنین؟ مگه کشورتون به شما حق خروج نمی ده؟

اپیک طفلک حق داشت چنین سوالی در ذهنش داشته باشد اما من در برابر جواب دادن درمانده بودم. کاش امیرعلی بود و خودش یک جوری اپیک را قانع می کرد. حرف را به سمتی دیگر کشاندم تا سوال بعدی ام را بپرسم.

_اپیک جون. شما تلفن دارین؟

کمی نگاهم کرد و گفت:

_اره داریم. می خوای به کسی زنگ بزنی؟

_اره. باید به یه کسی زنگ بزنم. واجبه وگرنه...

میان حرفم امد.

_پس پاشو کمکت کنم ببرمت اتاق خودم. تلفن اونجاست. به هرکی دوست داشتی زنگ بزن.

با کمک ایپک بلند شدم. او را تکیه گاه خودم کردم و با هم به اتاقش رفتیم. اتاق ایپک هم ساده بود. زندگی پر از زرق و برقی نداشتند اما دل هایشان به وسعت دریا بود. من را روی تخت خوابش نشاند و میز تلفن را مقابلم گذاشت. نگاهم بین تلفن و ایپک چرخید. دوست نداشتم جلوی او با آرمان صحبت کنم. چون ناخواسته متوجه می شد که امیرعلی به ان ها دروغ گفته است. ایپک عزیز باهوش تر از این بود تا من چیزی بگویم چون سریع چرخید و گفت:

_من می رم به مرغ و خروسا دونه بدم. طفلیا از صبح گرسنه موندن. تلفنت تموم شد. صدام کن گوشام تیزه می شنومم.

لبخندی به رویش زدم و او چشمک زنان از اتاق بیرون رفت. دوباره تپش قلبم بالا رفته بود. ان شماره ی لعنتی را حفظ بودم. از بس که در راه تماس گرفتم و از طرف آرمان بی پاسخ ماند. اخرین بار هم که طناز جواب داد و با حرف هایش نابودم کرد. نفسم به تندی بالا آمد و با بغضی فروخورده شماره ی ارمان را گرفتم.

این بار برخلاف دفعات قبل عمر انتظار کشیدنم کوتاه بود. صدایش که در گوشم پیچید تمام حرف های کوبنده ی طناز جلوی چشمانم زنده شد. خودم را دیدم که پشت تلفن اشک می ریختم و دعا می کردم تمام گفته های طناز دروغ باشد. کاش دروغ باشد.

_الو...الو

نفسم را با آه عمیقی بیرون فرستادم.

_سلام آرمان

سکوت ان طرف خط کمی طولانی شد. کفری شدم فرصتی برای معطلی نداشتم.

_شناختی؟ پناهم.

صدایش دوباره پیچید. بهت زده و ناباور.

_پناه خودتی؟ تو کجایی؟

پوزخندی تلخ گوشه ی لبم نشست. اما بی صدا، تا ارمان نفهمید من این طرف چه زجری می کشم.

_آرمان من زنگ زدم یه سوالی ازت بپرسم. فقط خواهش می کنم راستش رو به من بگو.

ارمان با سرعت و عصبانی گفت:

_طناز به من گفته تو چیکار کردی؟ پناه بگو که تو از خونتون فرار نکردی. بگو که پا نشدی دنبالم بیای تا المان؟

شوری اشک را روی لب های بی جانم حس کردم. اشک هایی که همیشه غافلگیرم می کردند و به یادم می اوردند که می توانم ضعیف و ناتوان هم باشم. ان هم جلوی عشقی که از دستش داده بودم. اب بینی ام را بالا کشیدم و گفتم:

_تنها کسی که یه توضیح بدهکاره تویی ارمان. نه من که بخاطر دوست داشتن زیادم نسبت به تو همه ی پل های پشت سرم رو خراب کردم. منی که بخاطرت تو دردسر افتادم و تا پای مرگم هم رفتم.

ارمان طلبکارانه گفت:

_مگه من ازت خواستم بیای پناه. چرا گناه اشتباه خودت رو گردن من می ندازی. برگرد برو پناه. اومدنت اشتباهه

بلند خندیدم. یک خنده ی تلخ و عصبی.

_می خوام همین کارو بکنم اما قبلش باید به من بگی که تو...تو با طناز ازدواج کردی؟

باز هم سکوت کرد. کشدار تر از قبل. فریاد زدم.

_لعنتی جواب منو بده

لحنش ارام تر از قبل به گوشم رسید.

_من مجبور شدم پناه. اما باور کن فقط تو رو دوست دارم...

دیگر بقیه ی حرف هایش را نشنیدم. کابوسی وحشتناک تر از انچه از دهان او شنیدم نمی توانست برایم اتفاق بیفتد. تنها به زحمت گفتم:

_چطوری؟ طناز...چطوری با تو ازدواج کرد...مگه...مگه خانواده ش...

توانی نداشتم که سوالم را ادامه بدهم. نفس کشیدن هم برایم سخت شد. ارمان گفت:

_اینجا المانِ...طناز هم به سن قانونی رسیده بود و نیازی به اجازه ی پدر و مادرش نداشت.

چشمانم را بستم تا فقط سیاهی ببینم. رنگی که زندگی ام با ان عجین شده بود. صدای ارمان دوباره به گوشم رسید.

_پناه منو ببخش. خواهش می کنم از من کینه به دل نگیر. تو تنها عشق من بودی و هستی. اما طناز می تونست اینجا کمکم کنه.

دلم می خواست ارمان دهانش را ببند و دیگر ادامه ندهد. دیگر کلمات منحوسی که روح و روانم را به اتش کشیده بود را زیر گوشم تکرار نکند. گوشی تلفن از دستم افتاد و درد پایم اوج گرفت. اتاق دور سرم می چرخید و نفسم در حال ته کشیدن بود. دست روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و چند بار اپیک را صدا کردم. اما صدایم جان نداشت. از دهان بیرون نیامده در گلویم خفه می شد. اشک هایم با شدت بیشتری از کاسه ی چشمانم بیرون می زد. خودم را روی زمین کشیدم و سمت در اتاق رفتم.

_اپیک...اپیک...کمک...اپیک

در اتاق با شتاب باز شد. فکر کردم اپیک است اما امیرعلی بود. باز درست در شرایطی که کمک می خواستم امد و تا دوباره شرمنده ی کمک هایش باشم. نگران جلوی تن خمیده ام نشست.

_باز چت شده دختر؟

نمی دانم چرا صدایش را شنیدم هق زدم. شاید دلم می خواست بدبختی ام را ببیند و سرزنشم کند. شاید کمی از بار گناهم کم شود. سمتم خم شد و بازوهایم را گرفت. قدرتش زیاد بود و من را راحت بلند می کرد. من را روی همان تخت گذاشت و چشمش به تلفن افتاد. از تیزی نگاهش می شد فهمید این تلفن را به همان زنگ زدن چند روز قبلم ربط داده است. از جلوی تخت دور زد و تلفن را درست سر جایش گذاشت. با کمی مکث کنارم نشت و دست روی پیشانی ام گذاشت.

_بازم که تب کردی.

خیسی چشمانم را به او دوختم و گفتم:

_اب می خوام.

دستش را از روی پیشانی ام برداشت.

_الان میارم. گریه نکن باشه؟

الکی سر تکان دادم و او با عجله از اتاق بیرون رفت. مگر می توانستم برای عشق از دست رفته ام اشک نریزم. چطور می توانستم این داغ را فراموش کنم. ارمان چه دل سنگ شده بود که راحت توانست بگوید با طناز ازدواج کرده است. حتی برای یک لحظه هم به من و قلبی که پیشش امانت گذاشته بودم فکر نکرد؟ نمی توانستم او را ببخشم. ارزو می کردم هیچ وقت در کنار طناز به ارامش نرسد. امیرعلی با لیوانی آب برگشت. باز لبه ی تخت نشست و یک دستش را زیر سرم گذاشت و کمک کرد بلند شوم. مثل ادم هایی که در قحطی دست و پا می زدند لیوان اب را تا ته سر کشیدم. انقدر نا نداشتم که تشکر کنم. امیرعلی لیوان را پایین تخت گذاشت و رو به من کرد و با ناراحتی پرسید:

_بهتری؟

چقدر سوالش مضحک بود. او نمی دانست هیچ چیزی طبیب درد ناتمامم نمی شود.

نگاه خیره اش روی چهره ی گر گرفته ام تمامی نداشت. کف دستش را یک طرف صورتم گذاشت. یخ کردم،گر گرفتم.وقتی لمسم می کرد و یا حتی انگشتش به من می خورد حالت های مختلفی را تجربه می کردم.او همیشه مانند یک ناجی سر بزنگاه پیدایش می شد و مانند کوه پشتم می ایستاد.حساب کمک هایش از دستم در رفته بود. برخلاف قبل لبخند زد و من بیشتر از حضورش خجالت کشیدم و اب دهانم را به سختی قورت دادم. پلکی زد و گفت:

_چرا اینقدر داغی؟

حرفی نزدم. نمی دانستم از کجای این غم فراموش نشدنی برای او بگویم؟

با سکوت طولانی او، نگاهش کردم و به جای پاسخ سوالش گفتم:

_تو تا کی می خوای جون منو نجات بدی؟

دستش بدون انکه حالت صورتش تغییر کند پایین رفت و به دنباله ی موهای استخوانی بافته شده ام رسید که یک طرف شانه ام بهم ریخته شده بود. ارام زمزمه کرد:

_تا هر وقت که تو جونت رو به خطر بندازی

***

نگاهم به بخار داغی بود که از کاسه ی سوپم بالا می آمد. ایپک چند بار تاکید کرد همه را تا تهش بخورم و اضافه نیاورم. هنوز بغضی که از حرف های ارمان دور گلویم جا خوش کرده بود، اثر باقی مانده اش روی قلبم را می سوزاند.

ایپک کنار بخاری نفتی نشسته بود و با میله ی بافتنی خودش را مشغول می کرد. نگاهم سمت پنجره ی اتاق رفت. امیرعلی پشت به ما یک دست در جیب شلوارش فرو کرده و منتظر امدن ساواش بود. بخار نشسته روی پنجره نشان از هوای بارانی می داد. از ایپک شنیدم که ساواش قرار است برای امیرعلی یک گوشی و سیم کارت فراهم کند. نمی دانستم امیرعلی چه تصمیمی دارد. می خواهد باز هم به سفرش ادامه دهد یا برگردد ایران. خودم هم در بلاتکلیفی به سر می بردم. روی برگشتن و دیدن خانواده ام را نداشتم. چطوری می توانستم به چشمان پدر و مادرم نگاه کنم. معلوم نبود در این مدتی که از خانه غایب بودم، چه به روزشان آمده است. اصلا چطور می توانستم این روزها را برایشان جبران کنم؟ همان بهتر خودم را گوشه ای از کشور ترکیه گم و گور می کردم و دیگر به خانه برنمی گشتم.

_پس چرا نمی خوری پناه؟ سوپت یخ کرد.

با صدای ایپک از فکر و خیال بیرون آمدم. نگاه امیرعلی هم سمت من برگشت. لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

_می خورم.

ایپک دست بردار نبود.

_بیام خودم بهت بدم؟

قبل از اینکه من جوابی بدهم در اتاق با چند ضربه باز شد. مرد جوانی داخل شد و موهای خیسش نشان می داد بیرون باران شدیدی می بارد. به ایپک و امیرعلی سلام کرد و به هردو نفرشان دست داد. یکدفعه سمتم چرخید و من خجالت زده سلام گفتم.

_سلام...مریض تیرخورده ی ما چطوره؟

مثل خواهرش فارسی حرف می زد اما با لهجه ی ترکی. ارام جواب دادم:

_خوبم. ببخشید که شما رو هم تو دردسر انداختیم.

ساواش کوتاه خندید و با نگاهی به طرف امیرعلی گفت:

_تا باشه از این دردسرا.

امیرعلی در برابر حرف ساواش لبخندی زد و گفت:

_تهیه کردی؟

ساواش با تکان سرش دست در جیب کاپشن سورمه ای رنگش کرد و یک گوشی تقریبا معمولی به همراه یک سیم کارت بیردن کشید و دست امیر علی داد.

_ممنون ساواش. برسم ترکیه. پولش رو واست می فرستم. اونجا یه رفیق دارم. اسمش آراسِ. می دونست می خوام بیام. باید اول به اون زنگ بزنم.

ساواش دست روی کتف امیرعلی گذاشت و گفت:

_من که از پولش حرف نزدم داداش

امیرعلی شانه ی او را فشرد و گفت:

_تو مردی رفیق.

امیرعلی سریع سیم کارت را داخل گوشی انداخت و من هم در این مدت به زور دو قاشق از سوپ اپیک را خوردم. ساواش نگاهی مشکوک به من و امیرعلی انداخت انگار می خواست چیزی بگوید اما دست دست می کرد.

امیرعلی حواسش نبود اما اپیک هم مانند من متوجه ی بی قراری برادرش شد.

_چی شده ساواش؟ چرا مضطربی؟

نگاه امیرعلی بالا امد و به ساواش دوخته شد.

_چی شده؟

سوال جدی امیرعلی، ساواش را مجبور به جواب دادن کرد.

_راستش داشتم می اومدم عمو توفیق رو دیدم. همسایه مونه.

اپیک وسط حرفش امد و با پوزخند گفت:

_در واقع فضول محلمون.

نگاه من و امیرعلی مستقیم به ساواش بود که او با کمی مکث گفت:

_توفیق بهم گفت دو تا مرد که پای یکی شونم گلوله خورده دنبال یه زن و مرد جوون می گردن. ازم پرسید دو تا زن و مرد مشکوک ندیدم که گفتم نه.

قلبم دیگر نزد.چشمان امیرعلی ترسید اما سعی در مخفی کردنش جلوی من داشت. قاشق توی دستم داخل ظرف سوپم رها شد.

اپیک هراسان بلند شد و سمتم امد، کنارم روی لبه ی تخت نشست و کاسه ی سوپ را از دستم گرفت.

_چرا رنگ صورتت سفید شده دختر؟ شاید اونایی که عمو توفیق می گه اصلا دنبال شما نیستن.

خیلی دلم می خواست حرف اپیک را قبول کنم اما محال بود. از گفته ی ساواش به خوبی می شد فهمید پیروز دنبال ماست. امیرعلی به پای او شلیک کرده بود. هنوز صحنه ی آن روز و بلایی که قرار بود سرم بیاید جلوی چشمانم رژه می رفت. جای زخم روی پایم بخاطر استرس بالا تیر کشید و لبم را به دندان گرفتم. اپیک نگاهی به ساواش و امیرعلی انداخت و گفت:

_شاید اونا کسای دیگه ای باشن.

ساواش شانه بالا انداخت اما امیرعلی تیر خلاص را زد.

_خودشونن. مطمئنم. همونایی که میخواستن ما رو دست قاچاقچیای انسان بدن. حتما ردمون رو تا اینجا زدن.

ساواش دست زیر چانه اش کشید و گفت:

_من فکر می کنم شما یه چند روز دیگه هم باید اینجا بمونین. اگه اونا واقعا همونایی باشن که شما از دستشون فرار کردین. وقتی ببینن ازتون خبری نیست می رن از اینجا.

امیرعلی بازدمش را عمیق بیرون فرستاد و چشمانش را بست. وقتی او را نا امید می دیدم نا خداگاه منم وحشت می کردم.

اپیک که از حرف ساواش خوشش آمده بود با رویی گشاده که انگار اتفاقی نیفتاده است گفت:

_اره خب یکم بیشتر پیش ما بمونین. من و ساواش هم از تنهایی در میایم.

قدردان مهربانی اپیک بودم اما وضعیتی که در آن گیر کرده بودیم انچنان اشفته بود که دهانم به تشکر نمی چرخید.

امیرعلی چند قدم در همان اتاق کوچک برداشت و با تاخیر نسبتا طولانی سمت ما برگشت و گفت:

_یه چند روز دیگه مجبوریم مزاحمتون باشیم. بعدش می ریم

با گفتن این حرف چشمانش را به من دوخت و گفت:

_هرموقع خواستیم بریم باید شبونه این کارو کنیم. نباید اگه هنوزم این دور و بر هستن ما رو ببینن.

فشار عصبی دیگر اشتهایی برایم باقی نگذاشت. از اپیک خواستم کاسه ی سوپ را ببرد. اصرار کرد باز هم بخورم اما آشوب به جانم چنگ انداخته بود. همراه ساواش از اتاق بیرون رفتند. حالا دیگر من و امیرعلی در اتاق بودیم. سمت تختم چند گام برداشت و رد چشمانش به سمت پای پاسمان شده ام رفت.

_بنظرت می تونی تا چند روز دیگه خوب راه بری؟

تنها لب زدم:

_امیدوارم

_چون شاید مجبور باشیم بعضی جاها بدویم.

دوباره حس وحشت سراغم امد.

_اگه گیرشون بیفتیم چی؟ حتما دیگه بهمون رحم نمی کنن.

امیرعلی لبه ی تخت نشست و کمی خیره نگاهم کرد. می دانستم او هم مانند من نگران است اما چشمانش بهم ارامش خاصی می داد.

_فعلا یه چند روز اینجاییم. شاید اونام وقتی ببینن کسی ما رو نمی شناسه. گورشون رو گم کنن و برن.

از این بدبختی که گریبانم را گرفته بود گریه ام گرفت. با پای خودم به فلاکت و بیچاره گی افتاده بودم.

_چرا گریه می کنی؟

نگاهم خیسم را به امیرعلی دوختم.

_می ترسم...خیلی می ترسم.

امیرعلی دستش را با تردید و مکث جلو اورد، بی انکه به چشمانم زل بزند اشک زیر پلکم را با انگشتش پاک کرد.

_تا وقتی من هستم حق نداری از چیزی بترسی.

نگاهم مات روی صورت امیرعلی ماند اما او هنوز هم چشمانش را از من می دزدید.

امیرعلی می خواست خیالم را راحت کند اما هجوم افکار گوناگون نفسم را به تنگ آورده بود. هیچ دینی نسبت به من نداشت اما مردانه حمایتم می کرد. حمایتی که می دانستم با رفتنش هرگز نمی توانم جبرانش کنم.

امیرعلی از روی تخت بلند شد و قصد کرد از اتاق بیرون برود که در اتاق با چند ضربه باز شد. ساواش داخل شد، در حالی که در دستش یک بالش و یک پتو قرار داشت. ان ها را به طرف امیرعلی گرفت و گفت:

_اینجا بالش و پتو کم بود، برات اوردم. ایپک گفت حالا که حال خانمت خوبه احتمالا شب پیشش می مونی. بگیر.

نگاهم ناباور به امیرعلی دوخته شد. دستپاچه مانده بود چکار کند که ساواش گفت:

_بگیر دیگه.

امیرعلی ناچار بالش و پتو را از دست ساواش گرفت و تشکر کرد. ساواش با لبخند نگاهی به صورت بهت زده ی من و مستاصل امیرعلی انداخت و با لبخندی شب بخیر گفت و از اتاق بیرون رفت. با رفتنش امیرعلی بازدمش را پر صدا بیرون فرستاد و من با حرص گفتم:

_تو که خیال نداری امشب با من تو یه اتاق بخوابی؟

امیرعلی نگاهم نکرد، بالش و پتو را روی زمین انداخت و گفت:

_دیگه باید پای دروغمون وایستیم.

با غیظ گفتم:

_دروغمون نه و دروغت. این تو بودی که گفتی ما زن و شوهریم.

این بار نگاهش آرام سمت من کشیده شد. لبخندی کوتاه زد و گفت:

_فکر نکنم تو هم اینقدر بی وجدان باشی که بخوای من تمام شبو رو ایوون بخوابم. اونم تو این هوای سرد.

با عصبانیت لب هایم را روی هم فشردم و چشمانم را بستم. حق با او بود. من نمی خواستم تمام شب را عذاب بکشد. کلافه پوفی کشیدم و نگاهش کردم. دستی در هوا تکان دادم و گفتم:

_باشه بخواب همین جا...من تا صبح بیدار می مونم.

گوشه ی لبش بالا آمد. بدون تعارف دراز کشید و پتو را هم تا زیر گلویش بالا برد. هنوز پلک هایش را نبسته بود که گفت:

_حالا که بیداری پاشو برق اتاقم خاموش کن

اخم کردم:

_چی؟

چشمان سیاهش را به من دوخت.

_کلیدش بالای سرته. من تو نور عادت ندارم بخوابم.

پوزخندی زدم و گفتم:

_واقعا که.

چشمانش را بست و آرام گفت:

_تو هم بهتره بخوابی. معلوم نیست فردا چی پیش میاد. شاید مجبور شدیم زودتر بریم. تو هم باید نا داشته باشی واسه رفتن. فکر نکن دوباره کولت می گیرما.

چشمانش بسته بود اما چشم غره ای نثارش کردم و زیر لب غر زدم:

_انگار من گفتم کوله م بگیره...

_درضمن، من خوابم خیلی سنگینه مطمئن باش کاری به کارت ندارم. پس بگیر بخواب. برقم خاموش کن.

هر لحظه با حرف هایش بیشتر حرصم را بیرون می آورد اما حیف که نمی توانستم جوابش را بدهم اگر باز هم در پاساژ بودیم و موقعیتم جور دیگری بود حتما جواب های دندان شکنم را برایش ردیف می کردم. سری تکان دادم و کلید برق اتاق را زدم. خاموشی در فضا طنین انداز شد. آرام دراز کشیدم و سرم را روی بالش گذاشتم. بار دیگر زمزمه اش گوشم را نوازش کرد.

_شب بخیر دختر چشم آبی.

***

لیوان شیر را دست اپیک دادم و او لبخند زنان محتویاش را داخل ارد الک کرده اش ریخت. همزن برقی را روشن کرد و مایع مخلوط شده را وز داد.

_این اولین تولدیه که غیر از من و ساواش دو نفر دیگه هم باهامون هستن.

از تنهایی این خواهر و برادر و غمی که در صدای اپیک نشسته بود دلم گرفت. اگر ان تصادف پدر و مادرشان را باهم نگرفته بود شاید خوشبخت تر بودند. گوشه ی چشم اپیک نم زده شد.

_امسال بهترین تولد ساواش میشه.

لبخندی از عمق وجودم بر لب نشاندم و گفتم:

_تو و ساواش که همیشه تنها نمی مونین. من دعا می کنم همسر های شایسته ای قسمت هردوتون بشه. بعدش بچه و... خانواده تون بزرگتر میشه.

اپیک به حرفم خندید و گفت:

_امیدوارم.

نگاهی به مواد کیک انداختم و گفتم:

_همیشه خودت کیک درست می کنی؟

اپیک تخم مرغ ها را برداشت و داخل ظرفی جداگانه شکست.

_اره، امشب می خوام برای ساواش کیک شکلاتی درست کنم. اخه خیلی دوست داره.

_خوش به حال ساواش که خواهری مثل تو داره

اپیک نیم نگاهی سمتم انداخت.

_تو چی؟ خواهر و برادر نداری؟

با سوالش یاد پگاه افتادم و نگاه مغمومم را به زمین دوختم. دست اپیک روی شانه ام نشست.

_چی شد حرف بدی زدم؟

سریع چشم به او دوختم و لبخندی هرچند تصنعی زدم.

_نه، منم یه خواهر دارم. راستش دلم براش تنگ شده، خیلی زیاد

اپیک با مهربانی دستش را نوازش گونه روی صورتم کشید.

_حتما به زودی می بینیش.

فقط تشکر کردم و حرفی نزدم.

اپیک مواد را اماده کرد و ظرف مخصوص فر را از کشوی کابینت کوچک آشپزخانه شان برداشت. وقتی کارش تمام شد شکلاتی را که از قبل توی ظرفی اب کرده بود برداشت و خیره به من شد.

_از الان دلم گرفته که قراره فردا شب برین.

با حرفش لبخند از روی لب های من هم محو شد.

_دلم برات تنگ میشه اپیک.

اپیک جلو امد و اغوش گرم خواهرانه ی خودش را برایم باز کرد.

_منم. تو خیلی دوست خوبی هستی پناه.

از گوشه ی چشمم اشکی پایین افتاد.

_اما دختر خوبی نیستم.

اپیک از من فاصله گرفت و لبخندش را مهمانم کرد.

_بیا باید بهم کمک کنی اتاق رو تزیین کنیم.

چشمی گفتم و همراه ایپک به اتاق خواب خودش رفتیم. بادکنک ها و ریسه های رنگی را به کمک هم، کنار و گوشه های دیوار چسباندیم. ایپک ضبط صورت کوچکی که روی تاقچه ی اتاق قرار داشت را روشن کرده بود و با یکی از اهنگ های شاد مورات بز کمرش را قر می داد و من هم فقط به خوشحالی او می خندیدم. ساواش از صبح به در مانگاه رفته بود و امیرعلی هم از لحظاتی قبل به حیاط رفت تا با دوستش تماس بگیرد اما هنوز از او خبری نبود. کار که تمام شد ایپک اهنگ را از اول گذاشت. دست من را هم گرفت و گفت:

_زود باش دختر تو هم به خودت یه تکونی بده

یک هفته ی دیگر هم مهمان خانه ی آن ها بودیم و در این مدت جراحت پایم رو به بهبودی رفت و خیلی بهتر از قبل می توانستم راه بروم. رد کردن درخواست ایپک بنظرم بی ادبی امد. با شیطنت سمت ضبط رفتم و ولوم صدایش را بالا بردم. روبه روی ایپک ایستادم و همراه با اهنگ پابه پایش رقصیدم.

من و ایپک نفس زنان از رقص زیاد هر کدام گوشه ای ولو شدیم. عرق از سر و صورت هر دوی ما جاری شد.

_آی آی. باید دوش بگیریم پناه جون.

نفسم هنوز به زحمت بالا می امد. بعد از مدت ها ان روز یکی از شادترین روزهای زندگی ام محسوب می شد. دوش گرفتم و ایپک یکی از پیراهن های مجلسی اش که گل های درشت صورتی داشت را به دستم داد تا برای مهمانی شب تنم کنم. سایز من و ایپک یکی بود و از این جهت که لباس های او را بپوشم مشکلی نداشتم. خودش هم لباس دیگری پوشید و بعد هردو موهایمان را با سشوار خشک کردیم. قبل از امدن ساواش، کیک آماده بود. امیرعلی هم برای چیدن سفره ی شام به من و ایپک کمک کرد. ایپک برای شام بورک درست کرده بود. یکی از غذاهای مخصوص کشور خودشان که من تا ان روز نخورده بودم. کیک را هم روی عسلی کوچکی کنج اتاق گذاشت و به تعداد سال های تولد ساواش شمع های کوچک رنگی را رویش تزیین کرد. تمام سعی ام را می کردم از ته دلم خوشحال باشم تا استرس و هر فکر منفی ای را از خودم دور کنم. امیر علی در حین کار گاهی نگاهش به من می افتاد و با لبخندی کوتاه چشمان سیاه درشتش

را به نقطه ای دیگر می دوخت. با امدن ساواش برایش اهنگ تولدت مبارک را خواندیم و دست زدیم. کاملا غافلگیر شده بود و می توانستم برق خوشحالی را در چشمان این مرد جوان ببینم. شام را در کنار هم خوردیم و بعدش نوبت به برش کیک رسید اما قبلش اپیک خواست با هم رقص ترکی کنیم. هرچه گفتم بلد نیستم به گوشش فرو نرفت. اهنگی شاد و سنتی گذاشت و اول خودش برادرش ساواش را بلند کرد و دست دور بازویش انداخت، با هم شروع به رقص ترکی کردند و من و امیرعلی فقط تماشایشان کردیم.
ساواش با دست دیگرش به امیرعلی اشاره زد:

_پاشو داداش...تو هم بیا

امیرعلی انگار منتظر همین تعارف از طرف ساواش بود دستش را دور بازوی دیگر او انداخت و رقصشان سه نفره به جریان افتاد.

_اهای دختر. چرا نشستی بیا...بدو زود باش

نگاه ها همه به سمت من بود. خندیدم و گفتم:

_اپیک جون باور کن من رقص ترکی بلد نیستم.

اپیک کلافه گفت:

_بیا دختر کاری نداره که ببین ما چیکار می کنیم.

به پاهایشان که یکی در میان به هوا می فرستادند چشم دوختم که صدای اصرار گونه ی اپیک بار دیگر در گوشم تکرار شد.

_بجنب دختر.

ناچار بلند شدم و خواستم سمت اپیک بروم هنوز چند قدم برنداشته بودم که اپیک دستش را سمتم تکان داد و گفت:

_برو دست شوهرتو بگیر دختر. بذار مردا وسط باشن.

_اما اپیک...

وسط حرفم امد و بریده بریده گفت:

_ای بابا زود باش دیگه الان اهنگ تموم میشه

کفری لب هایم را روی هم فشردم. وقتی به طرف امیرعلی برگشتم با لبخندی خبیثانه نگاهم می کرد. پشت چشمی نازک کردم و کنارش ایستادم. خودش پیش دستی کرد و بازویم را میان دستش گرفت.سرش را کمی جلو اورد و زیر گوشم گفت:

_بهتره برقصی وگرنه ازمون عقب می مونی

چشمان عصبانی ام را به او دوختم که لبخندی به رویم زد و حرکتش را از قصد تند کرد. من هم از روی اجبار کنارش پاهایم را یکی در میان بلند کردم. از شانس بدم اهنگی که اپیک گذاشت خیلی طولانی بود و رقصمان تا ده دقیقه بعدش هم ادامه داشت.

رقصیدن زیاد به پایم فشار آورده بود، اما به روی خودم نمی اوردم تا فکر نکنند خسته شدم یا کم اورده ام. موقع برش کیک رسید. امیرعلی و اپیک میز عسلی را وسط اتاق کشیدند و ساواش را هم وادار کردند پشت میز بنشیند و کیک را ببرد. ساواش می خندید و می گفت: ای بابا مگه من بچه م اخه؟

اپیک هم برایش چشم غره می رفت و جواب داد:

_مگه تولد فقط واسه بچه هاست. زود باش ساواش کیکتو ببر که می خوام بهت یه کادوی فوق العاده بدم.

ساواش ابروهایش را بالا انداخت و در ظاهر از شنیدن این حرف ذوق زده شد. خودمم کنجکاو شدم که اپیک چه هدیه ای می خواهد به برادرش بدهد چون اصلا ندیدم ان روز از خانه بیرون برود و چیزی خریده باشد. اپیک چاقویی را که از سر شام روی سفره بود برداشت و ان را دست ساواش داد. امیرعلی هم با کبریت شمع های روی کیک را روشن کرد. قبل از اینکه ساواش بخواهد شمع ها را فوت کند اپیک کنارش ایستاد و دست روی شانه اش گذاشت.

_ارزو یاد نره

ساواش خواست حرفی بزند که امیرعلی گفت:

_امشب به جای همه مون ارزو کن.

با این حرفش نگاهم ناخواسته سمتش کشیده شد. لبخندی تلخ کنج لبش داشت.

_شاید ارزوی تو در حق ما براورده شد.

اپیک خندید و گفت:

_باشه شما زرنگ اقا. اما خواهرش تو اولویته مگه نه ساواش؟

ساواش با لبخندی نگاه به شمع های روشن انداخت و زیر لب چیزی گفت. اپیک به شوخی یک طرف گوشش را به طرف لب های او برد و گفت:

_چی گفتی؟

ساواش به خنده افتاد و گونه ی او را محکم با انگشتانش فشرد. صورت اپیک جمع شد و کمی از برادرش فاصله گرفت.

_اخ دیوونه دردم گرفت.

من و امیرعلی با هم خندیدیم و ساواش دلم خنک شدی گفت تا تنگ این شوخی اش بچسباند.

اپیک برایش خط و نشان کشید اما ساواش توجه ای نکرد. چشمانش را به من و امیرعلی دوخت و گفت:

_حالا شما آرزوهاتونو تو دلتون بگید تا من شمع هامو فوت کنم.

نمی دانستم در دل امیر علی چه می گذرد و ان لحظه چه آرزویی دارد. همان قدر که از این مدل سفر کردنش گیج و منگ بودم و هنوز به خودم اجازه ی کنجکاوی در موردش نمی دادم. زیاد فرصت فکر کردن نداشتم. آرزوی من درست وقتی بین سه ادم غریبه نشسته بودم و هیچ سنخیتی با ان ها نداشتم تنها دیدن دوباره ی خانواده ام بود. اینکه یک روز بتوانم به آغوش آن ها برگردم و از خطای من چشم پوشی کنند. همین قدر می دانستم که آرمان دیگر ارزوی من نیست. چون خیلی زود کم اورد و تمام عشقش نسبت به من را به هیچ فروخت و حتی کمی به غرور از دست رفته ام فکر نکرد. به جراحت عمیقی که روی قلبم به امانت گذاشت و رفت. رفت تا شاید از این به بعد تنها برایم یک خاطره شود. یک خاطره ی تلخ از روزگاری دور. ساواش شمع هایش را فوت کرد و من با چشمان ترم به این دقایق شادمانی اش چشم دوخته بودم. کیکش را برید و رو به اپیک پرسید:

_خب حالا نمی خوای نشونم بدی هدیه م چیه؟

اپیک با لبخندی گونه ی ساواش را بوسید و گفت:

_چرا عزیز دلم با کمال میل

با مکثی کوتاه خم شد و قسمت بریده ی کیکی را که ان همه زحمتش را کشیده بود برداشت و توی صورت ساواش پخش کرد. از حرکت ناگهانی اش ماتم برد. ساواش داد زد:

_چیکار می کنی دختره ی دیوونه

اپیک با قیافه ای حق به جانب دست به کمر زد.

_کیک و باید اینطوری خورد.

امیرعلی هم که مثل من اولش متعجب شده بود زیر خنده زد و گفت:

_عجب سوپرایز شیرینی

اپیک چشمانش را باریک کرد و گفت:

_جدی؟

سریع خم شد و تکه ای دیگر کیک برداشت اما این بار تیر هدفش صورت امیرعلی بود که درست وسط پیشانی اش اصابت کرد.

_اینم سوپرایز تو

با دیدن این وضعیت خنده ام گرفته بود که من هم از شیرین کاری اپیک بی نصیب نماندم. وضعیت چندش اور و در عین حال بامزه ای شده بود. هر سه ی ما که از کار اپیک شاکی شده بودیم سمتش یورش بردیم و باقی مانده ی کیک را بر سر و صورت او خالی کردیم.

شب فوق العاده ای بود. تا نیمه های شب از دست شیطنت های اپیک خلاصی نداشتیم. با همان سر و وضع کیکی دور هم نشسته بودیم و وقتمان با شوخی و خنده می گذشت. البته که اپیک باز هم رقصید و هر بار ما را هم مجبور به همراهی می کرد. اخر شب نوبتی به حمام رفتیم تا از ان شکل و قیافه بیرون بیایم. حیف ان کیک شکلاتی که بخاطر اپیک هدر رفت. شب موقع خواب طبق تمام ان یک هفته من و امیرعلی مجبور بودیم در

یک اتاق بخوابیم. من روی تخت و او روی زمین. دروغ چرا شب اول و حتی شب بعدش جرات خوابیدن نداشتم. امیرعلی برای من فرد مورد اعتمادی بود اما ناخواسته حضورش باعث می شد نتوانم خواب راحتی داشته باشم. عوضش تلافی بی خوابی هایم را بعد از ناهار در می آوردم. چراغ را خاموش کردم و سرم را روی بالش گذاشتم. موهایم هنوز نم داشت. کاش به حرف اپیک گوش کرده بودم و قبل از خواب سشوار می کشیدم اما چشمانم دیگر به زحمت باز می ماند. رقصیدن و بازی کردن زیاد خسته ام کرده بود.

پلک هایم روی هم افتاد که صدای امیرعلی در گوشم پیچید:

_داری می خوابی؟

_اوهوم

حوصله ی حرف زدن هم نداشتم.

_یه چیزی بپرسم.

خواب کم کم داشت من را در برمی گرفت با این وجود دیدم اگه واکنشی نشان ندهم بی ادبی ست.

_اوهوم

خداروشکر به این اوهوم گفتنم قناعت می کرد.

_امشب چه آرزویی کردی؟

پلک های خسته ام ناخداگاه باز شد. همه جا تاریک بود و چشمانم تنها به سقف دوخته شد. جا خورده بودم، شاید چون انتظار همچین سوالی را نمی کشیدم.

_اگه دوست نداری نگو.

باز هم جوابی ندادم که خودش ادامه داد:

_اما من دلم می خواد حرف بزنم. نمی دونم چرا امشب یه جوری هستم. یه جوری که تا حالا تجربه ش نکردم. می دونی من...من هیچ وقت تو زندگیم به کسی وابسته نبودم. ادمی ام که خیلی راحت همه چیشو گذاشت تا بره. بره جایی که شاید تو تنهاییش بتونه بهتر زندگی کنه. راحت تر...

سکوت کرد و من متوجه شدم که در این فرصت آب دهانش را بلعید.

_من از زندگی با پدرم خسته شده بودم. عقایدش، طرز فکرش. نوع زندگیش.حتی ادم هایی که باهاشون رفت و امد داره همه چیزش با من زمین تا آسمون فرق می کرد. اون می خواست منم مثل خودش باشم. اما نمیتونستم. نمی شد. همیشه دعوا، بحث، شکایت. هرگز ابمون باهم تو یه جوب نمی رفت. می دونستم اونم از من خسته شده..

پوزخند زد و من دوباره پلک هایم روی هم افتاد. تحمل بیداری را دیگر نداشتم.

_می خواستم از دستش فرار کنم. می خواستم برم و یه زندگی تازه رو شروع کنم. برای خودم باشم. هیچ دلبستگی ای تو زندگیم وجود نداشت که بخاطرش تردید کنم به رفتن...اما...اما حالا اون...

نفسی گرفت و بازدمش را بیرون فرستاد. گرمای خواب وجودم را در برگرفت صدایش ضعیف تر از قبل در گوشم پیچید.

_حالا اون دلبستگی رو پیدا کردم.

***

باد خنک اخر شب، پوست صورتم را نوازش می کرد. موهایم یک طرف چشمانم را پوشانده بود. با دست عقب زدم و پشت گوش انداختم. روی اخرین پله ی ایوان نشسته بودم و به قرص کامل ماه نگاه می کردم. لرزم گرفت و زیپ سویی شرتم را بالاتر کشیدم. دستی روی شانه ام نشست، از شانه به عقب چرخیدم، اپیک بالای سرم ایستاده بود. هم لبخند داشت و هم چشمانش را پرده ای از اشک پوشانده بود. کنارم روی همان پله جای گرفت و نگاهش را به من دوخت.

_دیگه داری می ری خواهرم؟

صمیمیت اپیک ان روزها کاملا به من ثابت شده بود و اصلا جا نخوردم که من را خواهر صدا می کرد. با قدردانی نگاهش کردم و گفتم:

_ببخشید اگه این مدت به تو و ساواش زحمت دادیم. اگه بگم جبران می کنم شاید حرفم دروغ باشه. چون نمی دونم بازم همدیگه رو می بینیم یا نه. اما این روزها رو هرگز فراموش نمی کنم. یادم می مونه که اینجا یه خواهر دیگه م دارم. اپیک مهربونم.

دستم را جلو بردم و روی گونه ی سرد ایپک گذاشتم. نم اشکش بیشتر شده بود و من دوست نداشتم این لحظات اخر ان دو گوی عسلی رنگش را بارانی ببینم. کمی خم شدم و سر روی شانه ی ایپک گذاشتم. نجوا گونه گفت:

_برگردین خونتون. هیچ جا مثل خونه ی ادم نیست. هیچکس مثل پدر ومادر هوای ادم رو نداره. دیگه خودتون رو تو دردسر نندازین. پاتون که به استانبول رسید برگردین کشورتون.

در آهنی بزرگ حیاط باز شد و امیرعلی همراه ساواش سمت ما پا تند کردند. سرم را از روی شانه ی ایپک برداشتم و با دیدنشان اول من و بعد ایپک از روی پله بلند شدیم. امیرعلی نفسی گرفت و رو به من گفت:

_باید بریم.

ایپک با نگرانی پرسید:

_با کی می رن؟

ساواش جواب داد:

_مراد قراره با وانت خودش ببرتشون.

ایپک همچنان دلواپس بود.

_مطمئن هست؟

ساواش پلک هایش را روی هم فشرد.

_از مراد قابل اطمینان تر ندیدم.

وقت خداحافظی بود. خودم را در آغوش ایپک انداختم. گونه ام را بوسید و گفت:

_مراقب خودت باش.

و رو به امیرعلی کرد و لحنش چاشنی شیطنت گرفت:

_هوای خواهرمو داشته باش. مثل دوتا چشمات مراقبش باش.

از حرف ایپک خجالت زده شدم اما امیرعلی لبخند زنان چشم گفت و با ساواش و ایپک خداحافظی کرد و من هم دنبال او از خانه ی ان ها بیرون زدم. چشمان ایپک تا لحظه ی اخر غمناک و پر از اشک بود. جلوی در خانه وانتی منتظر ما بود. امیرعلی اشاره کرد

باید پشت وانت بشینیم. با کمکش سوار شدم و او رفت تا با راننده صحبت کند. سر که چرخاندم دوجفت چشم دیدم که در تاریکی شب ما را می پایید.

ترسیده در خودم جمع شدم و دست هایم را در جیب سویی شرتم فرو کردم. از دور قدرت تشخیص نداشتم. نمی دانستم اصلا چشمانی که از ان دور به من زل زده چه نیتی در سرش دارد. با امدن امیرعلی کمی ارام شدم اما هنوز در دلم اشوبی به راه بود. مقابل نشست و همان لحظه وانت به راه افتاد. از گوشه ی چشم حواسم به سمت ان چشم ها رفت. باز هم مواظب ما بود. اب دهانم را قورت دادم و به امیرعلی چشم دوختم. با گوشی همراهش تماسی گرفت. مخاطب پشت خطش زود جواب داد.

الو؟...منم آراس. تازه الان راه افتادیم.

نگاه امیرعلی بالا آمد. کمی خیره به من ماند. لبخند روی لب هایش جان گرفت.

_تنها نیستم...خودت می دونی که؟ اره...فقط دو سه روزه. باشه. دمت گرم پسر.

تماسش را قطع کرد و گوشی را داخل جیب کاپشن برگرداند. نگاه امیرعلی دوباره به من افتاد. ناخواسته لب هایم را به بازی گرفته بودم. دلم شور می زد و حس خوبی به این رفتن نداشتم. تمام تنم از استرس می لرزید. امیرعلی اخمی کرد و گفت:

_تو حالت خوبه؟

از فکر دیدن ان چشم ها بیرون نمی آمدم.

_یکی ما رو دید

نگاه امیرعلی با تردید روی صورتم مکث کوتاهی کرد و بعد ارام پرسید:

_چی؟

شانه بالا انداختم.

_یکی ما رو دید که سوار وانت شدیم. مگه ساواش نگفته بود نباید کسی بفهمه. چشماش خیلی ترسناک بود. انگار...انگار

به نفس نفس افتادم و وحشت زده گفتم:

_نکنه پیروز باشه.

امیرعلی نفس را فوت کرد و به ته جاده ای که وانت از ان می گذشت خیره شد.

_اگه اونا بودن تعقیبمون می کردن. ببین خبری نیست.

رد نگاهش را دنبال کردم. ظاهرا همه چیز در وضعیت امنی قرار داشت. پرسیدم:

_کی می رسیم استانبول؟

_راننده گفت دو تا سه ساعت راهه.

چشمانم را بستم و پاهایم را درون شکمم جمع کردم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم تا شاید از اضطرابم کم شود.

_نگران نباش. باشه؟

در همان حالتی که بودم گفتم:

_کاش زودتر برسیم.

وانت گوشه ای از جاده ایستاد، سریع سرم را بلند کردم و امیرعلی سوالی چشم به من دوخت.

_چرا وایستاد؟

صدایم می لرزید. توجه ای به سوالم نکرد. از همان پشت به شیشه ی عقب وانت زد و به ترکی پرسید چرا توقف کرده؟ اما راننده جواب نداد. امیرعلی ابرو در هم کشید و از وانت پیاده شد، سمت شیشه ی راننده رفت و من هم از همان بالا سمتش خم شدم.

به شیشه زد و سوالش را دوباره تکرار کرد. امیرعلی یک دستش را مشت کرد و خواست در جلوی وانت را باز کند اما ناغافل از پشت ضربه ای به سرش خورد و روی زمین افتاد. همه چیز خیلی سریع اتفاق بود و من لحظه ای شوکه شدم. جیغ کشیدم و خواستم پیاده شوم که دستی جلوی دهانم را گرفت. تقلا کردم خودم را نجات دهم اما تلاشم بیهوده بود انقدر دست و پا زدم تا اینکه بوی زمختی زیر پره ی بینی ام پیچید و از هوش رفتم.

***

با درد شدیدی در ناحیه ی سر و گیجگاهم چشم باز کردم. دیدم خوب نبود همه جا را تار می دیدم، حتی نور خورشیدی که تلاش می کرد از پشت پرده ی ضخیم اتاق به داخل بتابد. صدایی نزدیک گوشم جایی که اصلا به ان قسمت دید نداشتم در گوشم شنیده می شد.

- هنوز همونجوریه. ! بله قربان مراقبش هستم. حواسم هست بهش. چشم...چشم

یک دستم را که زیر شکمم اسیر شده بود بالا آوردم. زوق زوق می کرد و خون در تمام سلول هایم یخ بسته بود.نبض شقیقه هایم تندتر از هر زمانی می کوبید. چنان منگ بودم که دلم باز می‌خواست به خواب عمیقی فرو بروم. پلک هایم را روی هم فشار محکمی دادم

کم‌کم همه چیز از حالت گنگی بیرون امد. اما تنم همچنان کرخت و سست بود.موقعیتم نشان می داد داخل اتاقی روی تختی دونفره به صورت دمر افتاده ام. حوادث پشت سر هم جلوی چشمانم مثل پرده ی سینما ظاهر شد. تکانی به خودم دادم و این بار درد کوچکی زیر پهلوهایم احساس کردم که بدجور تیر می کشید. با صورتی جمع شده آخی گفتم و باز هم سعی کردم بلند شوم اما کاملا بلند نشده بودم که سرم گیج رفت و همه جا را سیاه و تاریک دیدم. سرم با شتاب روی پتوی تخت افتاد.

_اثره بیهوشی. خوب میشی

دوباره همان صدا بود. با این تفاوت که این بار مخاطبش خود من بودم.

_با بد کسی درافتادی. داریوش خان همینطوری ولت نمی کنه.

شنیدن اسم داریوش من را یاد پیروز و کلمه ی قاچاق اعضا انداخت. تمام جانم مور مور شد و اشک تا پشت پلک هایم نشست. اما سرم همچنان پایین بود.

_اگه دختر خوبی باشی و با داریوش راه بیای بهت اسیبی نمی رسونه.

حرف هایش از هر زهری کشنده تر بود. اشک هایم دیگر روی گونه هایم نقش بسته بودند. یاد امیرعلی افتادم و ان ضربه ای که به سرش خورده بود. دلم می خواست بدانم کجاست و چه بلایی سرش امده است. ارام سرم را سمت صاحب صدا چرخاندم. مقابلم مردی درشت و هیکلی ایستاده بود و با چشمان خاکستری رنگش براندازم می کرد. از نگاهش ترسیدم. پاهایم را با لرز درون شکمم جمع کردم و جنین وار روی تخت باقی

ماندم. افکار وحشتناکی داشت مغزم را می جویدند. فکر اینکه زیر دست یکی از این ها می خواهد چه بلایی سرم بیاید من را تا مرز جنون پیش می برد.

مرد جلو امد و من به تقلا افتادم و خودم را عقب تر کشیدم.

پوزخندی روی لب مرد نشست.

_چته خانومی. کاریت ندارم. یعنی جرات نمی کنم داشته باشم. مگه از جونم سیر شدم؟

اب دهانم را به سختی قورت دادم و التماس امیز گفتم:

_به من دست نزن...به من دست نزن

مرد این بار با صدای بلند خندید.

_پس نمی دونی قراره چه بلایی سرت بیاد.

با حرف اخرش که تیرخلاص بود تا مرز سکته پیش رفتم. چشمان چیزی نمانده بود از کاسه بیرون بزنند.

_اما نگران نباش. داریوش خان جای بدی نمی فرستت خوشگلم

نفس می کشیدم اما بین مرگ و زندگی دست و پا می زدم. مرد سمت در اتاق رفت و ان را باز کرد نگاهش به سویی رفت و از همانجا داد زد:

_مهتاب...مهتاب.یه چی بیار این دختره بخوره. باید وقتی داریوش خان میاد جون داشته باشه.

بعد برگشت و لبخند چندش اورش را نثارم کرد. در خودم بیشتر مچاله شدم و لرزیدم. خودم را لعن و نفرین می کردم. با دست های خودم درون چاهی از تباهی افتاده بودم و هیچ راه نجاتی نداشتم. قبلا امیرعلی کنارم بود اما حالا او را هم نداشتم. نباید می گذاشتم این کثافت ها حتی انگشتشان به من بخورد. باید خودم را خلاص می کردم شاید اینطوری خانواده ام از بابتم کمتر شرمنده می شدند. اشک هایم سرازیر شد و روی پتوی زیر سرم ریخت. مرد از اتاق بیرون رفت و کمی بعد دختری جوان با سینی بزرگی در دست وارد شد. لباس پیش خدمت ها را پوشیده بود با همان پیش بند سفیدی که اکثرا به تن می کردند. سبزه رو بود و بلند قد، موهایش را هم از پشت دم اسبی بسته بود. نگاه

بی تفاوتی به من کرد و سینی را جلوی من روی تخت گذاشت. خواست برود که سریع نیم خیز شدم و بی انکه به متحویات سینی نگاه کنم دستش را از پشت گرفتم. با عجز و التماس گفتم:

_یه دقیقه بمون. نرو

برگشت سمتم. باز هم چشمانش حالت خاصی نداشتند، کاملا خونسرد بود.

_من اجازه ندارم با تو حرف بزنم.

اشک هایم شدت بیشتری گرفت.

_خواهش می کنم.

کمی مکث کرد و نیم نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت و دوباره رو به من کرد.

_حرفتو بزن.

اب بینی ام را بالا کشیدم و با استین سویی شرتی که هنوز تنم بود اشک هایم را پاک کردم.

_اینجا کجاست؟ اینا...اینا می خوان چه بلایی سرم بیارن؟

به خودش ناراحتی راه نداد. تن صدایش حس همدردی نداشت.

_اینجا...خب اینجا استانبولِ.

شانه هایش را بالا انداخت و با صدای ارام تری گفت:

_ببین اینایی که تورو اوردن اینجا رحم ندارن. همین اولش بهت می گم که بدونی. پس سعی کن دختر خوبی باشی و به حرفشون گوش کنی. اشک و اه و ناله هم بذاری کنار. شاید...شاید اونموقع دلشون به حالت سوخت و نکشتنت. فقط گذاشتن تو دم و دستگاه بهلول بمونی و واسش کار کنی. اینجوری اوضاعت خیلی بهتر از قبل میشه.

خشکم زد. چه می شنیدم؟ منظورش این بود با ان موجودات عوضی راه بیایم و بعدش تن فروشی کنم؟ تمام تنم از فکر و خیال به این موضوع می لرزید.

_یه چیز دیگم باید بهت بگم.

چشمان خیسم را به زحمت به او دوختم که گفت:

_اون پسره که همراهت بود تو وضعیت بدیه. اگه تو اینجا خطایی بکنی به ضرر اون تموم میشه. می گفت نامزدته اره؟ همش سراغ تو رو می گیره.

می دانستم امیرعلی برای نجات جان من از کلمه ی نامزد استفاده کرده تا شاید دست از سرم بردارند. اما داریوش و دارو دسته اش بی رحم تر از این حرف ها بودند. دلشوره گرفتم و گفتم:

_حال خودش چطوره؟

لب هایش را کج کرد و گفت:

_بد نیست اما خب. گفتم تو اگه سرپیچی کنی دودش تو چشم اونم می ره. ممکنه بکشنش

شوری اشک هایم را روی لب هایم احساس کردم. دختر مجدد خواست برود که دوباره مانعش شدم.

_پس کمکم کن.

برگشت و با ابروهایی بالا رفته گفت:

_چی؟

انگار حرفی که زدم زیادی برایش گنگ بود.

_کمکم کن بمیرم.

تک خنده ای کرد و گفت:

_مگه از جونم سیر شدم دختر؟ مردن تو با فراری دادنت هیچ فرقی نمی کنه.

اشاره به سینی غذا کرد.

_بهتره یه چیزی بخوری. داریوش خان خوشش نمیاد از دخترای لاغر مردنی.

چشمان پر از اشکم را به سینی دوختم. یک ظرف سوپ جو بود و درکنارش چند تکه نان تست و لیوانی آب.

نگاهم را به دختر جوان انداختم و گفتم:

_یه چیزی بده بخورم که بمیرم.

دختر کمی جلوتر آمد و سمتم خم شد. صدایش را دوباره کمی پایین تر اورد.

_تو فکر می کنی اینجا کسی دلش واسه تو می سوزه. تو فقط یه سرمایه ای. یه سرمایه برای داریوش که مزدش دادن تو به بهلوله. بهلول قصد داره اعضای بدنت رو بفروشه. این یه سرمایه ی بزرگتره. تو فقط یه شانس داری که نمیری. اونم اینه با داریوش راه بیای. خودکشی کنی که چی بشه. مثلا بگی دختر خوبی بودی و اجازه ندادی این حیونای پست بهت دست درازی کنن. فکر می کنی تهش چی انتظارتو می کشه. مثلا اینا دو دستی جنازه تو تقدیم خانواده ت می کنن و تو کشورت با احترام دفن میشی.

پوزخندی زد و ادامه داد:

_نه جونم. تهش اینه تو یه بیابون یا تو یه چاه یا تو یه جنگل دفنت کنن و حتی دیگه کسی تو رو به یاد خودشم نیاره. تازه اگه ته تهشم جنازتو بفرستن ایران فکر میکنی اونجا به مرده ت احترام می ذارن. من که بعید می دونم کسی فکر کنه تو پاک و تمیز مونده باشی. شاید رو جنازه تف بندازن و اصلا تحویلت نگیرن.

دختر ایستاد و دست هایش را روی سینه اش جمع کرد.

_اینجا بمون و مثل آدم حرف گوش کن تا شاید زندگی بهت شانس داد. شاید یکی از این کله خرای پولدار از تو خوشش اومد و شدی سوگولی. می دونی که سوگولیا یه احترام دیگه دارن

دختر با صدای بلند خندید برایم چشمک زد اما هرگز نفهمید که حرف هایش برایم درد داشت...درد

***

سر درد فجیعی داشتم و انگار وزنه ای روی شانه هایم افتاده بود. از کمرنگ شدن افتاب پشت پرده می شد فهمید چیزی به شب و تاریکی هوا نمانده است. با احساس رخوت و کرختی خودم را از روی تخت بلند کردم. سینی غذا از دوساعت پیش که مهتاب رفته بود دست نخورده باقی ماند. همان بهتر که از گرسنگی و تشنگی بمیرم.

دست هایم را دو طرف بدنم گذاشتم و با دردی که در جانم پیچیده بود بلند شدم. هنوز پهلوهایم به دلیل نامعلومی تیر می کشید. شاید در زمان بیهوشی من را جای محکمی

پرت کرده بودند و خبر نداشتم. می خواستم بدانم بیرون از اتاق چه خبر است. سر وصدایی شنیده نمی شد و حدس می زدم شاید تنها باشم. اگر این طور بود باید هرجور که می شد فرار می کردم و به پلیس خبر می دادم. این ها تمام افکاری بود که در لحظه ی اول به ذهنم رسید. لب گزیدم و آرام سمت در رفتم. دستگیره را گرفتم و اولش جرات باز کردن نداشتم. می ترسیدم چیزهای وحشتناک تری ان سمت در انتظارم را بکشد. اب دهانم را با صدا قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم. به خودم نهیب زدم باید بیرون بروم و حداقل از حال امیرعلی باخبر شوم. مهتاب تمام حرف هایش ضدونقیض بود. نمی شد به او اعتماد کرد. ظاهرا ایرانی بود اما از جنس همین ادم های کثیف. دستم را پایین آوردم و دستگیره را کشیدم. در باز شد و مقابلم سالن بزرگی را دیدم که میز بیلیاردی گوشه ی از ان خودنمایی می کرد. سرکی به بیرون کشیدم و چون کسی را ندیدم قدم اولم را به سمت بیرون برداشتم. سرتاسر سالن سرامیک سفید بود که فرش های نفیس و گران قیمتی روی آن را پوشانده بود. چند تابلو از نقاشی حیوانات هم روی دیوار به چشم می خورد. با میز گرامافون طلایی رنگ زیر یکی از همان تابلوها. چندین دست مبل دور تا دور سالن چیده شده بود. مبل های راحتی چرم قهوه ای و مبل های سلطنتی سفید رنگ. میزغذاخوری قهوه ای رنگی هم کمی بالاتر از میز بیلیارد قرار داشت. آشپزخانه ی دلباز و روشن و البته کاملا شیک گوشه ای دیگر از این سالن چشم را نوازش می کرد. لوسترها همگی روشن بودند و فضای سالن را نورافشانی می کردند. اما با این وجود صدایی از شخص خاصی شنیده نمی شد. انگار در تمام خانه خاک مرده پاشیده بودند. گوشه ی دیگری از این سالن درست در سمت راستم پله های مارپیچی با نرده های استیل طلایی رنگی بود که من را وسوسه کرد به طبقه ی دوم بروم. مطمئن بودم امیرعلی هم در همین خانه زندانی شده است. از حرف های مهتاب که اینطور برداشت کردم. نگرانش بودم. باید از طریقی می فهمیدم در چه وضعیتی به سر می برد. دوباره نگاهی به سالن انداختم و با عجله سمت پله ها رفتم. دست روی نرده ها گذاشتم و با قدم هایی لرزان یکی یکی روی پله ها قدم برداشتم. طبقه ی دوم سالن کوچکتری داشت اما با همان اکازیون و حتی آشپزخانه ای مجزا. چندین اتاق دور تا دور سالن وجود داشت که در همه ی ان ها بسته بود. باز هم خلوتی و سکوت خانه ترس به دلم انداخت. خواستم به طرف یکی از اتاق ها بروم که در دیگری باز شد و من با سرعت نور پشت ستون پهنی مخفی شدم. سرم را آرام پیش کشیدم تا موقعیتم را بسنجم. دو مرد جوان سیگار به لب از اتاق بیرون آمدند. با زبان ترکی صحبت می کردند وبا صدای بلندی هم می خندیدند. وضع مناسبی نداشتند. با زیر پیراهنی و شلوارک می گشتند. سمت پله ها راه افتادند و خوشبختانه بدون آنکه متوجه ی من شوند به طبقه ی اول رفتند، خواستم بروم که ناگهان پشت سر آن دو مرد دختری جوان از همان اتاق بیرون آمد در حالی که تلاش

می کرد بند تاب مشکی اش را درست کند. دست روی دهانم گذاشتم. حتی از تصور اتفاقی که بین او و ان مردها افتاده بود چندشم می شد.

از فکر اینکه من هم مثل آن دختر چنین سرنوشتی داشته باشم رعشه به جانم افتاد و حالت تهوع گرفتم. دلم می خواست همه ی انچه روی دلم سنگینی می کرد را عق بزنم. دختر همان مسیر پله ها را به سمت طبقه ی اول پیش کشید. سرم به دوران افتاده بود. تکیه ام را به ستون محکم کردم و لحظاتی خیلی کوتاه چشمانم را بستم. با صحنه ای که دیده بودم تصمیم برای فرار از انجا جدی تر شد. حتی یک ثانیه هم نمی توانستم تصور کنم سرنوشتی به ان وحشتناکی داشته باشم. ان جور زندگی کردن برای من با مرگ هیچ فرقی نمی کرد. دختر مومن و مقیدی نبودم اما در محیطی بزرگ شده بودم که بفهمم حیا و شرم داشتن یعنی چه. عزمم را جزم کردم تا هرچه زودتر امیرعلی را پیدا کنم. از طرفی می ترسیدم بلایی سرش آمده باشد. هنوز هم یادم نرفته بود که او بخاطر من در این منجلاب اسیر شد. اگر اتفاقی برایش رخ می داد تا اخر عمر عذاب وجدان رهایم نمی کرد. دوباره سرکی به اطراف کشیدم و چون باز کسی را ندیدم به سمت یکی از اتاق های در بسته راه افتادم. اتاقی را که ان دو پسر و دختر جوان بیرون آمده بودند فاکتور گرفتم. پشت در یکی از اتاق ها ایستادم. صدای نفس هایم خیلی بالا بود. طوری که فکر می کردم الان همه صدایش را می شنوند. ارام سرم را پیش بردم و گوشم را به در چسباند. هیچ چیزی نمی شنیدم. انگار کسی داخل اتاق وجود نداشت. از کنار اتاق گذشتم و پشت در دیگری رسیدم. همان حرکت قبل را تکرار کردم اما باز صدایی که نشان دهد شخصی توی اتاق هست به گوشم نخورد. داشتم نا امید می شدم. با خودم گفتم از کجا معلوم امیرعلی اصلا در این خانه باشد. از طرفی وحشت داشتم کسی سر برسد و مچم را بگیرد. پشت یکی دیگر از اتاق ها رفتم. این بار تا سرم را پیش بردم. دستی از پشت محکم موهایم را در پنجه هایش فرو برد و محکم کشاند. جیغی کشیدم و بدون انکه به پشت برگردم تلاش می کردم موهایم را از چنگال فرد پشت سرم نجات دهم. پوست سرم با شدت کشیده می شد و دیگر جیغ هایم به ضجه و گریه تبدیل شد. خدا را صدا می کردم و محکم به دست های قوی اش مشت می کوباندم. یکی دیگر از دست های فرد غریبه دور دهانم نشست. قصد داشت خفه ام کند. با پاهایم روی زمین لگد می زدم، بالا و پایین می پریدم بلکه دست از سرم بردارد. ولی انقدر من را محکم گرفته بود که گمان کردم جز کشتنم خیال دیگری ندارد. هنوز موفق نشده بودم صورتش را ببینم. همانطور که وجود نحیفم را احاطه کرده بود من را سمت اخرین اتاق کشاند. در حالی که

دستش هنوز روی دهانم بود و موهایم را می کشید باز هم زور می زدم که فریاد بکشم. بلکه کسی صدایم را بشنود و دلش به حالم بسوزد. با نزدیک شدنمان به در اتاق مورد نظر با یک پایش محکم به در اتاق ضربه زد و در با همین حرکتش باز شد. کمی ایستاد و بعد با تکانی شدید جسم نحیفم را به داخل هل داد. با ضربه ی شدیدی کف اتاق افتادم. پوست سرم زوق زوق می کرد و دور دهانم را درد زیادی فرا گرفته بود. اشک هایم بی صدا روی گونه هایم سرازیر شدند. چه اهمیت داشت یک نفر دیگر خاری و بدبختی ام را می دید. کاش هیچ وقت دستش از دور دهانم برداشته نمی شد. کاش مرده بودم. در اتاق محکم بسته شد. برگشتم تا ببینم خودش هم پشت سرم داخل آمده یا نه. اما کسی را ندیدم. از صدای پشت در متوجه شدم در را به رویم کلید کرده است. جنین وار در خودم جمع شدم و زار زدم. نتوانستم هیچ کاری بکنم. دوباره اسیر شده بودم. خدا می دانست چه بلایی در انتظارم بود.

چشمه ی اشک هایم که خشک شد. چاره ای جز خوابیدن دوباره ندیدم. انگار قرار بود بعد از این بار سنگینی به دوش بکشم و احتیاج به کمی قوا داشتم و توانی برای راه رفتن. شاید هم باید تقدیرم را قبول می کردم و با ان راه می آمدم. ممکن بود دفعه ی بعد به کشیدن موهای سرم قانع نشوند. از کجا معلوم با تیزی کاردی یا با یک سلاح گرمی به زندگی ام پایان ندهند؟ پلک هایم روی هم افتاد. خواب بهترین اتفاق ان شرایط بود. اینکه می خوابیدی و ساعت ها از دنیای اطرافت بی خبر می ماندی. دیگر نه دردی بود نه زخمی. اسوده و راحت می توانستی مدتی برای خودت و خیالاتت باشی. شاید در پس خواب هایم رویای زیبایی هم می دیدم و مدتی به قلبم آرامش تزریق می شد. خواب خانه ی خودمان و پدر و مادرم. خواب اتاق صورتی رنگم و حتی خواب دفتر شعرم. ان روزها حتی کلمات هم از ذهنم فراری شده بودند. هیچ چیزی برای نوشتن دستم را وسوسه به قلم گرفتن نمی کرد. من روزهایم را هم گم کرده بودم.

***

صدایی از دور لحظه به لحظه نزدیک تر می شد.

_پاشو...زود باش...پاشو ببینم.

به سختی تکانی خوردم و دوباره همه ی دردها یادم آمد. پلک هایم اما برای باز شدن مقاومت می کردند.

_پاشو دختر...مگه با تو نیستم؟

صدا این بار انقدر واضح و شفاف بود که من فاصله ی باز شدن پلک هایم تا جمع کردن خودم به سرعت نور اتفاق بیفتد. با دیدن مردی نا آشنا سریع در حالت نشسته ام عقب عقب رفتم و او به دنبال حرکت من نیشخند کوتاهی زد.

_شنیدم داشتی فضولی می کردی گرفتنت. مگه نمی دونی ما اینجا برای موش ها تله گذاشتیم.

هیکلش مانند مرد قبلی درشت بود. منتها یک تار مو در سرش دیده نمی شد. روی یک صندلی تک نفره ی چوبی نشسته بود و یک پایش را روی پای دیگر انداخت. ظاهرش شیک بود و بوی ادکلن تندش بدجور توی بینی ام می زد.

_من همه چی رو راجع به تو می دونم.

نگاهم که خیره اش شد ادامه داد:

_اسم پناه فروزش...سن ۲۲سال. ساکن تهران. درست می گم دیگه نه؟

اطلاعاتش درست بود. نمی دانستم این چیزها را در موردم از کجا می داند. شاید پیروز به او گفته باشد چون مدارک و گوشی و تمام پول هایم را پیروز نامرد برداشته بود.

مرد دستی به صورت شیش تیغه اش کشید و گفت:

_قراره فردا صبح فروخته شی به بهلول. از اینجا یکراست می ری ویلای اون. فقط خواستم بگم امشب شب اخریه که تو این خونه هستی و بهتره عاقلانه تر رفتار کنی.

ته حرفش پوزخندی زد و گفت:

_شاید یک شب بیشتر زنده موندی.

هینی که از وحشت به جا مانده در دلم می آمد تا از دهانم خارج شود در گلویم باقی ماند.

یک سقوط آزاد را با جمله ی آخر مرد غریبه تجربه کردم. یک مرگ نصفه نیمه همراه نفس هایی که کشدار از قفسه ی سینه ام بالا می آمد.

مرد از روی صندلی برخاست و جلو آمد. چهارشانه و قدبلند بود با دیدنش یاد بادیگاردهای توی فیلم و سریال ها افتادم. بی توجه به حال نزارم یقیه ی سویی شرتم را گرفت و با یک دست من را از روی زمین سمت بالا کشاند. قلبم یک استوپ کامل کرد.

_گوش کن جوجه فسقلی. مثل تو زیاد دیدم. سرکش و فضول. اما عاقبت خوبی پیدا نکردن.

دست دیگرش داخل جیب کتش رفت و دسته ی کاردی را بیرون کشید. با حرکتی کوتاه تیزی اش را بیرون آورد و نوکش را جلوی چشمانم به نمایش گذاشت. مغزم از شبیخون این همه اتفاق رو به اغما بود. به ضربان قلبم که تند می کوبید شک داشتم. به نفس هایم، به چشمانم که هنوز دنیای زشت دور و برم را به نمایش می گذاشت شک داشتم.

_پس مثل دخترای خوب تموم امشب رو همین جا خفه خون می گیری و صدات در نمیاد

نعره زد:

_فهمیدی؟

زبان خشکیده ام به سقف دهانم چسبیده بود. اگر هم می توانستم جرات گفتن حرفی را نداشتم.

_من خوشم نمیاد کسی رو دم داریوش خان پا بذاره. ازار و اذیت اون یعنی ازار اذیت من. حالا واسه اینکه زهر چشم ازت بگیرم و قانع شم جیکت دیگه در نمیاد یه یادگاری مهمونت می کنم.

تیزی کارد زیر چانه ام نشست و فریادم فضای تاریک اتاق را پر کرد. با شتاب دست مرد روی زمین افتادم و صدای شکستن استخوان هایم را شنیدم. خون از زیر چانه ام راه افتاد. سوزش امانم را برید و اشک های بی منطقم را روانه ی گونه های عادت کرده ام نمود. سرم پایین و نگاهم به کف اتاق بود. لکه های خون را که می دیدم انگار در قلبم سیخ داغ فرو می رفت.

_صدات درنیاد

مرد عقب گرد کرد و با خنده ای بلند از اتاق بیرون رفت و در راهم پشت سرش بست و قفل کرد. اشک هایم روی لکه های خون چکید. باور داشتم دیگر تا نابودی ام فاصله ای ندارم. من تاوان خیلی بیشتری نسبت به حماقت دادم. بغض چنگ گرفته ی گلویم می خواست بترکد اما من حتی اجازه ی فریاد کشیدن و داد زدن هم نداشتم. تنها می توانستم با صدایی خاموش اشک بریزم و کمی از درد قلبم را التیام ببخشم. اما می دانستم یک

بازنده بیشتر نیستم. من حریف این موجودات پست فطرت نمی شدم. شانه هایم توان کشیدن این حجم از بدبختی و فلاکت را نداشت. من ته خاکستری بودم که اتشش عشقی بر باد رفته بود. عشقی که هنوز شروع نشده،پایان یافت و هیچ گاه به ثمر ننشست.

به اشک های بی فایده ام پایان دادم و خودم را جمع و جور کردم. یک تخت تک نفره ای در اتاق کنج دیوار قرار داشت. به زحمت روی پاهایم ایستادم و با برداشتن چند گام خودم را روی ان انداختم. دمای اتاق پایین بود و سرما را با تمام گوشت تنم حس می کردم. لکه های خون سویی شرتم را هم رنگی کرده بود. اهمیتی ندادم و دست در جیبش فرو کردم. نشسته خودم را عقب کشیدم و تکیه به دیوار زدم. در اوج تنهایی ام خدا را بیشتر از هر موقعی به یاد اوردم. خدایی که نمی دانستم اخرین بار دقیقا چه وقت صدایش زده بودم. در خانه ی ما فقط پدر و مادرم نماز می خواندند. پدرم همیشه می گفت هر ارزویی در دل داریم باید از خدا بخواهیم. دعا کنیم و صدایش بزنیم. اما من هرگز وقت این کارها را پیدا نمی کردم. فکر می کردم همه چیز تنها به اراده و خواست ادمه. اما آن شب وحشت انگیز وقتی دیدم تمام در ها به رویم بسته شده و هر کجا قدم برمی دارم تهش به بن بست می خورم فهمیدم چقدر به خدا احتیاج دارم. به خدایی که صدایش بزنم تا شاید به بنده یی که هرگز به یادش نبوده لطف بیکرانش را برساند. در دلم کمک خواستم تا راهی جلوی پایم بگذارد. مگر نمی گویند خدا بخشنده است پس حتما من هم سهمی از این بخشش او داشتم.

وقتی حرف هایم تمام شد فهمیدم باز هم اشک ریخته ام. با این فرق که این بار احساس سبکی می کردم و از ترس و نگرانی خبری نبود. خواستم روی تخت دراز بکشم که صدایی توجهم را جلب کرد اولش اهمیتی ندادم و حتی پلک هایم را بستم تا بخوابم. اما باز آن صدا را شنیدم. شبیه صدای مشت کوبیدن روی دیوار بود. نیم خیز شدم و گوش تیز کردم تا بفهمم منبع صدا از کجاست. با مکثی دوباره همان صدا را شنیدم. درست پایین تختم. روی دیوار مشترکی که بین اتاق من و اتاق بغلی بود. خودم را پایین تخت کشاندم و گوش روی دیوار گذاشتم. موهایم جلو آمد و کفری بالا زدم. وقتی برای بار چندم ضربات مشت را شنیدم خودم نیز با دو مشت جوابش را دادم.

_هستی؟

باور نمی کردم. باور نمی کردم...محال بود. چطور امکان داشت. خدا...خدا اینقدر زود جواب دعاهایم را بدهد. اشک شوق پشت پلک هایم دوید. باز هم مشت زد و من از خوشحالی با مشت جواب دادم. از شادی بیش زیاد لکنت گرفته بودم و نمی توانستم

حرف بزنم. دلم می خواست داد بزنم و بگویم دوباره حرف بزند. انگار ندای درونم را شنید که بلافاصله گفت:

_منم امیرعلی...خودتی پناه؟ صدای گریه تو شنیدم. صدای اون عوضی رو هم همینطور شک داشتم خودت باشی. خوبی؟

به هق هق افتادم اما فوری دستم را جلوی دهانم گرفتم تا کسی از بیرون صدای گریه ام را نشنود.

_نمی دونی چقدر نگرانت بودم.

بین اشک هایم خندیدم. یک خنده ی جانانه و از ته دل. همین صدا کافی بود تا همه ی غم هایم را بشوید و ببرد.

اولین بار بود که می شنیدم نامم را صدا می زند. یادم نمی آمد اولین بار چه وقت اسمم را فهمیده است. شاید همان زمان که اپیک صدایم می زد شنیده و به ذهنش سپرده بود.

صدای زمزمه وار پیچید:

_صبح که خواستن ببرنت داد و بیداد کن تا من بفهمم باشه؟

ترسیده گفتم:

_چه نقشه ای داری؟

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

_تو به اینش کار نداشته باش. فقط ممکنه من خواب بمونم. نمی دونم چه ساعتی می برنت. فقط داد بزن من صداتو بشنوم.

ارام گفتم:

_باشه.

با اطمینان گفت:

_تا من هستم اصلا نگران نباش. نمی ذارم بلایی سرت بیارن.

از گوشه ی چشمم اشکی فرو ریخت.

_تو...تو هیچ مسئولیت نسبت به من نداری. تازه همین الانم به خاطر من گرفتار شدی. من...من خیلی شرمنده ام. من خیلی بهت مدیونم.

صدای نفس عمیقش را شنیدم.

_دوست ندارم از این حرفا بزنی.

سریع پرسیدم:

_چرا بهم کمک می کنی؟ مگه من کی ام؟

اشک های لغزانم بیشتر شد و بغض به گلویم چنگ زد.

_من یه دختر بی عقلم. یه نادون که واسه خاطر پسری که عاشقش بود از خونش فرار کرد تا به اون برسه. دور از چشم پدر و مادرش حساباشو خالی کرد، طلاهاشو فروخت که بره آلمان و با پسری که دوسش داره زندگی کنه. دختری که عشق چشماشو کور کرده بود.

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:

_اما پام به استانبول نرسید که فهمیدم با دخترعموم ازدواج کرده. اونقدری که من براش می مردم و با همه جنگیدم اون عاشقم نبود. نمی گم دوستم نداشت اما نمی دونست چه طوری باید عشقشو حفظ کنه و براش بجنگه. اون مثل من جنگیدن رو بلد نبود. همیشه کم می اورد و فرار کردن رو راه چاره می دید. همونطوری که از کشورش فرار کرد از منم فرار کرد.

صورتم کاملا از اشک خیس شده بود که زانوهایم را جمع کردم و سرم را روی آن گذاشتم.

_من هیچ راه برگشتی برای خودم نذاشتم. خانواده ام هرگز منو نمی بخشن. حق هم دارن. من آبروشون بازی کردم. حالام اینجا اسیر شدم. حقمه مگه نه؟

صدایی از او نشنیدم. پوزخندی زدم و گفتم:

_ من...من

_هیس

با صدایش کلامم قطع شد.

_خودت سرزنش نکن باشه؟...حالا وقتش نیست.

پلک هایم را فشردم و با گونه هایی گر گرفته لب زدم:

_من اینجا می میرم.

تن صدایش جدی شد.

_من نمی ذارم آب تو دلت تکون بخوره.

با جمله ی آخرش آب که نه اما خود دلم تکان شدیدی خورد. احساسات تازه ای که می خواست در قلبم زبانه بکشد و خودی نشان دهد را با شب بخیر کوتاهی به امیرعلی سرکوب کردم. درست نبود...قلب من نباید دوباره اتفاق جدیدی را در خودش شروع می کرد. از رفتن و نامردی آرمان زمان زیادی نگذشته بود و من ماه ها زمان می خواستم تا تمام این کابوس های دنباله دار را فراموش کنم. من برای یک دلبستگی تازه آماده نبودم، به خودم تلقین می کردم همه ی این حرف ها و اشاره ها از سمت او فقط برای آرام کردن من است. همین...نه چیز دیگر.

***

صبح با سر و صداهای عجیب و غریبی بیرون از اتاق چشمانم را باز کردم. صداها واضح نبودند اما معلوم بود عده ای با چند نفر درگیر شده اند. ترسیده بودم و خیلی زود از روی تخت بلند شدم. صدای دویدن و ایست گفتن ها قلبم را به تلاطم انداخت. نمی توانستم باور کنم که ممکن است همه ی کابوس هایم رو به اتمام باشد. یاد امیرعلی افتاد و فوری چند مشت روی دیوار کوبیدم. جوابی از طرفش نشنیدم. چند بار دیگر هم مشت زدم اما باز خبری از او نشد. نگرانش شدم و از استرس لبم را جوییدم. کنار در رفتم و دستگیره را کشیدم اما در باز نشد. نمی دانستم باید چکار کنم. بلاتکلیف وسط اتاق ایستادم. اولش خواستم داد بزنم و کمک بخواهم اما ترسیدم ان ها پلیس نباشند و کار خراب تر شود. یک لحظه از دست امیرعلی کفری شدم. حالا که به وجودش احتیاج داشتم صدایش در نمی آمد. انگار فراموشم کرده بود. حتما همه ی حرف هایش بادهوا بود. چرا باید به خاطر دختری مثل من خودش را به خطر می انداخت. من برای او چه سود و منفعتی داشتم؟ در همین افکار ضد ونقیض غرق بودم که در اتاق با ضربه ی

وحشتناکی باز شد. جیغ کوتاهی کشیدم و چند قدم به عقب برداشتم. همان مرد دیشبی بود. با دیدنش یاد زخم روی چانه ام افتادم و ناخواسته دست روی قسمت جراحتم گذاشتم. نگاهم پایین افتاد و به اسلحه ی توی دستش رسید.

با قدم هایی شتاب زده سمتم امد و بازویم را کشید.

_بیا اینجا ببینم

من کاملا در محاصره اش قرار گرفتم. یک دستش را زیر گردنم حلقه کرد و گلوله ی اسلحه را درست کنار شقیقه ام گذاشت.

_صدات در نیاد وگرنه یه تیر حرومت می کنم. متوجه شدی؟

از ترس زبانم بند آمده بود و وجودم می لرزید. مرد فریاد بلندی کشید که احساس کردم پرده ی گوشم پاره شد.

_فهمیدی؟

نفسم بند امد و تنها سرم را به علامت تایید تکان دادم. من را سمت در برد و هردو همزمان از اتاق خارج شدیم.

دیگر سر و صدایی شنیده نمی شد. تنها چیزی که می شنیدم تالاپ تولوپ قلبم در قفسه ی سینه ام بود. مرد من را سمت راهرویی در انتهای سالن قرار داشت برد پشت یک پنجره بزرگ که به بالکن منتهی می شد. گریه هایم شدت گرفت و چند باری اسم امیرعلی را بلند صدا زدم، اما نبود که بیاید و نجاتم دهد شاید هنوز هم در اتاقش بود و خودش را از عمد به نشنیدن می زد. مگر خودش نخواسته بود داد بزنم و اسمش را بلند صدا کنم پس چرا هیچ واکنشی نشان نمی داد؟ مرد با عصبانیت شیشه ی پنجره را کشید و به جلو هلم داد.

_خفه شو صداتو ببر

لوله ی اسلحه را مقابلم گرفت و با احتیاط سرکی به پایین کشید. سر تا سر حیاط یک ادم هم دیده نمی شد. از سرما بود یا ترس که به خودم لرزیدم اما هرکاری می کردم نمی توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم.

مرد خوبه ای گفت و با چهره ای که خطوط رضایت در ان مشخص بود سمتم خم شد و بازویم را محکم گرفت.

_نگران نباش الان می برمت جایی که حالت بهتر بشه.

لحنش آرام بود اما در تک تک کلماتش بوی وحشت و تهدید به مشامم می رسید. از بالکن به داخل برگشتیم و مرد به سمت اخرین اتاق که نزدیک همان پنجره قرار داشت پا تند کرد. دستگیره را گرفت و در اتاق باز شد. اتاقی نسبتا بزرگ که تختی دونفره، یک میز مطالعه و کتابخانه ای چوبی و با قفسه های شیک و پر از کتاب در خودش جا داده بود. مرد در اتاق را قفل کرد و با تهدید اسلحه از من خواست گوشه ای بایستم. چاره ای جز اطاعت نداشتم و گرنه معلوم نبود در کشتنم تردید کند. مرد جلوی کتابخانه ایستاد و با مکث به ان زل زد. خدا می دانست در سرش چه می گذشت یا در ان اوضاع خیره ماندنش به کتاب ها برای چه بود اما در عین ناباوری از گوشه ی راست کتابخانه را در جهت مخالف هل داد، کتابخانه با ان عظمتش کنار رفت و مخفی گاهی پنهان را در مقابلم به نمایش گذاشت. مخفی گاهی که احتمالا راه میان بری برای فرار کردن بود. مات و مبهوت به همان نقطه چشم دوخته بودم که با تشر مرد به خودم امدم.

_راه بیفت زود

اب دهانم را از ترس قورت دادم و به زحمت چند قدم برداشتم، مرد که استرس و وحشت من را برای برداشتن همان چند گام کوچک دید عصبی غری زد و دوباره بازویم را کشید. عجله داشت و مطمئن بودم از چیزی هراس دارد. اگر مامورها به ان جا امده بودند و همه را دستگیر کرده اند پس چطور او از دستشان در رفت. چطور نتوانستند دستگیرش کنند. نکند پشت همان کتابخانه مخفی شده بود که ندیدنش. باز هم یاد امیرعلی افتادم. او کجا بود؟ کجا بود؟

از راهروی تنگ و تاریک را به سختی عبور کردیم و به چند پله ی زیر زمینی رسیدیم. تمام این ها با نور گوشی ان مرد مشخص بود و گرنه بدون روشنایی هیچ چیزی دیده نمی شد. از ترس جیکم در نمی آمد. هرچه مرد می گفت گوش می کردم تا زودتر از ان جهنم خلاص شوم و به کمی هوا و روشنی برسم. پایین پله ها کمی ایستادیم. مرد نور گوشی را توی صورتم زد و گفت:

_بیرون از اینجا یه ماشین مشکی پارکه. سریع میری صندلی عقب سوار میشی و سرتم می ندازی پایین فهمیدی؟

نمی دانستم چه نقشه ای برایم دارد. اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد که با فریادش خون در تنم یخ بست.

_فهمیدی؟

از داد مرد و خوف بعد از ان به سکسه افتادم اما به زحمت سرم را تایید وار تکان داد. محکم به کتفم کوبید و گفت

_راه بیفت

بی چون و چرا جلوتر از او به راه افتادم تا شاید از ان تونل زیر زمینی هرچه سریع تر به بیرون برسیم.

کمی جلوتر به چند پله ی دیگر برخورد کردیم. پله ها را که بالا رفتیم پشت یک در ابی کوچک رسیدیم.

_بیا کنار

مرد با گفتن این حرف، من را پس زد زد و با کلیدی که از جیب شلوارش بیرون آورد قفل در را باز کرد. با دیدن روشنی هوا حالم کمی بهتر شد. مرد ساعد دستم را کشید و همراه خودش بیرون برد. از حیاط خانه ای متروکه که مشخص بود سالهاست کسی در آنجا پا نگذاشته عبور کردیم. روی زمین پر از برگ های خشک شده ی درخت های حیاط بود. با قدم های ما روی برگ ها صدای خش خش شان گوش هایم را نوازش می کرد. حس خوبی بود. یاد زمانی افتادم که مدرسه می رفتم و برگ های پاییزی کوچه ی خودمان زیر قدم هایم لگد مال می شدند. مرد پشت در اصلی حیاط توقف کرد و بازدمش را پر صدا بیرون فرستاد با چشمان باریک کرده اش سر تا پایم را برانداز کرد و گفت:

_می ریم خونه ی بهلول

با شنیدن نام بهلول توان باقی مانده در جانم رو به تحلیل رفت. مرد که متوجه ی رنگ پریده ی صورتم و مردمک های لرزانم شد پوزخندی زد و گفت:

_فقط می تونم برات دعا کنم بهلول ازت خوشش بیاد و نگهت داره.

می خواستم التماسش کنم که بگذارد من بروم. اما می دانستم او چیزی از انسانیت نمی فهمد. از طرفی هیچ دلم نمی خواست جلوی ان مرد غرورم را له کنم و خار و خفیف بنظر برسم. باز هم تهدید وار دنبالش به راه افتادم. طبق گفته ی خودش ماشین مشکی شاسی بلندی جلوی در پارک شده بود. در کوچه ی خلوت یکی از خیابان های شهر در را به رویم باز کرد و با اخم گفت:

_زود سوار شو

بی هیچ حرفی روی صندلی عقب نشستم.

_دراز بکش سرتم بنداز پایین

هرچه گفت گوش کردم. نباید آتو دستش می دادم. تنها می توانستم دعا کنم خدا کمکم کند. مرد پشت فرمان نشست و قبل از حرکت سمت من برگشت.

_اگه بخوای زرنگ بازی در بیاری یه گلوله وسط معزت خالی می کنم. از ایینه ی جلو حواسم بهت هست.

جوابش را ندادم. تو دلم پوزخندی زدم و فقط سکوت کردم. خوب می دانستم دارد بلوف می زند. عمرا اگر کاری با من می کرد. او می توانست در مقابل تحویل من به بهلول پول خوبی به دست بیاورد پس هرگز به من آسیبی نمی زد. با این حال جرات نداشتم خلاف دستورش عمل کنم.

_نشنیدم

نگاهم را به چهره ی برزخی اش دوختم.

_چی؟

اخمش غلیظ تر شد.

_نشنیدم چشم بگی

ارام لب زدم:

_چشم

و نگاهم را سریع از او دزدیدم.

_نه دختر خوبی هستی انگار. همین روش رو جلو بهلول پیش بگیر. قول می دم نکشتت

و خنده ی چندش آوری بعد از گفتن این حرف سر داد. برگشت و ماشین را روشن کرد. چرخ ها روی کف اسفالت کشیده شدند. مرد با سرعت بالایی رانندگی می کرد. گویی برای رسیدن به بهلول و دادن من به او خیلی عجله داشت...خیلی.

***

خانه نبود...بیشتر به یک قصر بزرگ شباهت داشت. تک تک اثاثیه هایی که گوشه گوشه اش به چشم می خورد قیمتی و گرانبها بودند. اما فقط خدا می دانست با پول خون

چه تعداد انسان یا فروختن چند دختر بی گناه چنین زندگی باشکوهی را برای خودش دست و پا کرده بود. من که چون گنجشکی سرما زده در خودم جمع شده بودم و می لرزیدم از همان بدو ورود زیر نگاه های تیز بین مردی که فهمیدم خود داریوش است به زحمت تاب آوردم. داریوش مهره ی سیاه شطرنجش را حرکت داد و نگاهش دقیق تر روی مردی که من را همراه خودش به آن جا برد نشست. داریوش مردی حدودا چهل و پنج ساله بود با موهایی جوگندمی و البته ظاهری آراسته که سنش را نسبت به چهره اش جوانتر نشان می داد. زنجیر طلای کلفتی هم دور گردنش انداخته بود که برقش عجیب توی چشم می زد.

_کسی ندیدت؟

تن صدایش بیش از اندازه خشن و بم بود.

_نه داریوش خان خیالتون راحت

گوشه ی لب داریوش کمی نامحسوس بالا آمد. مهره ی دیگرش را حرکت داد و گفت:

_فعلا ببرش بالا.

مرد تکان نخورد. داریوش که دید او به حرفش توجه ای نشان نداده دست از بازی اش کشید.

_چته؟

مرد جلوتر رفت و روی تک مبلی که میز شطرنج مقابلش قرار داشت نشست. نگاه در نگاه داریوش دوخت و گفت:

_همین حالا زنگ بزن بهلول

پورخند داریوش پررنگ شد.

_فکر کردی اینجا خونه ی خاله ته؟

مرد نیشخند زد.

_فرصت فکر کردن نداشتم.

نیم نگاهی سمت من انداخت و دوباره رو به داریوش کرد.

_من اینو دخترو به زحمت نگهش داشتم و اوردم. فقط واسه اینکه دفعه پیش بهم بی اعتماد شده بودین داریوش خان. خواستم ثابت کنم وفاداریم به شما رو. الانم زنگ زدن به بهلول که کاری نداره. اون همیشه به تماساتون پاسخ می ده مگه نه؟

داریوش بی حرف زل چشمان مرد شده بود. با کمی مکث زیر چانه اش را خاراند و بلافاصله گوشی موبایلش را از روی عسلی شیشه ای کنار دستش برداشت. نگاه سردش با چهره ی رنگ و رو رفته ام تلاقی کرد. خیره شدنش چندان طول نکشید رو به همان مرد گفت:

_اینو ببر بالا بسپرش به بتول. بگو بهش اینو لباس درست و حسابی بپوشونن و یکمم ارایشش کنن. چند تام عکسم خودت ازش بگیر من بفرستم برای بهلول. اگه خواستش بهت پول بیشتری می می رسه.

از حرفی که داریوش زد تنم یخ بست و زانوهایم خم شد. توان ایستادن روی دو پایم را نداشتم. اشک هایم در حال تلاش برای ریختن روی گونه هایم بودند. قلبم در گلویم می زد، مرد مقابلم ایستاد و با بغض گفتم:

_من...

انگشت روی بینی اش گذاشت.

_هیس...داریوش خان خوشش نمیاد کسی رو حرفش حرف بزنه.

صدای عصبی داریوش در گوشم زنگ زد.

_بردیش؟

مرد بازویم را چنگ زد.

_اساعه داریوش خان

مرد من را با خودش به طبقه ی دوم برد. در جهنمی سوزان دست و پا می زدم و هر لحظه احساس سقوط می کردم. حالم انقدر بد بود که توجه ای به اطرافم نشان نمی دادم. از اینکه مدت ها می شد در دست شان بازیچه بودم و نمی توانستم برای فرارم کاری کنم حتی از خودم نفرت پیدا کردم. مرد همراهم چند بار نام بتول را صدا زد. زنی تقریبا جوان از اتاقی بیرون آمد و با دیدنم سمتم گام برداشت و با لبخند مسخره اش که میخواست حس صمیمیتش را نشان دهد چشم به اجزای صورتم دوخت.

_داریوش خان گفتن لباساشو عوض کنین و یکمم بزک دوزک بهش بمالونین

بتول مژه های بلندش را تابی داد و با عشوه دست به کمر زد. صدای خیلی نازکش تو ذوق می زد.

_باشه خودم کارمو بلدم.

بعد با همان لبخند نگاهی به طرف من انداخت و دستم را گرفت.

_بیا عزیزم.

نگاهم به ناخن های بلند و لاک زده اش افتاد. پوست دستش نرم و لطیف بود و از صورت آرایش کرده و بوی خوشش ادکلنش می شد حدس زد احتمالا خودش را برای رفتن به یک مهمانی یا جشن آماده کرده است. موهای کالباسی رنگش را هم یک طرف شانه اش فر کرده بود و نیمی از ان بالا تنه ی لختش را می پوشاند. لباس سرهمی صورتی رنگی بود که به پوست روشنش می آمد. بدون گفتن یک کلمه حرف پشت سرش راه افتادم. با دست به همان اتاقی که از آن بیرون آمد اشاره کرد.

_برو تو عزیزم

از این عزیزم گفتن هایش حالم بهم می خورد. به خیال اینکه تنها هستیم داخل اتاق شدم اما با دیدن مرد جوانی که روی تخت اتاق لم داده و بدن سیکس پک لختش را به نمایش گذاشته بود جا خوردم. چشم روشن و بور بود اما بنظر می آمد اهل ترکیه نباشد پسر جوان با دیدنم نیشش را باز کرد و با گردنی کج چشم به من دوخت. اخم کرده نگاه از او گرفتم. بتول سراغ کمد دیواری اتاق رفت و در آیینه کاری اش را باز کرد. از میان کاورهای اویزان شده ی داخلش دنبال لباس برای من می گشت.

_جدیده بتول جون؟

پسر به انگلیسی حرف می زد اما من متوجه ی سوالش شدم. بتول تنها گفت:

_خفه شو

به پسر جوان برخورد و با چهره ای درهم از روی تختش بلند شد. خداروشکر می کردم لااقل شلوارک پوشیده بود وگرنه اصلا نمی توانستم چشمانم را باز نگه دارم. پسر جوان نیم نگاهی به بتول کرد و چون او را مشغول دید از اتاق بیرون زد. در اخر بتول لباسی را بیرون کشید و سمتم امد. یک لباس مشکی با دامن کوتاه بود. ان را جلویم نگه داشت و خودش من را پوشیده در لباس انتخابی اش تصور کرد. ابروهایش را بالا انداخت و کاور لباس را روی تخت پرت کرد.

_خوشگلیت یه امتیازه.

چشمکی حواله ام کرد و گفت:

_بهلول ازت نمی گذره.

نمی دانم چرا با او احساس راحتی کردم که دل به دریا زدم و پرسیدم:

_چه بلایی قراره سرم بیاد؟

دوباره لبخندی روی لب هایش کاشت و گفت:

_نگران نباش عزیزم...بلایی قرار نیست سرت بیاد. یکم خوشگل میشی و یه چندتا عکس ناقابل با دوربینمون می گیری همین.

عصبانی گفتم:

_اما من اجازه نمی دم فهمیدی؟ من نمی ذارم شما هر کاری دلتون خواست باهام بکنین. نه اون لباس کوفتی رو می پوشم نه اجازه نمیدم آرایشم کنی متوجه شدی یانه؟

بتول بی اهمیت شانه هایش را بالا انداخت و با نگاه به من چند قدم عقب رفتم. روی همان تخت کنار لباس توی کاور نشست و گفت:

_فکر می کنی جبهه گیری تو برای من مهمه؟ یا من به زور نگهت می دارم؟ نه. تو می تونی بری. همین الان بدو برو. فرار کن. اما یادت باشه یکی اون پایین نشسته به اسم داریوش که مطمئن باش تو کشتنت تردید نمی کنه. اولین بارش هم نیست ادم می کشه.

راست می گفت...من چکار می توانستم بکنم جز داد و بیداد الکی که آخرش راه به هیچ جا هم نمی بردم. تسلیم شدم. اشک ریختم و خودم را به دست بتول دادم. لباس مشکی را پوشیدم و جلوی میز آرایش نشستم... موها و صورتم را به دستش دادم. ظاهرا آرایشگر بود و کارش را هم خوب می دانست. جوری درستم کرد که به زحمت خودم را شناختم. وقتی از تو آیینه به چهره ی جدیدم زل زدم اولین چیزی که به چشمم امد جای زخم کارد زیر چانه ام بود اما بعد به آرایش و رنگ و لعابم زل زدم و با خودم گفتم این واقعا منم؟ همون پناهی که با کلی امید و ارزو از خانه ی پدری اش بیرون زد. چه فکر می کردم و آخرش چه شد. سرنوشت جایی من را کشاند که حتی تصورش هم برایم سخت و دردناک

بود. نمی دانستم باید چه کسی را نفرین می کردم و تقصیرها را به گردن کی می انداختم. من اصلا قدرت فکر هم نداشتم. مانند عروسک خیمه شب بازی هرچیزی که می گفتند گوش می کردم و در برابر خواسته هایشان جز سکوت و اطاعت امر کاری از دستم ساخته نبود. شاید فقط کمی بیشتر زنده می ماندم. لعنت به این زندگی که دودستی چسبیدیم و حتی اگر ننگ و خفت انگیز هم باشد دلمان نمی خواهد نفسمان بریده شود. فقط از بتول خواهش کردم عکس ها را خودش بگیرد. حس بدی داشتم بخواهم جلوی مردی غریبه ان گونه بایستم و ژست عکس بگیریم. بتول هم در ظاهر دلش برایم سوخت و قبول کرد. عکس ها را گرفت و من را در همان اتاق تنها گذاشت. تا شب و صبح بعدش از اتاق بیرون نیامدم. دوست نداشتم ظاهرم را به نمایش کسی بگذارم. اما از آنجا که می دانستم دیر یا زود سراغم می آیند سویی شرتم را برداشتم و روی همان لباس استین حلقه ای پوشیدم. اینطوری کمی بهتر شد. فکری به سرم زد. سمت میز رفتم و کشوها را یکی یکی بیرون کشیدم. خدا خدا می کردم ساپورتی یا جوراب مشکی بلندی هم پیدا کنم. با کلی گشتن و زیر و رو کردن لباس های بتول اخرش یه ساق رنگ پا میان خروارها لباس پیدا شد. نفسم را پر صدا بیرون فرستادم. در آن اوضاع همین هم غنیمت بود. به سرعت و قبل از اینکه کسی پیدایش شود آن را زیر لباسم پوشیدم. دیگر احساس بهتری داشتم. محال بود دیگر می گذاشتم کسی به من دست بزند. فقط یک کار مانده بود. جلوی ایینه ایستادم و سنجاق های وصل شده به موهایم را یکی یکی بیرون کشیدم. موهای بیچاره ام می توانستند کمی نفس بکشند. یک ساعتی گذشت و شکمم به قار و قور افتاد. اینطور که مشخص بود تا خودم بیرون نمی رفتم کسی به فکر صبحانه ی من نبود. از گرسنگی دلم مالش می رفت. دفعه ی اول که بلند شدم جلوی چشمانم سیاهی رفت و روی تخت افتادم.

با دو انگشت شست و سبابه ام گوشه ی چشمانم را مالیدم و دوباره روی پاهایم بلند شدم. سمت در رفتم و دستگیره را گرفتم. در طبقه ی بالا خبری نبود اما سر و صداهایی از پایین شنیده می شد که واضح نبودند. انگار عده ای دور هم جمع شده بودند و جلسه ی مهمی داشتند. آرام طوری که کسی متوجه نشود دو سه پله پایین رفتم و سرم را خم کردم. به جز داریوش و آن مرد چهار نفر دیگر هم در سالن بودند. مردی پا به سن گذاشته با موهایی یکدست سفید که با عصایش راه می رفت و سه مرد جوان تر و کت شلواری که کاملا مشخص بود بادیگاردهای همان پیرمرد هستند.

صدایی از پشت سر غافلگیرم کرد.

_اون بهلوله

از ترس هینی گفتم و به عقب چرخیدم. دست روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و بتول با لبخند نصفه نیمه اش جلویم ایستاد.

_بهلول عکساتو دیده اومده ببرتت.

پس بهلول همان پیرمرد لب گور بود.

بتول نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت:

_این چه قیافه ای؟ بهلول ببینتت اینطوری که قبولت نمی کنه.

با قاطعیت جواب دادم:

_به جهنم...به تو چه ربطی داره.

برگشتم تا از پله ها پایین بروم که دستم را از پشت کشید.

_کجا می ری؟

تند نگاهش کردم و گفتم:

_مگه این مرتیکه نیومده دنبال من. خودم زودتر می رم سراغش.

باز هم با کشیدن دستم مانع شد.

_صبر کن خودشون صدات کنن

با حرص دستم را از دستش بیرون کشیدم و غضب آلود فریاد زدم:

_گفتم به تو هیچ ربطی نداره.

با تن صدای بالایم همه متوجه ی بحث من و بتول شدند. خیره به ما دو نفر بودند و دیدم نگاه بهلول روی چهره ی من چرخید. باقی پله را هم پایین رفتم بدون انکه به خودم ترسی راه دهم.

بهلول تکیه بر عصایش براندازم کرد و سمت داریوش برگشت. به زبان انگلیسی پرسید:

_دختره همینه؟

و داریوش سریع جواب داد:

_بله.

بهلول خونسرد و آرام نشان می داد و نمی توانستم بفهمم در سرش چه می گذشت. شاید چیزی فراتر از کابوس برایم می دید.

این بار داریوش از بهلول پرسید:

_قبوله؟

بهلول مکث کرد. نگاه خیره اش عذابم می داد. داشتم کم کم به این نتیجه می رسیدم چیزی به اخر عمرم نمانده است که عصا زنان چند قدم به طرفم برداشت. ناخواسته و از ترس در خودم جمع شدم. حتی گمان کردم گوشه ی پلکم پرید. انگار از تمام خودم تهی شده بودم. بهلول چشمانش را تنگ کرد و لب هایش را تکان داد:

_می خوامش.

کف زمین افتادم و زانوهایم را بغل کردم. نمی خواستم باور کنم این همان نقطه ی پایان زندگی من باشد. نقطه ای که از همان ثانیه به بعدش جز تاریکی، عذاب... ترس و تنهایی چیزی انتظارم را نمی کشید. بهلول به یکی از بادیگارد هایش اشاره کرد و او کیف سامسونتی که در دست داشت را روی میزی که داریوش مقابلش نشسته بود گذاشت. داریوش با لبخند رضایت مندی کیف را باز کرد. چشمانم با دیدن ان همه دلار درشت شد. لب هایم را روی هم ساییدم و به زحمت آب دهانم را قورت دادم. چه پول های کثیفی. پول هایی که با دست هایی کثیف تر به دست آمده بود.

بهول چشم به من دوخت و مرد کنار داریوش رو به من کرد.

_زود باش همراهشون برو دختر جون

و نیشخندی گوشه ی لبش نشاند. پاهایم تکان نمی خوردند. گامی برنداشتم و سفت و سخت به زمین زیر پایم چسبیده بودم. مرد کنار آمد و با یک حرکت خشن و سریع به جلو هلم داد:

_زود باش

بهلول زودتر حرکت کرد و بادیگاردهایش انتظار مرا می کشیدند. نگاهم به عقب برگشت. بتول هنوز میان پله ها ایستاده بود و به چشمانم که خودم نفهمیدم چه وقت از اشک پر شده بود نگاه می کرد.

با بغضی به جا مانده در گلو، برگشتم و قدم های لرزانم را یکی یکی برداشتم که ناگهان در سالن باز شد و مرد نسبتا جوانی که از ادم های داریوش بود هراسان به داخل امد.

_پلیس...پلیس

قدم بعدی ام روی زمین خشک شد. همه اسلحه به دست شدند و من ناباور به ان ها نگاه می کردم. برای چند لحظه ذهنم یاری نمی کرد. نمی دانستم باید چکار کنم که دستم از پشت کشیده شد. بتول من را به طرف خودش کشاند و گفت:

_زود باش یه جا پناه بگیریم

خشکم زده بود اما بتول دستم را گرفت و با خودش برد. همراه بتول زیر پله ها و درست کنج دیواری نشستیم و همدیگر را در آغوش گرفتیم. صدای تیراندازی از هردو طرف داشت حالم را بد می کرد. طاقت دیدن ان صحنه ها را نداشتم. فقط توانستم چشمانم را ببندم و با کف دو دست گوش هایم را بگیرم. نمی خواستم چیزی ببینم...نمی خواستم چیزی بشنوم...هیچی...هیچی

همه چیز تمام شد. داریوش و دارو دسته اش و همینطور بهلول دستگیر شدند. من و بتول را هم به کلانتری بردند. گیج و منگ بودم و نمی دانستم فرشته های نجات ناگهان از کجا پیدایشان شد. شاید خدا هنوز هم دوستم داشت. من چه اندازه شکر به خدا بدهکار بودم؟ بتول را زودتر از من برای بازجویی بردند و از انجا به بعد دیگر او را ندیدم. نمی دانستم از ان لحظه به بعد چه سرنوشتی در انتظارم است؟ نگران امیرعلی بودم و از همه بیشتر می خواستم از حال او با خبر شوم. با صدای ماموری که من را خطاب کرد به اتاق بازجویی رفتم.

دستان یخ زده ام هنوز می لرزید. مانند غریبی سرگشته تنها روی صندلی آبی رنگ اتاق کلانتری نشسته بودم و مامور مقابلم به پرونده ی توی دستش چشم دوخته بود. کمی بعد سرش را بالا گرفت و چشمان سبزش را در نگاه من انداخت. به ترکی سوالی پرسید اما

من مات و مبهوت تنها به حرکت لب هایش نگاه کردم. نمی فهمیدم چه می گفت. زبانشان را بلد نبودم و این کارم را سخت می کرد. مامور کلافه از پشت میز بلند شد و سمت در اتاق رفت. دستگیره را کشید و از اتاق خارج شد . من همچنان روی صندلی نشسته بودم و پشتم به در بود. کاش زودتر از ان شرایط خلاص می شدم. اصلا اگر آزادم می کردند بعدش کجا را داشتم که بروم. نه پولی در بساطم بود نه جایی را می شناختم. سرم از این همه فکر و خیال به درد آمد. مامور دوباره به اتاق برگشت و این بار حس کردم شخص دیگری هم همراه او امده است. نگاه مامور به پشت سرم برگشت و من هم بدون مکث با همان سمت چرخیدم. با دیدن امیرعلی که در استانه ی در ایستاده بود کمی شوکه شدم. شوق و ناباوری همزمان به چشمانم هجوم اورده بود. اما پاهایم برای بلند شدن و رفتن به طرفش حرکتی نمی کردند. نگاهش نگران و پر از تشویش بود. برخلاف من سریع سمتم امد و کنار صندلی ام روی دو زانواش نشست.

_پناه

وقتی اسمم را صدا می زد حس می کردم دیگر تنهایی جایی در زندگی من ندارد. انگار رنگ ها خودشان را در برابر چشمانم به نمایش می گذاشتند. رنگ های شادی که می توانستم با همه ی وجودم حسشان کنم.

_پناه خوبی؟

با دیدن چهره ی پریشانش یکدفعه تمام مصیبت ها یادم امد. خون توی صورتم نشست و گر گرفتم. با شتاب از روی صندلی بلند شدم و دندان هایم را از خشم روی هم کلید کردم. امیرعلی هم متوجه ی دگرگونی ناگهانی ام شد و مقابلم ایستاد. طاقت نیاوردم و عصبانی فریاد زدم:

_کجا بودی هان؟ تو کجا بودی؟ می دونی قرار بود چه بلایی سرم بیاد. کجا بودی که هرچی صدات زدم و علامت دادم جوابمو ندادی. می خواستن منو بفروشن لعنتی. تو کجا بودی؟

نمی دانم چرا تا این حد از او طلبکار بودم؟ شاید کمک کردن زیادش به من، پر توقعم کرده بود. دست هایم را مشت کردم و با بی رحمی طاق سینه اش کوباندم.

_بگو دیگه بگو...چرا حرف نمی زنی؟ من از دیروز تا حالا میدونی چند بار مردم و زنده شدم.

تلاش کرد ارامم کند.

_بهت توضیح میدم پناه جان

عصبانی بودم خیلی زیاد. فریاد زدم:

_چیو توضیح می دی؟ بد قولیت رو. تو هیچ می دونی من از دیروز چی کشیدم.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

_نمی فهمی...نمی فهمی

دوباره بغض کردم و اشک های لعنتی ام سرازیر شد. دست از زدن امیر علی برداشتم و خودم را روی صندلی انداختم. با دست هایم صورتم را پوشاندم و سرم خم شد. امواج موهایم از اطراف شانه ام پایین افتاد. از فشار درد و تحمل ان همه سختی به گریه افتادم و لرزش شانه هایم را احساس می کردم. دلم می خواست تا روزها همانطور اشک بریزم تا شاید همه ی ان روزهای تلخ را می شست و با خودش می برد. دستی روی شانه ام نشست که عصبی سر بلند کردم. امیرعلی دوباره کنارم نشسته بود. دستش را با شدت پس زدم و گفتم:

_به من دست نزن...دروغگو.

بدون انکه حتی اخم به چهره بیاورد دستش را دوباره جلو اورد. این بار انگشتانش زیر پلک های خیسم کشیده شد.

_بهت نگفتم حق نداری گریه کنی.

چشمان سیاهش را مستقیم به نگاهم دوخت.

_گریه هات منو می سوزونن دختر

بغضم برای بار هزارم ترکید.

امیرعلی سرش را مانند دستش جلو اورد و زمزمه کرد.

_اگه می خوای اشک بریزی بریز. اما فقط رو شونه های من، فهمیدی؟

با نگاه مات زده ام زبانم به سقف دهانم چسبید.

_شونه هام اماده ست. سرت رو می ذاری روش؟

چشمانم را بستم و به اشک های روانم تا زیر چانه ام راه عبور دادم. ارام مثل خودش لب زدم:

_می ذارم

سرم همراه موهای پریشانم سمت او رفت و پیشانی ام روی شانه ی محکم مردانه اش نشست.

یک دستش بالا امد و میان خرمن موهایم فرو رفت. همه ی ناراحتی هایم با چند جمله اش تمام شد. انگار دیگر هیچ غصه ای روی دلم نمانده بود.

اب بینی ام را در همان حال بالا کشیدم و گفتم:

_من خیلی ترسیده بودم. فکر کردم تو...تو

اشک هایم به من مجال حرف زدن نمی داد. حرکت دست امیرعلی روی موهایم همچنان آرام و نوازش بار بود.

_تو کجای این جهان بودی که من گمت کرده بودم؟

با حرفش ته دلم تکان خورد. حسی خاص در تار و پود جانم نشست که ارمغانش گرمایی با یک شدت دمای بالا بود.

سرم را از روی شانه اش جدا کرد و من نگاهم را به چشمان سیاه بی قرارش دوختم.

_تو با من و قلب من چیکار کردی که منم از دیروز برای تو هزار بار مردم و زنده شدم؟ دیگه نمی ذارم هیچکس اذیتت کنه دختر چشم ابی من.

***

_ دقیقا نمی دونم باید از کجا شروع کنم؟ از تماس دوست پلیسم آراس و خواستن اون برای سفر قاچاقی من یا نقشه برای به دام انداختن یه گروه قاچاق که از خیلی وقته پیش تحت نظر پلیس بودن. آراس می گفت دنبال کله گنده شونن اما چون مدرک و ادرسی از خودش به جا نمی ذاره گیر انداختنش تقریبا جز محالاته. بالاخره تصمیم می گیرن یه کسی رو با این گروه همراه کنن تا اخرش برسن به داریوش و مهم تر از اون بهلول.

آراس از من کمک خواست و منم نتونستم بگم نه. یعنی از اول اومدنم طبق نقشه ی پلیس بود نه به اختیار خودم. وقتی بار اول تو ون همراه مسافرای دیگه دیدمت جا خوردم. نمی دونستم بین اون ادما چیکار می کردی و اصلا چرا داشتی اونطوری سفر می رفتی. فکرم یهو مشغول شد. هرچی هم ازت دلیلش رو پرسیدم جواب ندادی. خب به من ربطی نداشت و نمی تونستم دخالت کنم. ولی به خودم قول دادم مواظبت باشم. نمی دونم چرا...بگذریم، زمانی که پیروز تو رو از گروه دیگه جدا کرد می دونستم کجا می برنت، منم باید هر طور شده با اونا می رفتم و چیزی می رسیدم که آراس می خواست پس اومدم جلو و گفتم با شما میام. اما وقتی اون عوضیا می خواستن اون بلا رو سرت بیارن نتونستم بشینم و نگاه کنم. ممکن نقشه مون خراب بشه. اما...

به اینجای حرفش که رسید یک دستش مشت شد و عصبی پلک هایش را بست.

_چطور می تونستم ببینم آزار و اذیتت می کنن. از انسانیت به دور بود. خودت که بعدش رو می دونی. فرار کردیم و رسیدیم به خونه ی اپیک و ساواش. خیالم که از بهبود حالت جمع شد از ساواش خواستم برام گوشی تهیه کنه. باید به آراس می گفتم چه اتفاقی افتاده. باید می گفتم مجبور شدم از دستشون فرار کنم. ساواش گفت پیگیری می کنه و بعد بهم اطلاع داد اونا هنوز تو همون منطقه هستن. اراس می دونست تو با منی و می گفت باید از طریق تو به اونا برسیم. مخالفت کردم و گفتم نمی تونم جون تورو به خطر بندازم اما آراس قانعم کرد که اتفاقی برای تو نمیفته. تا اینکه اون شب ساواش گفت دنبالمونن. خب تو ترسیده بودی و من نمی تونستم وانمود کنم منتظر همین اتفاق بودم برای همین خودم رو نگران نشون دادم. از ساواش خواستم شبانه یه ماشین جور کنه و ما بریم استانبول. روز قبلشم چند دفعه از خونه شون بیرون زدم تا اهالی از وجود فرد غریبه تو روستاشون مطلع بشن. چون می دونستم این خبر به گوش پیروز می رسه. شب که راه افتادیم انتظار داشتم برسن و غافلگیرمون کنن. منم دیدم اون شب دو تا چشم از دور نگاهمون می کرد. تنها نگرانیم تو بودی که بلایی سرت نیاد. ادم های خطرناکی بودن و نمی شد تصمیماتشون رو پیش بینی کرد. اما آراس مطمئنم کرد نمی ذارن بلایی سرت بیارن و منم مجبور شدم علی رغم میل باطنیم قبول کنم. چون تو تنها کسی بودی که می تونستی طعمه بشی برای رسیدن پلیس ها به داریوش و بهلول.

تمام حرف های امیرعلی مثل پتک بر سرم فرو ریخت. احساس می کردم همه، این مدت فریبم می دادند. پس تمام کمک هایش... همه حرف هایش... که می زد تا وجودم را آرام کند همه دروغ بود؟ همه. من باز هم گول خورده بودم. باز خیلی راحت احساس و غرورم مورد بازیچه قرار گرفته بود. خون جلوی چشمانم را گرفت. از شدت عصبانیت

زیاد تحمل نشستن و گوش دادن به بقیه ی مزخرفاتش را نداشتم. از روی صندلی اتاق بلند شدم. اشک به پهنای صورتم نشسته بود و مانند مسخ شده ها سمت در رفتم.

_کجا می ری پناه. حرفام هنوز تموم نشده.

همین حرفش شد تلنگر و باقی مانده ی استقامتم را فرو ریخت. جز خودش و من کسی در اتاق نبود برگشتم به طرفش و با نگاه به چهره ی درمانده اش داد زدم:

_بازم حرفی مونده؟ دیگه چی هست که نگفتی؟ من...من تو این چند شب تا مرز مردن رفتم و برگشتم اونوقت آقا به فکر کمک به دوست پلیسش بوده. منو کردین طعمه برای به دام انداختن اونا بدون اینکه به روی خودتون بیارین من چی ممکنه بکشم. چی به سر من میاد؟ بازی دادن ادما اینقدر براتون کار راحتیه؟

امیرعلی ناراحت از روی صندلی اش بلند شدم و به طرفم آمد.

_بذار توضیح بدم...

با خشم وسط حرفش پریدم:

_من هیچی نمی خوام گوش بدم. باشه تو موفق شدی. شاید بهت مدال افتخارم بدن. به اون دوستتم چند درجه بالاتر. این وسط فقط جون و روح یه دختر بدبخت شد تاوان موفقیت شما که اصلا چه اهمیتی داره. این دختر می تونست دنبال عشق کوکورانه ش راه نیفته که اخرش ازش استفاده کنن و بفرستنش تو دل خطر. می تونست بتمرگه تو خونه شون و راه نیفته بره پی عشق ناکامش. آره اقای امیرعلی تولایی...خوب تونستی بازیم بدین. منو بگو فکر می کردم واقعا مردونگی می کنی. فکر می کردم...

نتوانستم بقیه ی حرفم را بزنم. بغض اجازه نمی داد. بغضی که از سر حقارتم بود.

امیرعلی باز هم جلو امد و این بار یک دستش را دور بازویم انداخت.

_به حرفام گوش بده پناه. باور کن من اصلا نمی خواستم یه تار مو هم از سر تو کم شه. این شرط من برای آراس بود.

با نفرت بازویم را از میان دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_به من دست نزن.

با انگشتان هردو دستم به خودم اشاره کردم و ادامه دادم:

_می بینی که. یه دختره اواره ی غربتم. بدون سر پناه. بدون خانواده. بدون پشت گرمی. از هر طرف بهم زدن. از هرکسی که انتظار داشتم و نداشتم خوردم. یه دختر نیمه جونم که فقط دارم نفس می کشم. یه زنده ی اجباری. بسه من دیگه تحمل ندارم. دیگه تحمل شنیدن دروغ و نامردی رو ندارم.

_پناه من...

نگاهم را از امیرعلی گرفتم و به پشت چرخیدم. دیگر دلم نمی خواست حتی نگاهم به چشمانش بیفتد. ناجی من اخر کارش را خراب کرده بود.

پوزخندی تلخ گوشه ی لبم نشست و گفتم:

_ولی افرین خوب نقشتو بازی کردی. نقش پسری که از پدرش فرار می کنه و تا تو غربت و تنهایی زندگی تازه ای بسازه. منم چقدر احمق بودم که...

نفسی گرفتم و با چرخیدن سرم به طرف او گفتم:

_چقدر راحت همتون دروغ می گین...چقدر راحت می تونین با احساسات یه دختر بازی کنین. همتون نامردین. همتون.

دیگر روی پاهایم نمی توانستم بایستم. ضعف ناشی از گرسنگی و حال بد روحی ام قوایم را رو به تحلیل می کشاند. چند قدمی عقب رفتم و به در اتاق تکیه زدم. پلک هایم روی هم افتاد و فشار عصبی ام چند برابر حالت قبل شد.

صدای قدم های امیرعلی را به طرف خودم می شنیدم و نمی شنیدم. زانوهایم تا خوردند و تکیه به دیوار روی زمین نشستم. چشمانم هنوز بسته بودند و گوش هایم سنگین می شنید.

_پناه...پناه خواهش می کنم به حرفام گوش بده.

دو طرف شانه ام احاطه ی دست های گرم و مردانه اش شد. دیگر مقاومت نکردم. دیگر او را پس نزدم. من نمی دانستم چرا از این ادم متنفر نمی شدم.

یک دستش یک طرف گونه ی تب دارم نشست. با دست دیگر موهای جلو آمده و مزاحم روی پیشانی ام را کنار زد و دوباره صدایم کرد.

_پناه...پناه جان

جان گفتنش چسبید به جانم. تلخی وجودم شد یک پر سبک و انگار با یک فوت کردن آرام رفت و از دیواره های قلبم جدا شد.

_پناه من نمی خواستم اذیتت کنم. من نمی خواستم دل تورو بشکنم. حرفامو باور کن.

صدایش بار دیگر واضح تر شد. پلک هایم را به اهستگی باز کردم و برای اولین بار اشک های جمع شده در حلقه ها ی آن دو مردمک سیاهش را با چشمان خودم دیدم. اشک هایی که واقعی بود و برای من.

بی مکث خودش را جلوتر کشید و سرم را به سینه اش چسباند.

_تو می دونی با من چیکار کردی دختر؟ می دونی وسط این نقشه ی پر از استرس و ترس جفت پاهای قشنگتو مهر کردی تو زندگیم.

سرم را بلند کردم و نگاهم مبهوت ماند توی صورتش که لب زد:

_می دونی من چقدر تو رو دوست دارم.

زبانم دیگر به کارم نمی امد. عوضش قلبم انچنان در قفسه ی سینه ام می کوبید که شک نداشتم صدایش را خود امیرعلی هم می شنود.

_تو اگه بلایی سرت میومد منم باهات می مردم.

کاش می شد می توانستم بگویم تمامش کند که حرف هایش خارج از ظرفیت من است. من چطور می توانستم قلبم را برای یک عشق تازه باز کنم ان هم وقتی که از نامردی آرمان خیلی زمان نمی گذشت و هنوز داغش بر دلم سنگینی می کرد.

***

سلفون ساندویچ و بطری آب را به سمتم کشید و با لبخند جذابش گفت:

_باید همه شو بخوری.

لبخندی کمرنگ زدم و گفتم:

_و اگه گوش نکنم؟

به شوخی گفت:

_گوش دختر شیطونا رو باید کشید.

خنده ی ارومی کردم و ساندویچ را از داخل ظرف برداشتم. اولین گاز را که به ان زدم امیرعلی گفت:

_امشب رو خونه ی آراس می مونیم. تا فردا تصمیم بگیریم که چیکار باید بکنیم.

لقمه ی توی دهانم را قورت دادم و زل چشمانش شدم. گفتم:

_تو که خیلی راحت می تونی بلیط بگیری و برگردی. این منم که راه برگشت ندارم.

امیرعلی ساندویچ خودش را به دست گرفت و گفت:

_من بدون تو هیچ جا نمی رم.

بدون انکه نگاهش کنم گاز دیگری به ساندویچم زدم و کمی هم آب نوشیدم.

_من شاید بخوام تو ترکیه بمونم. یا اصلا برم یه جا دیگه.

_یه جا دیگه منظورت که آلمان نیست؟

حتی در تن صدایش هم غیرت مردانه اش موج می زد. از گوشه ی چشم که خیره اش شدم اخمش دلم را زیر و رو کرد.

_نه خب. همینطوری یه چیزی گفتم.

_فراموشش کن

متحیر چشم به امیرعلی دوختم و او در حالی که سعی می کرد مستقیم به چشمانم نگاه نکند گفت:

_هیچ وقت...

بین حرفش مکث کرد اما دوباره گفت:

_هیچ وقت غصه ی کسی رو نخور که گذاشته و رفته. عشق تاوان داره. ادمی که دلبسته باشه و قلبش بتپه برای کسی هیچ جوره کم نمیاره.

نگاهش این بار توی نگاهم خیره شد.

_کم میاره؟

ساندویچ نصفه ام توی دستم بلاتکلیف مانده بود و من دنبال جواب درستی برای سوال امیرعلی می گشتم. حرفش کاملا درست بود و بنظر خودمم باید از گذشته و آرمان دل می کندم. فراموشش می کردم و حتی شاید او را می بخشیدم. جمله ی امیرعلی شد ندای دلم که تلنگر می زد و من بر زبانم نمی آوردم.

_فراموشش کن و ببخش. ادما نمی تونن با کینه زندگی کنن. سخته.

اشک توی چشمانم نشست و به قدر یک پلک زدن فرو ریخت. اب دهانم را به سختی قورت دادم و آرام گفتم:

_من...من همه کار کردم که اونو از دست ندم. خواستم حالا که اون رفته من برم پیشش که تنها نمونه. تا بهش ثابت کنم چقدر دوسش داشتم. آرمان یهو اومد تو زندگیم و یهو رفت. اومدنش طوفان انداخت تو زندگیمون. هیچکس از بودنش راضی نبود. هیچکس نمی خواستش. هیچکس دوسش نداشت. نمی دونم...

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

_شاید چون تنها بود خودم رو بهش نزدیک کردم. شاید خواستم براش نقش یه حامی رو بازی کنم. دلم برای تنهاییش می سوخت. می خواستم کنارش باشم تا اذیت نشه. تا...

اشک هایم شدیدتر شد اما باقی حرفم را هم زدم.

_آرمان جنگیدن بلد نبود. آرمان یاد نگرفت با مشکلاتش بجنگه و کم نیاره. گذشتن و رفتنش براش آسون بود. مثل باباش که همیشه عمه م رو می ذاشت و میرفت. از باباش یاد گرفته بود مسئولیت پذیر نباشه. عشق که فقط به زبون اوردن نیست. ادم باید با عملش ثابت کنه پای کسی که دوسش داره وایمیسته. من اشتباهی رو کردم که عمه م سالها پیش کرد.

چشمان خیسم به نگاه امیرعلی دوخته شد که تمام حواسش به من بود.

_من فقط یه شانسی آوردم که عمه نیاورد.

لب های امیرعلی تکان خورد.

_چی؟

لبخند کمرنگی به لب هایم نشاندم و با پشت دست اشک هایم را پاک کردم.

_شانس من تو بودی. اعتراف می کنم تموم این سختی ها رو فقط بخاطر اینکه تو بودی و می دونستم یکی حواسش به من هست تحمل کردم. هرچند این اقای شجاع با من روراست نبود و یکمم دلمو شکوند اما...اما من خیلی ازش ممنونم.

چشمان امیرعلی مانند لب هایش لبخند زده بودند. گفتم:

_من خیلی ممنونم ازت امیرعلی.

امیرعلی با لبخند سرش را پایین انداخت و به همان سرعت دوباره به چشمانم زل زد.

_یه چیزی رو می دونستی دختر چشم آبی؟

خندیدم. چقدر دوست داشتم این جمله ی کوتاه را. وقتی چشم آبی صدایم می کرد. انگار تمام حواسش را می گذاشت برای چشمان من. پرسیدم:

_چی؟

_شنیدم اسمم رو خیلی دوست دارم وقتی تو زمزمه ش می کنی.

چه تفاهم جالبی. پس او هم مانند من وقتی خطابش می کردم خوشش می آید. طره ای از مویم را پوشت گوش انداختم و با صراحت پرسیدم:

_تو...تو کی فهمیدی منو دوست داری؟

نگاهش به من مات ماند با مکث و سکوت. اما من خیلی تشنه ی شنیدن جوابش بودم.

سکوتش که کشدار شد لبخند تلخی زدم و گفتم:

_بی خیال. من خیلی پرروام می دونم خودم.

از روی میز یک برگه دستمال کاغذی از جعبه ی مخصوصش برداشتم و با ان دور لبم را پاک کردم.

_اون روز تو پاساژ یادته که با رئوف دعوات شد و بعدش تورو بردم مغازه ی رفیقم؟

متعجب نگاهش کردم که لبخند زنان گفت:

_اون روز گفتی به یه خانم کمک کردی تا از رئوف نزول نگیره. اولین بار اونجا ازت خوشم اومد.

هاج و واج نه ای گفتم که امیرعلی را به خنده انداخت.

_فقط یه خوش اومدن ساده بود دختر. خب جسارتت رو تحسین کردم. رئوف ادم کله گنده ای بود. تو خیلی جرات داشتی که باهاش بحث کردی.

با یاداوری ان روزها دلم گرفت و اخم کردم.

_اون موقع دوستم الهه تو وضعیت بدی بود. پدرش از رئوف نزول کرده بود و رئوف از الهه خواست در عوض بدهی پدرش صیغه ی شش ماهه ش بشه. من نمی تونستم ببینم که الهه خودش رو می خواد بدبخت کنه. چند روزی بود از دوستم خبری نداشتم. ترسیدم کار اشتباهی کنه. برای همین رفتم مغازه ی رئوف تا از اون سراغ الهه رو بگیرم اما می گفت ازش بی اطلاعه. وقتی دید من به اون خانم پول دادم و نذاشتم از رئوف نزول کنه شروع کرد به داد و بیداد.

پوزخندی زدم و گفتم:

_مثلا می خواست آبروی منو ببره و خودش رو خوب نشون بده.

به اینجای حرفم که رسیدم انگار امیرعلی چیزی یادش امد و فوری پرسید:

_اون فیلما که مشکلی برات ایجاد نکرد؟ اخه تو شکایتم نکردی.

گوشه ی لبم بالا رفت و گفتم:

_نه خیلی. فقط پسر عمه م فهمید که...

یاد داراب و خواسته اش افتادم. یاد امدن طنین و شنیدن حرف های داراب به من. یاد خودکشی طنین و کابوس های بعدش. همه چیز پشت سرهم جلوی چشمانم جان گرفت.

_مهم نیست دیگه. دلم نمی خواد راجع بهش حرف بزنم.

امیرعلی آرام چشم بست و گفت:

_باشه هر جور تو بخوای.

کلافه سری تکان دادم و گفتم:

_میشه بریم؟

امیرعلی نگاهی به ساندویچ نیم خورده ام انداخت و گفت:

_تا تهش نخوردی که

_باور کن دیگه اشتها ندارم.

_پس بریم...خیلی خسته شدی.

لبخندی به رویش زدم و بعد از پرداخت پول ساندویچ ها از فست فود بیرون زدیم. هوای سرد استانبول را با نفس عمیقی وارد ریه هایم کردم و دست هایم را در جیب سویی شرتم فرو بردم.

_باید تاکسی بگیریم بریم خونه ی آراس... یکم راهش دوره از اینجا...تو محله ی سلطان احمد میشینه.

از شانه به سمتش چرخیدم و گفتم:

_امیرعلی

_جانم؟

دوباره این جانم گفتنش اتش به دلم انداخت. کمی به نیم رخش زل زدم و گفتم:

_دلم می خواد برگردم خونمون.

برگشت و با لبخند چشم به من دوخت.

_برمی گردی خیلی زود.

***

منزل آراس نقلی و کوچک اما به همان اندازه شیک و امروزی بود. همسرش دنیز زن خوب و مهربانی بنظر می رسید. با انکه زبانشان را نمی فهمیدم اما حس نزدیکی به او داشتم. آراس تقریبا همسن و سال امیرعلی بود با موهایی روشن و البته کمی لاغر تر و کشیده تر. او برخلاف همسرش ترکش می توانست فارسی کند و ان هم به این دلیل بود که در زمان کودکی چند سالی همراه پدر و مادرش در ایران زندگی می کرد. از همان زمان هم با امیرعلی دوست شده بود و تا به آن روز ادامه داشت. دنیز یک دست از لباس های خودش را به من داد تا بعد از اینکه دوش گرفتم بپوشم. با لبخندم از او تشکر کردم. بعد از مدت ها یک دوش آب گرم خیلی می توانست سر حالم بیاورد. توی رختکن

مقابل ایینه ی نصب شده ی روی دیوار ایستادم و به خودم زل زدم. آرایشم تقریبا پاک شده بود و همین چال های زیر چشمم را بیشتر نمایان می کرد. نگاهم دوباره روی زخم زیر چانه ام رفت. وقتی به علامت کارد خیره می شدم دوباره همه ی آن زجرها و مصیبت ها به یادم می آمد. بغضم را با اب دهانم پس فرستادم و به داخل حمام رفتم. دنیز برای ناهار ان روز کمی برگ دلمه و سوپ درست کرده بود. دستپختش حرف نداشت. با دیدن دلمه ها دوباره هوای خانواده ام به خصوص مادرم را کردم. من عاشق دلمه هایی بودم که او برای ما درست می کرد و سر خوردنش گاهی با پگاه بحثم می شد.

_حواست کجاست؟

با صدای امیرعلی به خودم آمدم و متوجه شدم هر سه ی ان ها به من خیره هستند. کمی خجالت کشیدم و با چنگال کمی دلمه داخل دهانم گذاشتم.

_خوبی؟

آرام گفتم:

_خوبم.

امیرعلی کمی مشکوک نگاهم کرد. از پس نگاهش دلواپسی خاصی را می دیدم که نمی دانم چرا دوست داشتم این احساس را از خودش دور کند.

آراس بعد از خوردن ناهار بابت اینکه مجبور شدند از من برای دستگیری باند بهلول استفاده کنند عذرخواهی کرد و گفت او امیرعلی را وادار کرد که چنین درخواستی را ُقبول کند. من از ان ها دلخوری نداشتم. یعنی اولش ناراحت شدم اما کمی که فکر کردم دیدم مقصر اصلی خود من بودم که پا به چنین خطری گذاشتم. خودم انتخاب کردم که به این سفر برم و حالا می دیدم جانم را مدیون شان هستم.

در کنار همه ی این ها حس بدی داشتم. انگار وجودم در منزل آراس و دنیز اضافه بود و شاید چون با امیرعلی دوست بودند وجودم را تحمل می کردند. وقتی میز غذا را به همراه دنیز جمع کردم، دست امیرعلی را گرفتم و او را به گوشه ای از خانه کشاندم. دنیز و آراس در آشپزخانه بودند و حواسشان به ما نبود. از فرصت استفاده کردم و گفتم:

_امیرعلی من می خوام برم.

متعجب خیره ام شد و گفت:

_کجا؟

با زبانم دور لبم را خیس کردم و گفتم:

_من می خوام زود برگردم ایران. راستش احساس می کنم اینجا مزاحمم. میشه کمک کنی زود برم.

گوشه ی لب امیرعلی لبخندی نشست و گفت:

_حالا چرا اینقدر عجله داری؟

_احساس می کنم اینجا سر بارم.

امیرعلی جدی گفت:

_بیخود

چشمان حیرت زده ام را که دید لبخندش عمیق تر شد و گفت:

_دیگه نبینم از این حرفای مسخره بزنیا.

کلافه پوف کشیدم و پنجه ی یک دستم را میان موهایم براشفته ام فرو بردم و دست دیگرم را به کمر زدم.

_دلت می خواد امروز بریم بیرون؟

با سوالش جا خوردم و زل چشمان درشت سیاه رنگش شدم. چشمانی که مانندیک شب پر ستاره می درخشیدند و زیباییشان را به رخ می کشیدند.

_کجا...کجا بریم؟

_هرجا تو بخوای.

پوزخندی زدم و شانه هایم را بالا انداختم.

_من که اینجا جایی رو نمی شناسم.

نیم نگاهی به آراس انداختم که داشت به دنیز در شستن ظرف ها کمک می کرد و گاهی از روی شیطنت توی صورتش اب می پاشید و می خندید.

_بعدش درست نیست مزاحم اینا باشیم.

گرما دست امیرعلی را روی شانه ام احساس کردم. گرم شدم...سرد شدم. دو حس متفاوت را در یک زمان احساس کردم.

_لازم نیست مزاحم اینا باشیم. خودمون دوتایی می ریم.

گونه هایم داغ شد و من پر از یک حال عجیب شدم که تنها توانستم کمی از موهایم را پشت گوشم ببرم.

_مثلا کجا؟

لبخند زد و دستش را از روی شانه ام برداشت. قبل از نفس آزاد من گفت:

_محله ی سلطان احمد پر از جاهای دیدنیه. کاخ توپکاپی...مسجد سلطان احمد تازه یه بازار بزرگم داره. هرجا تو بخوای.

با نفسی عمیقی تنها گفتم:

_خوبه.

_پس بریم؟

مستقیم نگاهش نمی کردم. وقتی اینقدر نزدیکم بود و حرف می زد حرارت تنم بیش از حد بالا می رفت. سمت یکی از اتاق خواب ها رفتم و گفتم:

_حالا بعدا

دنبالم راه افتاد. دیگر اراس و دنیز در معرض دیدمان قرار نداشتند. قبل از داخل شدنم به اتاق، امیرعلی جلویم را گرفت و مقابلم ایستاد.

ُیک دستش را در جیب شلوارش فرو برد و دست دیگرش را ستون دیوار کرد. پشتم چسبیده به همان دیوار بود و از هر طرف در محاصره اش قرار گرفتم.ارام لب زدم:

_من خسته م. حالم خوب نیست.

دستی که روی دیوار بود ارام سر خورد و روی سر شانه ی من رسید.کتفم را به نرمی فشرد و زمزمه کرد:

_پس بذار حال بدت رو من خوب کنم.

نگاهم بالا امد و به چشمان سیاه درشتش چسبید.چشمانی که دلم را تکان داد و قلبم را در سینه فشرد.

_چه جوری؟

لبخندی روی لب های خشکیده اش نشاند و دستش این بار گیسوانم را نوازش داد.

_جوری که خودت هم نفهمی

ان یکی دستش هنوز در جیب شلوارش بود.خودش را جلو کشید و من ناخواسته چشمانم را بستم.گرمای بوسه اش را روی پیشانی ام احساس کردم. خیس عرق شدم. شاید هم رو به اغما می رفتم و خبر نداشتم.

با نگاه خشک زده ام که روبه رو شدم چشمکی زد و گفت:

_یک هیچ به نفع من

***

دستم را دور فنجان گرم قهوه گذاشتم و به بخاری که از ان بالا می امد زل زدم. صدای اهنگ الیاس یالچینتاش فضای کوچک و دنج کافی شاپ را پر کرده بود. معنی کلمات را نمی فهمیدم اما از خود موزیک لذت می بردم.

_هنوز ازم دلخوری؟

چشمانم که به امیرعلی افتاد آرام تر گفت:

_منظوری نداشتم.

به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم از دستش ناراحت بودم، هنوز کاری را که انجام داده بود در باورم نمی گنجید. اما احساساتش را می توانستم درک کنم. البته که چیزی از عصبانیتم کم نمی کرد. جوری که به هیچ وجه دیگر دلم نمی خواست با او پایم را از خانه بیرون بگذارم. اما وقتی جلوی آراس و دنیز درخواستش را تکرار کرد نتوانستم نه بگویم و تسلیم شدم.

_پناه

دوباره که صدایم کرد فنجان قهوه ام را برداشتم و تا گرم بود کمی از مزه اش چشیدم. بی مقدمه گفتم:

_تو می دونی این آهنگه چی داره می خونه؟

لبخندی روی لب های امیرعلی نشست.

_خوب می تونی حرف رو عوض کنی؟

شیطنتم گل کرد.

_چیه؟ نکنه دلت می خواد دوباره بهت اخم کنم و حرف نزنم؟

ابروهایش بالا پریدند.

_نه خب...راضیم اینطوری

به حرفش خندیدم و گفتم:

_می دونستی منم می تونم شعر بگم؟

متعجب خیره ام شد و حالتی از اشتیاق پیدا کرد

_واقعا؟

فنجان قهوه ام را به داخل نعلبکی برگرداندم و نگاهی به ابشار مصنوعی وسط کافی شاپ انداختم.

_ولی دیگه دفترمو پاره کردم.

بغض میان کلامم پریده بود و من چقدر از این مهمان ناخوانده متنفر بودم. امیرعلی در سکوت نگاهم می کرد که سریع حرف را به جای دیگری کشاندم.

_خب جواب سوالمو ندادیا؟

باز هم لبخند زد اما کم رنگ تر از قبل.

_اره یکم معنی شو می دونم.

_آهنگش خیلی قشنگه.

دست های مردانه ی امیرعلی دور فنجان قهوه ی خودش جمع شد و چشم به کیک شکلاتی روی میز که دست نخورده باقی مانده بود، دوخت.

_یکی هست که از قبل ردش توی قلبم مونده

در چکه های پنجره ی شیشه ایم

همونجا ایستاده...اما انگار دشمنه

نگاه امیرعلی بالا امد و مستقیم به چشمانم خیره شد.

_پناه

_بله؟

انگار سر گفتن حرفی دودل بود اما سیبک گلویش که تکان خورد گفت:

_نمی خوای به خانواده ت زنگ بزنی؟

نگاهم برخلاف او پایین امد. لب هایم را روی هم فشردم و درمانده دوباره به امیرعلی چشم دوختم. چهره ی مستاصلم را که دید گفت:

_زنگ بزنم باهاشون حرف بزنی؟

_نمی دونم...می ترسم

_از چی؟

جوابی ندادم که گفت:

_پناه. می دونی خانواده ت چقدر نگران تو هستن.

به تلخی گفتم:

_مرز نگرانیم رد کردن.

_پس نذار انتظار پیدا کردنت رو بکشن.

اشک پشت پلک هایم جای گرفت. بازدمم را با بغض بیرون فرستادم و گفتم:

_می ترسم صداشونو که بشنوم بیشتر از خودم بدم بیاد...از خودخواهی که در حق اونا کردم. اون موقع که می خواستم بخاطر آرمان ترکشون کنم یه لحظه هم به این فکر نکردم اگه بی خبر برم چه بلایی ممکنه سرشون بیاد. همین الانشم که تصمیم گرفتم

برگردم می ترسم. از روبه روشدن باهاشون وحشت دارم. فکر اینکه اگه یه وقت منو نبخشن یا اصلا نخوان منو ببینن دیوونم می کنه.

دست هایم ناخداگاه شروع به لرزیدن کردند که دست گرم امیرعلی را روی یکی از دست هایم احساس کردم.

_نگران نباش. اونا هرچی که باشن خانواده تن. مگه میشه بچشونو نبخشن. تو یه اشتباهی کردی تاوانشم دادی. من مطمئنم اونا برق پشیمونی رو تو چشمات می بینن و می بخشنت. این دوری برای اونام سخت بوده. وقتی ببیننت همه چیو فراموش می کنن.

به یکباره لحنش آرام تر شد و گفت:

_مگه میشه این چشم ها رو دید و به صاحبش تشر رفت. اصلا جور در میاد مقابل این چشم ها وایستی و خشمگین بشی؟

اشک از زیر پلکم پایین افتاد.

_من نمی ذارم کسی به تو از گل نازک تر بگه.

اشک هایم بیشتر شد و در همان حال گفتم:

_تو چرا اینقدر خوبی امیرعلی؟ من اصلا اونقدرام خوب نیستم که تو بهم مهربونی می کنی.

امیرعلی لبخندش عمق گرفت.

_خودمم نمی دونم چی تو وجودت هست که اینقدر منو به طرف تو می کشونه. فقط همینو می دونم وقتی اون روز جلوی اسلحه ی اون دوتا قاچاقچی ازت خواستم فرار کنی و بری اما تو موندی و تنهام نذاشتی من قلبم رو بهت باختم. بد هم باختم.

مات حرف های امیرعلی بودم. چشمانش می خندیدند مثل لب هایش که از دو طرف انحنا گرفته بودند.

_پاشو بریم بازار

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و متعجب گفتم:

_بازار برای چی؟

به اهستگی خندید و گفت:

_مگه می خوای اینطوری بری ایران؟ خب لباس می خوای دیگه. اینام که تنته مال دنیزه. تازه بریم که برات یه شال قشنگم بخرم باشه؟

وقتی می دیدم انقدر که امیرعلی به فکر من است خودم اصلا حواسم نیست قند در دلم آب می شد. از درک و فهم بالایش لذت می بردم. فقط حیف که عاشق دختر بی لیاقتی مثل من شده بود. او ارزشش بیشتر از این بود که بخواهد عمرش را با دختری مثل من سر کند.

_بریم؟

سر تکان دادم و گفتم:

_بریم

وقتی امیرعلی با من صحبت می کرد احساس خوبی داشتم. ان لحظه هم درست همینطور بود. تمام نگرانی هایم جای خودشان را به یک آرامش تمام نشدنی دادند. امیرعلی تو مسیر بازار به من گفت که قرار است از طریق سفارت ایران به کشورم برگردم و خودش هم جداگانه برمی گشت. از همان موقع که فهمیدم زمان برگشتن او دیگر همراهم نخواهد بود دلم گرفت و غم عجیبی تمام وجودم را اسیر خودش کرد. امیرعلی برایم یک تونیک کرم رنگ که تا روی زانو می آمد خرید با شلواری پارچه ای مشکی و شال ابریشمی به رنگ تونیکم. توی اتاق پرو لباس هایم را پوشیدم و به خودم نگاهی انداختم. سلیقه ی امیرعلی به دلم نشسته بود. چه خوب که او بود و هوایم را داشت. من چه اندازه تشکر به او بدهکار بودم؟ فکر که می کردم دیدم حساب هایش از دستم در رفته است. با همان لباس ها از اتاق پرو بیرون امدم و لباس های دنیز را توی دستم گرفتم. امیرعلی بیرون منتظر من بود. با دیدنم یکی از همان لبخندهای دلنشینش را تحویلم داد و گفت:

_مبارکت باشه.

_خیلی ممنونم امیرعلی

لبخندش را خورد و گفت:

_واقعا با شال خیلی خانم تر بنظر میای.

به حرفش لبخندی زدم، اما چیزی نگفتم.

_دیگه که نمی ترسی؟

نگاهم خیره اش شد. لب زدم:

_مگه میشه تو پیشم باشی و بترسم؟

چشمان امیرعلی مبهوت روی صورتم ماند. نگاه دزدیدم و بی توجه به حرفی که زدم سمت پیش خوان مغازه رفتم. پشتم به امیرعلی بود که نیم چرخی به طرفش زدم و گفتم:

_نمی خوای بیای پول لباسا رو حساب کنی؟

***

دستی به شالم کشیدم و بی توجه به استرسی که از صبح در وجودم نشسته بود از لبه ی تخت بلند شدم. تمام شب گذشته را به این فکر می کردم که اگر با خانواده ام مواجه شوم چه چیزی برای گفتن دارم؟ اصلا مادرم آغوشش را برایم باز می کرد. پگاه باز هم خواهرانه محبتش را نثارم می کرد. پدرم چی؟ باز هم حامی من می شد؟ باز هم می توانستم صاحب عشق پدرانه اش شوم؟ چند تقه که به در اتاق خورد شالم را روی سرم انداختم و سمت در رفتم. فکر کردم امیرعلی است که حتما آمده بگوید باید راه بیفتیم. در را که باز کردم برخلاف تصورم آراس را دیدم. با دیدنم لبخندی زد و پرسید:

_آماده این؟

چشمانم ناخداگاه به پشت سرش برگشت. دلم می خواست بپرسم امیرعلی کجاست؟ او هم با ما می اید یا نه. اما تنها اب دهانم را بلعیدم و گفتم:

_دارم حاضر میشم

سر تکان داد.

_باشه فقط یکم سریعتر چون باید تا آنکارا بریم.

سفارت ایران در آنکارا قرار داشت و فاصله ی راه بیشتر از چهارساعت بود. اراس شب قبل گفت که باید صبح کمی زودتر حرکت کنیم.

_چشم الان میام

آراس رفت و من در را بستم. همانجا پشت در تکیه زدم و چند نفس عمیق کشیدم. من می رفتم سفارت و از همانجا کارهای برگشتم به ایران ردیف می شد. سفری که انتها نداشت. بدون رسیدن به مقصد دوباره راه به سمت مبدا کج می کردم. با کوله باری از

خاطرات تلخ که بیشتر شبیه یک کابوس دنباله دار بود. فقط در دل خودم اعتراف می کردم تنها اتفاق قشنگ این سفر امیرعلی بود. همسفری که صادقانه اعتراف کرد دلش را به من باخته است و من هیچ جواب درستی تا آن لحظه به او نداده بودم.

بالاخره دل به دریا زدم و از اتاق بیرون آمدم. آراس با دستگیری پیروز و بقیه ی قاچاقچی ها مدارکم را گرفته بود و همان شب قبل تحویل من داد. وسایل توی دستم را داخل کیفی گذاشتم که دنیز به من داد. کیف کوچک دستی قهوه ای رنگ که از چرم ساخته شده بود.

دنیز با سبدی که نشان می داد کمی در آن مواد غذایی گذاشته است از آشپزخانه بیرون آمد و به دست آراس داد و بعد با لبخندش جلو امد و من را در آغوشش گرفت. به زبان انگلیسی از او تشکر کردم و همینطور عذرخواهی بابت مزاحمت هایم. که متوجه شد و با اخم گفت که اصلا اینطور نبوده و به آراس سپرد خیلی مراقبم باشد. دستش را به گرمی فشردم و دوباره تشکر کردم. با باز شدن در یکی از اتاق ها امیرعلی بیرون امد.

نگاهش که به من افتاد لبخندی زد و به طور غافلگیرانه ای ضربان قلبم بالا رفت.

_بریم امیرعلی؟

نگاهش به طرف آراس چرخید.

_آره بریم.

چشمان نافذش روی من سر خورد و گفت:

_آماده ای دیگه؟

تنها لب زدم:

_آماده م

از دنیز خداحافظی کردیم و از خانه بیرون زدیم. پاهایم بی اراده روی زمین گام برمی داشتند. احساس می کردم دو دست من را از پشت گرفته است و به لبه ی پرتگاه می کشاند. می دانستم از اینجا به بعد همه ی تلخی ها ممکن است از بین برود اما تحمل اینکه بفهمم دیگر در بین خانواده ام جایی نخواهم داشت خارج از توان من بود. سوار

ماشین اراس شدیم و او به سمت انکارا می راند. گاهی نگاه امیرعلی را از طریق آیینه ی جلوی ماشین روی خودم می دیدم. در دلم ولوله ای بود. فکر اینکه بروم و دیگر هرگز او را نبینم غمی عمیق در تار و پود جانم نشانده بود. دست هایم را روی گونه هایم گذاشتم و سعی می کردم آرام باشم. نمی دانستم چه مرگم شده است. شاید هم می دانستم و خودم را به کوچه ی علی چپ می زدم. این حس ها... این دلتنگی ها...این بی قراری ها برایم آشنا بود. قبلا همه را تجربه کرده بودم. قبلا دل داده بودم و همه را یک شبه باختم. حالا دوباره همه ی ان احساسات داشتند سمت من برمی گشتند اما متفاوت تر از قبل. برای یک آدم جدید. اما با حال و هوایی عجیب تر که برایم ناملموس بود. در مسیر راه یکی دوباری آراس از سبد غذایی که دنیز داده بود میوه و کمی به کیک به من تعارف کرد اما اصلا اشتهایی برای خوردن نداشتم. فقط دوست داشتم چشمانم را می بستم و وقتی باز می کردم توی تخت خواب خودم باشم. زیر پنجره ی باز اتاقم که وقتی نسیم خنک به داخل می وزید پرده ی حریر صورتی ام را می رقصاند.

امیرعلی همانطور نشسته سمت من برگشت و گفت:

_تو باید یه چیزی بخوری وگرنه گرسنه ت میشه.

به چشمانش زل زدم و نتوانستم حرفی بزنم. سریع از پنجره ی اتومبیل به بیرون خیره شدم تا چشمانم من را پیش او لو ندهد.

مسیر استانبول تا آنکارا خیلی زودتر از حد تصورم به پایان خودش رسید. آراس مقابل در سفارت اتومبیلش را پارک کرد و از اینه ی جلو چشم به من دوخت.

_رسیدیم

احمقانه پرسیدم:

_باید بریم تو؟

لبخندی زد و گفت:

_بله دیگه.

امیرعلی نفسی بیرون فرستاد و گفت:

_من تا دم سفارت باهاتون میام.

از حرفش جا خوردم و سریع پرسیدم:

_مگه تو نمیای داخل؟

نیم نگاهی به آراس کرد و رو به من گفت:

_نه دیگه اراس هست.

نمیدانم در نگاهم چه دید که پلک هایش را به آرامی روی هم فشرد و گفت:

_نگران نباش خب؟ برو به سلامت.

بغض به گلویم چنگ زد و تسلیم وار از ماشین بیرون آمدم. همراه آراس و امیرعلی تا دم در سفارت رفتیم. آراس کارتش را به دو مامور جلوی در نشان داد. آن ها در را برایمان باز کردند که آراس منتظر نگاهش را به من دوخت. قبل از رفتن همراه او چرخیدم و برای بار آخر به امیرعلی زل زدم. لبخندی روی لب هایش جان گرفت.

_مواظب خودت باش.

از زیر پلکم اشکی پایین امد و که زود با دستم پاک کردم و سر تایید تکان دادم.

_بریم خانم فروزش

برگشتم و همراه اراس داخل رفتم. بی طاقت به عقب برگشتم. در سفارت بسته شد و امیرعلی در پشت آن پنهان شد و تکه ای از قلب من هم...همان جا ماند، کنار او...

***

عینکش را طبق عادتی که این مدت از او، شناخته بودم روی چشمانش جابه جا کرد و نگاهش روی صورتم عمیق شد.

_پس گفتی دیگه کابوسا سراغت نمیان؟

لبخندی کم رنگ یا بهتر بگم تقریبا محوی روی لب نشاندم و گفتم:

_دو هفته ای میشه که دیگه خواب بد نمی بینم.

سری از رضایت تکان داد و لبخند خودش عمق بیشتری گرفت.

_خیلی خوبه. منم همین انتظارو داشتم.

خودکار آبی رنگش را از روی میز برداشت تا نسخه ی جدیدش را بنویسد.

_ببخشید...

سرش با سرعت بالا امد که ادامه دادم:

_بازم باید دارو بخورم.

می دانست که چقدر از دارو خوردن متنفر بودم. به خصوص آن اوایل که به قرص های آرام بخش تجویزی اش واکنش خیلی تندی نشان می دادم. اما می گفت صلاح در این است که من دارو مصرف کنم تا باز هم بتوانم مانند گذشته زندگی کنم. وگرنه تمام ان اتفاقات و خیال هایی که در مغزم پیچیده شده بود اجازه نمی داد من بتوانم خودم را پیدا کنم.

_این دیگه آخرین نسخه ی دارورییته. پناه منم باور کردم تو دیگه واقعا خوب شدی. فقط اگه بازم مشکلی هست به من بگو. من دلم می خواد تو از همه چی که تو گذشته اذیتت کرده رها بشی. تو باید یه پناه جدید بشی. پناهی که بتونه دوباره از ته وجودش لبخند بزنه و شاد زندگی کنه.

حرف هایش همیشه به دلم می نشست مثل...

اخ چرا نمی توانستم او را فراموش کنم. من تقریبا همه چیز را از یاد برده بودم جز او را...اویی که نگاه اخرش از پشت در سفارت هنوز مقابل چشمانم زنده بود.

_خانم دکتر

_جانم؟

محبت کلامش لبخند بیشتری به لبم آورد.

_من مشکلی ندارم فقط...

به میان حرفم آمد

_فقط چی؟ بگو راحت باش.

نگاهم که به چهره ی دکتر پرتویی خیره ماند ادامه داد:

_من یه آشفتگی خاصی تو چشمات می بینم پناه. اون چیه؟ می خوای راجع بهش حرف بزنی؟

دور لب هایم را با زبانم خیس کردم و گفتم:

_بله می خوام حرف بزنم.

دکتر پرتویی خودکار توی دستش را مجدد روی میز گذاشت و شش دانگ حواسش را به من داد.

_می شنومم.

کمی در سکوت نفس های عمیقی کشیدم و گفتم:

_من دیگه به اون روزا فکر نمی کنم. من دیگه حتی به آرمان و نامردیشم فکر نمی کنم. به اینکه دخترعموم خواست ازم انتقام احمقانه ی خواهرشو بگیره. و همینطور کابوس اون روزهایی که تو باند بهلول اسیر بودم و هرلحظه مرگ رو با چشمام می دیدم. همه رو فراموش کردم خانم دکتر.

باز هم سکوت کردم که دکتر منتظر پرسید:

_خب؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_اما نمی تونم امیرعلی رو فراموش کنم. چهار ماه از اخرین روزی که من اونو دیدم می گذره. من دوباره به آغوش خانواده م برگشتم. پدر و مادرم بخاطر دوری من انگار سالها پیر شده بودن. وقتی اونا رو دیدم فقط گریه می کردم. اونام همینطور. یه بارم سرزنشم نکردن. یه بارم عشق احمقانه و کورکورانه مو به روم نیاوردن. فقط خداروشکر کردن که من سالمم و پیششون برگشتم.

تو محبتشون دوباره غرق شدم. مثل گذشته. البته این وسط یه طعنه هایی بود که از بقیه می شنیدم اما اولویت خانواده م بودن که اجازه نمی دادن کسی از گل نازک تر بهم بگه. اومدنم پیش شما هم طبق خواست خواهرم پگاه بود. می دونست من دارم اذیت میشم و خواست بیام پیشتون. من خودمم می خواستم خوب بشم. برای همین قبول کردم. این مدت هم که با شما آشنا شدم و رو به بهبودی می رفتم روزی هزاربار خداروشکر می کردم.

نفسی گرفتم و با مکث کوتاهی ادامه دادم:

_اما تو همه ی این چهار ماه اون با من بود. خاطره ی امیرعلی تنها چیزیه که من نمی تونم فراموشش کنم. حتی اگه اون منو فراموش کرده باشه. وقتی از خواب پا می شم...وقتی غذا می خورم. راه می رم. کتاب می خونم. تلویزیون می بینم. اون همش با منه. حضورش رو کنار خودم احساس می کنم. گاهی وقتا فکر می کنم صدامم می زنه و من نمی شنوم. من به سفارش شما دوباره ورزش تنیس ام رو شروع کردم اما من امیرعلی رو تو زمین ورزش هم می بینم. می بینین خانم دکتر عشق اون یه جوری تو وجودم حل شده که هیچ جوری نمی تونم ازش خلاص شم. این درد لعنتی از همون روزی که باهاش خداحافظی کردم تا همین الانم با منه. شما بگید اصلا میشه همچین آدمی رو فراموش کرد؟

دکتر که تا آن لحظه با دقت فراوانش به صحبت هایم گوش می کرد بازدمش را پر صدا بیرون فرستاد و گفت:

_مطمئنی فقط حس مدیون بودن نیست؟

سر تکان دادم.

_اوایل خودمم همین فکرو می کردم. گفتم چون حتما آرمان رفته و تنهام گذاشته به یکی احتیاج دارم که با اون گذشته رو فراموش کنم. اما حالا که دیگه سر سوزنی هم به آرمان و کاریی که با من کرد فکر نمی کنم به این اطمینان رسیدم که من دلم رو باختم بهش. انگار یه تیکه از قلبم پشت در سفارت مونده. انگار تو دست امیرعلیه تا من برم و ازش بگیرم. اما هرگز تو این چهار ماه جرات نکردم بهش نزدیک بشم.

دکتر با لبخند پلک هایش را روی هم فشرد و گفت:

_اما من فکر می کنم پناه که تو باید بری و باهاش روبه رو شی. اون که از تو هیچ آدرسی نداره. هیچ نشونی. حتی یه شماره تلفن. از کجا می دونی که فراموشت کرده. شاید منتظر که تو بری سراغش.

درمانده پرسیدم:

_یعنی اگه برم سراغش بد نمیشه؟

_می تونی با این نیت بری که می خوای ازش تشکر کنی. بالاخره اون تو سفری که داشتی ناجی ت بوده و چند بار جونت رو نجات داده. مگه نه؟

با حرف دکتر کمی قانع شدم و گفتم:

_بله حق با شماست.

_ازش آدرسی داری؟

نگاهم به زمین افتاد و پنجه ی پایم را دوبار به زمین کوبیدم.

_فقط آدرس پاساژ پدرش رو دارم. قبلا یکی دوبار اونجا دیدمش.

_خوبه می تونی بری و همونجا سراغش رو بگیری؟

نگاهم بالا آمد و با تردید پرسیدم:

_پس واقعا برم؟

دکتر با اطمینان گفت:

_تو برای اینکه بتونی از این وضعیت دربیای تنها راهش روبه رو شدنت با امیرعلیه.

***

_پناه اون ظرف ترشی رو بده من

چشم غره ای به پگاه زدم و ظرف را به طرفش هل دادم.

_کم ترشی بخور دختر. بچه ت شد جیگر زلیخا

پگاه لبی ورچید و ترشی لیته را گوشه ی بشقابش ریخت.

_چند بار بگم نمی تونم. اصلا ترشی می بینم نمیتونم خودم رو کنترل کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

_فکر کنم اخرش یه زغال اخته به دنیا میاری.

پگاه با شوخی ام آرام روی کتفم زد و گفت:

_بچم یه خاله مثل تو داره دیگه دشمن می خواد چیکار.

به حرفش خندیدم و خوراک گوشت را روی باقالی پلو ریختم.

_می گم چی شده خواهرم امروز اومده اینجا. واسم خونه تمیز کرده...ناهار پخته.

چشمکی برایش زدم و گفتم:

_بده اومدم کمک خواهر باردارم

پگاه شانه بالا انداخت و گفت:

_نه کی می گه؟

پگاه در ماه پنجم بارداری بود و سونوگرافی نشان داد فرزند پسر در راه دارد. بعد از ناهار خودم به تنهایی ظرف ها را جمع کردم و شستم. کارم که تمام شد دو فنجان چای برای خودم و پگاه ریختم و به سالن پذیرایی رفتم. پگاه چند دست لباس برای کودک دنیا نیامده اش خریده بود و با ذوق روی میز چید تا نشانم دهد.

_اینا رو دیدی پناه؟

با دیدنشان چشمانم برقی زد و احساساتم فوران زد.

_الهی عزیزم...اینا چه کوچولوان.

سینی را روی میز گذاشتم و یکی از پیراهن های عروسکی را به دست گرفتم.

_چقدر نازه پگاه

_اره وقتی پشت ویترین دیدم دلم طاقت نیاورد خریدم.

با شوق گفتم:

_مبارکش باشه.

پگاه فنجان چایش را برداشت و گفت:

_به به الان یه چایی می چسبید.

قندان را به طرفش گرفتم و گفتم:

_نوش جان.

پگاه تشکر کرد و یک حبه قند برداشت. قبل از آنکه چای خودش را بنوشد نگاهم کرد و گفت:

_دیروز رفتی دکتر؟

سر تایید تکان دادم.

_اره دیروز دیگه اخرین جلسه بود

پگاه نفسی گرفت و گفت:

_خب خداروشکر که همه چی تموم شد.

دست زیر چانه ام گذاشتم و در سکوت چای خوردن پگاه را تماشا کردم. خواهرم که متوجه ی نگاه خیره ام شد ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

_چیه چرا اینطوری نگام می کنی؟ ببینم چیزی می خوای بگو. تعارف نکن.

لبخندی روی لبم نشاندم و گفتم:

_خوشم میاد می فهمی یه مرگم هست

پگاه اخم کرد و گفت:

_خدانکنه دیونه. ببین دیگه هیچ دلم نمی خواد حرف مرگ و رفتن و این جور چیزا بشنومم حتی اگه شوخی باشه فهمیدی؟

پگاه کم و بیش در مورد امیرعلی می دانست. در واقع همه از جزییات سفرم آگاه بودند. حتی از ازدواج طناز و آرمان.

پگاه می گفت شنیدن خبر ازدواج آن ها برای خانواده ی عمو یک شوک بزرگ بود. اما خیلی زودتر از انچه فکرش را می کردند با آن کنار آمده بودند. شاید اگر ماه ها قبل بود از خانواده ی عمو پژمان می رنجیدم و از پدرم دلگیر می شدم که فقط آرمان برای من بد بوده نه برادرزاده اش. اما حالا این موضوع آنقدرها برایم ارزش نداشت. طنین هم دیگر مثل سابق به داراب فکر نمی کرد. کنکور قبول نشده بود و با مشورت خانواده اش دانشگاه ازاد می رفت. همان رشته ای که دوست داشت. اما من هنوز هم وقتی با طنین روبه رو می شدم می توانستم ان ناراحتی و خشم گذشته را در صورتش ببینم. تنها چیزی که با گذشته فرقی نکرد اختلاف طنین با من بود. او تا همیشه من را مقصر دلِ شکسته اش می دانست.

سکوت را کنار گذاشتم و در مورد حرف های دکتر پرتوی با پگاه حرف زدم و مشورت خواستم. دوست نداشتم دیگر بی گدار به اب بزنم یا با تصمیم تک نفره ی خودم پیش بروم. دلم می خواست تنها خواهرم از راز دلم با خبر باشد و او یک راه درست پیش پایم بگذارد.

_اگه دکتر پرتوی می گه باید بری سراغش خب برو.

باورم نمی شد این حرف را از دهان پگاه بشنوم. متعجب پرسیدم:

_یعنی واقعا برم؟

پگاه لبخندی زد و یک دستم را گرفت و فشرد.

_قربون ابجی کوچیک خودم برم. من می تونم همین الان تموم حسی که ازش حرف زدی رو تو چشمات بخونم.

ناامید گفتم:

_اما می ترسم پگاه.

_از چی؟

با ناراحتی چشم دزدیدم و گفتم:

_اگه فراموشم کرده باشه چی؟

پگاه به جای جواب دادن با لحنی شیطنت امیز گفت:

_اگه منتظرت باشه چی؟

نگاه گرم خواهرم و اطمینانی که از چهره اش بیرون می آمد تصمیمم را برای رفتن جدی تر کرد.

***

اولین قدم را که به داخل پاساژ گذاشتم تمام روزهای گذشته مانند پرده ی سینما جلوی چشمانم زنده شد. یاد اولین برخوردم با امیر علی افتادم. وقتی بی حواس محکم توی سینه اش رفتم و روی زمین افتادم. وسایلی که توی دستش بود همه پخش زمین شد. صدایش توی گوشم تکرار وار پیچید.

_تا چشمشون به دوتا ژیگول می خوره زمین و هوا رو یکی می بینن

و من هم کم نیاورده بودم و جوابش را دادم.

_پیشنهاد من رژ قرمزه. به صورت سرخ شده تون بیشتر میاد.

با یاد اوردن جوابم لبخندی عمیق روی لبم نشست.

نفسی عمیقی کشیدم و جلوتر رفتم. نزدیک مغازه ی سابق رئوف که رسیدم ناخواسته پاهایم به زمین چسبید. دیگر نه از رئوف خبری بود نه از مغازه ی لوازم خانگی اش. مغازه خالی بود. انگار بعد از او هیچکس دوست نداشت آن جا را کرایه کند. سر چرخاندم و چشمم به مغازه ی دوست امیرعلی افتاد. بخاطر ماه اسفند و نزدیکی عید پاساژ شلوغ و پر رفت و امد بود. گاهی تنه ی آدم ها به من که وسط راهروی پاساژ ایستاده بودم می خورد و اهمیت نمی دادم. مثل همیشه که کوله ام روی دوشم بود و استرس می گرفتم بندش را توی مشتم محکم کردم و سمت مغازه ی لوازم ارایش دوست امیرعلی رفتم. از بیرون که به داخل چشم دوختم فقط صاحب مغازه را دیدم که دو دختر جوان مشتری اش بودند. در شیشه ای را هل دادم و وارد مغازه شدم. یکی از دختر ها داشت عطری را انتخاب می کرد و از دوستش نظر می پرسید. صاحب مغازه نگاهش به من افتاد و گفت:

_خوش اومدین بفرمایید.

برخلاف انتظارم من را نشناخت. نگاهی گذرا به ان دو دختر انداختم و گفتم:

_می گم خدمتتون

پسر جوان انگار متوجه شد برای خرید نیامده ام. عطر انتخابی ان دختر را توی جعبه ی مخصوصش گذاشت و تحویلش داد. دختر بعد از تشکر پولش را پرداخت کرد و همراه دوستش بیرون رفت. به مسیر رفته ی ان ها زل زده بودم که با صدای مرد جوان به خودم آمدم.

_بفرمایید خانم

اب دهانم را قورت دادم و جلوتر رفتم.

_ببخشید من با اقای امیرعلی تولایی کار دارم.

مرد جوان اخمی کرد و گفت:

_شما؟

لبخندی محوی زدم و گفتم:

_شما منو یادتون نمیاد؟ من...

میان حرفم امد و گفت:

_خانم روزی صدنفر میان تو این مغازه و میرن. توقع ندارین قیافه ی همشون تو یادم بمونه که

لب گزیدم و کمی سکوت کردم. سپس با تک سرفه ای گفتم:

_من با امیرعلی کار دارم میشه شماره شو بهم بدین؟

پوزخندی زد و گفت:

_شما هنوز نگفتین کی هستین؟

_اسمم پناه فروزش. امیرعلی منو میشناسه. لطف کنید شمارشو بهم بدین.

مرد جوان کمی خیره نگاهم کرد و بعد ابروهایش را بالا انداخت.

_الان یادم اومد. شما همونی نیستین که اون روز با رئوف دعواتون شد و امیرعلی ازتون دفاع کرد.

پس بالاخره شناخت. خوشحال شدم و گفتم:

_بله خودم هستم.

به فاصله ی کوتاهی دوباره اخم کرد و گفت:

_شما با امیرعلی چیکار داری؟

خواستم چیزی بگویم که خودش دوباره گفت:

_خانم برین دنبال دردسر نباشین لطفا

از حرفی که زد جا خوردم و این بار من اخم کردم.

_دردسر چی؟ من باهاش کار دارم.

پسر جوان کلافه پوف کشید و چشم بست. اما زود چشم به من دوخت و نگاهی به سر تا پایم انداخت.

_ببینم با امیرعلی رابطه ای داری؟

عصبی گفتم:

_نه من...

باز میان حرفم پرید و گفت:

_ببین یه چیزی بهت می گم و بعد برو. جای خواهر منی نمی خوام اذیت شی. اگه در مورد امیرعلی فکر و خیالایی کردی همین الان همشو بریز دور. الکی هم واسه خودت دردسر درست نکن.

لب هایم را با حرص روی هم فشردم و گفتم:

_میشه شما هم تو کاری که بهتون مربوط نیست دخالت نکنین. جریان من و امیرعلی فقط به برخورد اون روزمون تو پاساژ نیست. ما...

با حرفش رشته ی کلامم را برید.

_خانم برای من اصلا مهم نیست که جریان شما چیه. من فقط همین قدر می دونم که امیرعلی یه پدر داره کله خراب. اقای تولایی بزرگ که از وقتی من با امیرعلی رفیقم و یادمه گفته باید با دختر عموش ازدواج کنه و وسلام. چند سالی هم میشه سر همین موضوع و یه سری مسائل دیگه با هم درگیرن و اختلاف دارن. این وسط حالا شما باشی یا نباشی فرقی به حال و روز امیرعلی و پدرش نمی کنه فقط اتیشش دامن شما رو می سوزونه. پس برادرانه حرف منو گوش کن و پاتو از زندگی امیرعلی بکش بیرون. تولایی و همین یه دونه پسرش. این تولایی که می گم نشده یه دونه نمازش قضا شه نشده یه دونه روزه شم بخوره نشده یه سال از سفر حجش بگذره اما پای بچش که بیاد وسط چشم می بنده رو دین و ایمونش. دودمانتو به باد می ده.

نفس هایم به شمارش افتاد. انگار سنگی بزرگ راه گلویم را بسته بود و اجازه ی نفس کشیدن به من نمی داد. یک دستم را روی پیش خوان مغازه گذاشتم و چشمانم را بستم.

_خانم حالتون خوبه؟

جوابش را ندادم. داشتم کاملا از هوش می رفتم که احساس کردم کسی وارد مغازه شد. بوی آشنایی زیر بینی ام پیچید. قلبم ناخواسته با ضربان بلندی شروع به کوبیدن کرد.

_حسام چی شده...

خودش بود. همان تن صدا. بقیه ی حرف توی دهانش ماند. پلک هایم را به زحمت باز کردم. نگاهش به من خیره شد. برای لحظه ای زمان برایم ایستاد.

حرف های دوستش دوباره در گوشم طنین انداخت.

_باباش بفهمه دودمانتو به باد می ده.

چند قدم جلو امد. از نگاهش می خواندم هنوز باور نکرده که من را انجا می بیند.

_پناه

صدایم زد و باقی مانده ی جانم را گرفت.

_امیرعلی

***

امیرعلی آبمیوه ی پاکتی را به دستم داد و خمصانه رو به حسام کرد و گفت:

_چی بهش گفتی که رنگ به رو نداره.

اخم که می کرد جذابیت چهره اش بیشتر می شد. من هم که بی جنبه... بیشتر از قبل عاشقش می شدم.

حسام پوفی کشید و روی صندلی پشت پیش خوان نشست و چشمانش را باریک کرد.

_پس قضیه تون جدیه.

عصبانیت امیرعلی تمام نمی شد.

_گیرم باشه. تو به این طفلک چی گفتی؟

و بدون انکه منتظر جوابی از حسام بماند سرش را به طرف من برگرداند. دید که هنوز بی سر و صدا روی صندلی نشسته ام.

_تو که هنوز اینو نخوردی

کفری پاکت ابمیوه را از دستم گرفت و نی اش را داخل جای مخصوصش انداخت.

_بخور یکم از این پناه.

چقدر خوب که او باز هم نگران من بود. دیگر مطمئن شدم تو تمام این مدت ذره ای از احساس او هم نسبت به من کم نشده است.

نی آبمیوه را سمت دهانم بردم و کمی از اب اناناس خنک را نوشیدم.

_تو کی اومدی؟

منظورش به من بود. به زحمت لبخندی زدم و با چشمانی که حال نزارم را نشان می داد گفتم:

_یه ربعی میشه.

امیرعلی با اخم دوباره به حسام نگاه کرد

_چرا زنگ نزدی خودم بیام. تو که می دونستی همین اطرافم.

حسام یک لنگه ابرویش را بالا انداخت و گفت:

_یعنی هرکی اومد گفت من با امیرعلی کار دارم زنگ بزنم تشریف بیاری؟

امیرعلی چپ چپ نگاهش کرد و طلبکارانه گفت:

_تو منو چه جوری شناختی که فکر می کنی صف صف ادم میاد تا سراغ منو بگیرن. چند نفر می دونن من کی ام و بابام صاحب اینجاست.

حسام پوزخندی زد و گفت:

_اره حق با توهه. همون رئوف می دونست واسه هفت پشتمون بس بود.

امیرعلی نفسی گرفت و دوباره سمت من چرخید. چشمانش هنوز نگران بودند.

_بهتری؟

پلک زدم.

_بهترم.

سرش را تکان داد و اشاره ای به بیرون از مغازه کرد.

_بیا بریم بیرون یکم هوا بهت بخوره.

باشه ای گفتم و از روی صندلی بلند شدم. بند کوله ام، دوباره توی مشتم اسیر شد.

_حسام

حسام تیز نگاهمان کرد و بدون انکه از جایش بلند شود گفت:

_بله؟

_سوییچ ماشینتو بده.

حسام نگاهش را از امیرعلی گرفت.

_یادت رفته امروز دادمش کارواش.

دندان های امیرعلی از عصبانیت روی هم کلید شد.

_لعنتی

برگشت سمتم و دستم را گرفت. من را سمت خودش کشاند و به بیرون از مغازه برد. وسط پاساژ به طرفم برگشت و نگاهی به چهره ام انداخت.

_حسام بهت چی گفت

نمی خواستم ناراحتش کنم، با لبخند گفتم:

_مهم نیست

گوشه ی لبش بالا امد.

_من که می دونم چی گفته.

نیم نگاهی به در مغازه انداختم و رو به امیرعلی گفتم:

_من نمی خوام برات دردسر باشم امیرعلی. اگه اومدم...اگه...من

چقدر گفتنش سخت بود و نمی دانستم باید دقیقا از کجا شروع می کردم.

_فعلا نمی خوام چیزی بگی.

دوباره دستم را گرفت و سمت در خروجی پاساژ به راه افتاد. گیج بودم و برایم سوال شد که کجا داریم می رویم. اما سوالی نکردم. بیرون پاساژ که رسیدیم. امیرعلی چشم به من دوخت و گفت:

_حوصله شو داری یکم بیرون بچرخیم

ابروهایم بالا رفت و گفتم:

_پیاده؟

خندید و گفت:

_نه خب...راستش من موتور دارم. اما نمی دونم که تو می ترسی بشینی یا نه.

ناباور پرسیدم:

_موتور؟

بی اهمیت شانه بالا انداخت.

_چیه بهم نمیاد ماشین نداشته باشم؟

خنده ام گرفت و گفتم:

_نه راستش.

_حالا می گم برات.

وقتی امیرعلی کنارم ایستاده بود و با من حرف می زد تازه می فهمیدم چقدر دلم برایش تنگ بود. و بیشتر حیرت می کردم چطور این چند ماه را بدون او زندگی کرده بودم.

امیرعلی سمت حاشیه ی خیابان رفت و موتورش را اورد. موتور شیک و مدل بالایی بود. بنظرم برای تجربه ی اول اصلا بد نبود که پشت ترکش بنشینم. امیرعلی کلاه کاسکتش را به دست من داد و گفت:

_بذار سرت

نگاهی به کلاه انداختم و گفتم:

_خودت چی؟

با لبخند نگاهم کرد و بدون انکه جوابی بدهد پشت ترک موتورش نشست. از شانه به طرفم چرخید و گفت:

_نمی شینی؟

از خوشحالی زیاد نمی دانستم چکار کنم. دستپاچه کلاه را روی سرم گذاشتم و پشت سر خودش نشستم.

موتور را روشن کرد و قبل از حرکت گفت:

_محکم منو بگیر باشه؟ ولم نکن

دست هایم پیش رفت و دور کمر او حلقه شد. ارام زمزمه کردم:

_هیچ وقت ولت نمی کنم.

***

دست پر حرارتش اول روی گونه هایم نشست و با کمی تاخیر به سمت بالا کشید شد و موهایم را که از زیر شالم بیرون زده بود، به بازی گرفت.

ارام زمزمه کرد:

_اول دلم برای این موهای دو رنگی شده ت تنگ شده بود.

انگشتانش سر خورد و زیر پلک هایم نشست

_بعد برای این چشم های افسونگرت. که بدجوری بیچاره م کرده

انگشتانش دوباره به سمت پایین راه افتادند و روی لب های بسته ام متوقف شدند. با گونه هایی گر گرفته چشم از او دزدیدم و به نقطه ای از شهر که زیر پاهایم قرار داشت زل زدم. هوای خوب اسفند را با نفس عمیقی وارد ریه هایم کردم. بام تهران ان موقع از ظهر خلوت تر از همیشه به چشم می آمد. و من چقدر این تنهایی بین خودم و امیرعلی را دوست داشتم. با کمی تاخیر نگاهش کردم و دو گوی سیاه تب دارش را در ذهنم قاب گرفتم.

اشکی از گوشه ی چشمم فرو ریخت. لب زدم:

_منم دلم برای حامی زندگیم تنگ شده بود...خیلی زیاد. برای همونی که تو اون روزهای پر تنش تو اوج تنهایی نذاشت من بیشتر بشکنم و خرد بشم. همونی که وقتی بغض داشتم و دلم از همه گرفته بود می گفت شانه هاشو آماده می کنه تا سرم رو راحت روش بذارم. چشمامو ببندم و دیگه به هیچی فکر نکنم.

لبخندی جذاب زد و چشمانش را باریک کرد.

_به هیچی؟

لب هایم از دو طرف کش امد.

_به هیچی جز خودش

دست هایش زیر چانه ام را گرفت و تیر نگاهش مستقیم به چشمانم اصابت کرد.

_چطور تونستی چهار ماه منو از دیدنت محروم کنی بی انصاف؟ نگفتی بدون دیدن این چشم ها نمی تونم دووم بیارم؟

لب گزیدم و بغضم را قورت دادم.

_سخت بود امیرعلی... اما باید با خودم کنار میومدم. باید به خودم ثابت می شد که دوستت دارم.

لبخندی دلنشین صورتش را پوشاند.

_می دونی این حرفت تموم دلتنگی هامو شست و برد؟

صادقانه گفتم:

_ام با اینکه تو پیشمی احساس می کنم خیلی ازم دوری. انگار قرار نیست رنگ آرامش ببینم.

چهره اش اخمالود شد.

_حسام چی گفت بهت؟

لب هایم را روی هم فشردم و گفتم:

_من قبلا باباتو دیدم. می دونم که

انگشت روی لب هایم گذاشت و مانع از حرف زدنم شد. متعجب خیره اش شدم که با همان صورت تو هم رفته اش گفت:

_من زندگی خودمو دارم و بابامم زندگی خودشو.

حالا که فهمیدم این احساس دو طرفه ست دیگه صبر نمی کنم. میام خواستگاریت. می خوام هرچی زودتر عروس خونه م بشی

روی تکه سنگ بزرگی نشسته بودیم که با این حرفش خودم را به او نزدیک کردم. پنجه ی دستش میان انگشتان ظریفم پیچید. کمی به سمتش خم شدم و سرم را روی بازویش گذاشتم.

_پناه من خیلی کوچیک بودم که مادرم رو از دست دادم. پدرم اونقدر که باید خودش بالای سرم نبود. پدرم و دوست داشتم اما هرچی بزرگتر می شدم بیشتر متوجه ی تفاوت هامون می شدم. اون می خواست منم مثل خودش باشم. نمی خوام بگم کار کدوممون درست تره اما هرگز ما حرف همو نفهمیدیم. دلم نمی خواست چیزی رو به من تحمیل کنه اما می کرد. دوست داشتم اگه قراره کاری باب میل اون انجام بدم به خواست خودم باشه نه اینکه به زور و تهدید باشه. وقتی دیدم هیچ جوره حرف همو نمی فهمیم راهم رو جدا کردم. تا حالا بهت نگفتم...من مربی تکواندو هستم. واسه همین حرفه م اون روز تونستم پیروز و بزنم و نجاتت بدم. کار من فقط همینه. با همین درامد یه خونه اجاره کردم و این موتور و دارم. بابام می گه اگه با دختر عموم ازدواج نکنم و اون پسری که دلش می خواد نشم هیچ حقی از ارثش ندارم.

پوزخندی زد و ادامه داد:

_ولی من از خیلی وقت پیش دیگه هیچ انتظاری ازش ندارم. رو پاهای خودم وایستادم و از خودم راضی ام.

نگاهم کرد و لبخند زنان گفت:

_پس دیدی که من اون شب خیلی هم بهت دروغ نگفتم حداقل در مورد دنیای خودم و پدرم. اون انتظار داره مثل خودش لباس بپوشم. صورت شیش تیغه که گناه کبیره س. موقع راه رفتن فقط باید به زمین نگاه کنم. نمازم نباید هرگز قضا بشه، یه دونه روزه مم نباید بخورم. و اعتقادش اینه اینطوری آدم درستی ام. نمی گم حرفش اشتباهه اما باور من اینه درستی و غلطی ادم ها به ذاتشونه... به قلبشون. اگه نماز بخونی و مال این و اونم بخوری فایده ش چیه؟ تو خونه ی پدرم نمیشه موسیقی شاد گوش کرد. نمیشه بلند خندید.

نمیشه به دختر نامحرم بلند سلام گفت حتی اگه فامیلت باشه. نمیشه با جوونا برنامه ی دورهمی و سفر اخر هفته ی شمال چید. این ممنوعیت ها برای من خیلی سنگین بود پناه. من تحملشو نداشتم. من اگه پیراهنی که می پوشیدم از رنگ سیاه و قهوه ای و سرمه ای روشن تر بود باید جواب پس می دادم. من اگه زیر لب برای خودم آواز می خوندم باید هزار جور نهی و منکر می شدم. من نمی تونستم اینا رو تو خونه ی پدرم تحمل کنم. حالا واسه ازدواجم می گه دختر عموم.

نیشخندی گوشه ی لبش نشست.

_یه دختری مثل بابام و عموم با همون خصوصیاتی که به اجبار باهاش بزرگ شده. یه دختر درونگرا و کم حرف. من اصلا اونو نمی شناسم. نمی دونم چه جور روحیه ای داره. من هیچ درکی از دختر عموم ندارم. چطوری می تونم یه عمر با همچین ادمی کنار بیام؟

سرم را از روی بازوی امیرعلی برداشتم و سرم را به طرفش چرخاندم.

_منم اینم امیرعلی تولایی. خودم و خودم. اینا رو میگم که از اول باهات صادق و روراست باشم پناه. بدونی من از اون همه ثروت پدرم ممکنه هیچی نداشته باشم. منم و یه خونه ی اجاره ای و یه موتور. منم و دلی که هر روز بیشتر از قبل تو رو می خواد.

از اینکه امیرعلی از همان اول صادقانه و بی تعارف همه چیز را در مورد خودش و پدرش گفت. احساس خوبی داشتم. با لبخندی نگاه از چشمان گیرایش گرفتم و خیره به شهر گفتم:

_چقدر خوبه که من تو دل امیرعلی تولایی هستم.

دستش این بار روی شانه هایم نشست.

_حسام اگه حرفی می زنه بخاطر منه. همیشه حرص می خوره بابت این موضوع که من توجه ای به مال و منال پدرم ندارم.

از شانه به طرفش چرخیدم.

_پدرت حاضر میشه با تو بیاد خواستگاری من؟

امیرعلی در سکوت تنها نگاهم کرد. نگران بودم اگر پدرش موافقت نکند و بخواهد بعدش تنهایی به خواستگاریم بیاید پدر و مادرم روی خوشی به او نشان ندهند. من از خیلی چیزها می ترسیدم.

***

شالی را که امیرعلی برایم خریده بود روی سرم انداختم و از آینه به خودم زل زدم. برای شب خواستگاری همان چیزهایی را پوشیده بودم که امیرعلی در استانبول برایم خرید. وقتی به ایران برگشتم یادگاری هایش را توی کمدم تمیز و مرتب نگه داشته بودم. حالا بعد از چند ماه دوباره ان ها را به تن کردم. این بار در شب خواستگاری ام.

چند تقه به در اتاقم خورد و بلافاصله بعد از آن مادرم داخل آمد. با دیدنم کمی اخم کرد و گفت:

_اینا رو می خوای بپوشی؟

نگاه از آینه گرفتم و سمتش برگشتم. دوباره خودم را برانداز کردم و متعجب گفتم:

_مگه بده؟

مادر خیره به لباس های پوشیده ام گفت:

_بد که نیست. اما خب لباس های بهترم داری.

با لبخند گفتم:

_می دونم اما می خوام اینارو بپوشم

مادر سر تکان داد و گفت:

_باشه. من همه چی رو آماده کردم. باباتم الاناست که برسه. گفتم عمو پژمان و عمه زینت هم بیان

خواستم حرفی بزنم که صدای زنگ در خانه مانع شد و مادرم را به بیرون از اتاق کشاند. در دلم دعا می کرد حالا که قرار است عمو پژمان و عمه زینت بیایند لااقل تنها باشند. به خصوص عمه. چون به هیچ وجه حوصله ی داراب را نداشتم. دارابی که در این چند ماه من هر بار که با او چشم تو چشم می شدم و برخورد می کردم بخاطر موضوع آرمان نیش و کنایه اش را بارم می کرد. نفس عمیقی کشیدم و روی لبه ی تختم نشستم. فکرم خیلی مشغول بود. نمی دانستم امیرعلی توانسته پدرش را برای آمدن به

جلسه ی خواستگاری راضی کند یا نه. پدرم کم و بیش از جریان امیرعلی و همسفر بودنش با من آگاه بود. با تعریف های من پدرم نظر خوبی نسبت به او داشت اما مطمئن هم نبودم وقتی او را تنها و بدون بزرگتر در مجلس خواستگاری ببیند باز هم دیدش خوب خواهد بود یا نه. اصلا برای رضایت خاطر من کوتاه می امد؟

چند ضربه به در اتاقم خورد و من از فکر و خیال بیرون آمدم. فکر کردم حتما باز مادرم است چون در جریان بودم که پگاه به دلیل وضعیت بارداری اش نمی تواند به این مجلس بیاید.

_بله؟

در که باز شد برخلاف تصورم داراب را پشت در دیدم و جا خوردم.

از روی لبه ی تخت بلند شدم و متعجب چشم به او که در آستانه ی در ایستاده بود و با پوزخند گوشه ی لبش نگاهم می کرد؛ دوختم.

_علیک سلام دختر دایی

با خودم گفتم حتما از اینکه می داند قرار است برایم خواستگار بیاید و می خواهم زندگی تازه ای شروع کنم امده تا دلجویی کند و دلخوری بین ما را از بین ببرد. روی خوش نشانش دادم و لبخند زدم.

_سلام داراب، چطوری؟

کمی جلو امد و در را پشت سرش بست. دست هایش را روی سینه اش جمع کرد و به در تکیه زد.

_خوبم. اما انگار تو بهتری نه؟

با کنایه ای که در لابه لای کلماتش موج می زد تمام تصوراتم خراب شد.

_اومدی دوباره شروع کنی داراب؟

ابروهایش را بالا انداختم و از در فاصله گرفت. قدم هایش را سمتم برداشت و گفت:

_شروع کنم؟ من چیزی رو تموم نکردم که بخوام شروعش کنم. اولش که به خاطر اون عشق افسانه ایت آرمان پسم زدی. اخرشم که آقا ناتو از اب در اومد.

نیشخندی به اخر حرفش اضافه کرد و گفت:

_حالام نیومده پای یکی دیگه به زندگیت باز شده.

خون جلوی چشمانم را گرفت و غریدم:

_تمومش کن داراب. چرا یه بار مثل بچه ی آدم به حرفم گوش نمیدی؟ من به تو هیچ علاقه ای ندارم. اینو قبلا هم بهت گفتم. نامردی و رفتن آرمان هم دلیل این نمیشه که بعد از اون من بخوام به تو فکر کنم.

زهرخندی زد و با طعنه گفت:

_پس چطور تونستی به یکی دیگه هم فکر کنی هان؟ به یه ادم جدید.

به چشمان برزخی اش زل زدم و صادقانه گفتم:

_برای اینکه من امیرعلی رو دوست دارم. دلیلی هم نمیبینم بخوام بخاطرش به تو جواب پس بدم. برو از اتاقم بیرون.

داراب خیال کوتاه آمدن نداشت.

_این وسط فقط من اَخم؟ اره؟

کفری جواب دادم:

_هیچی ربطی به بد بودن تو نداره داراب. من دلم برای تو نمی تپه... برای من فقط تو پسرعمه ای همین. بفهم. تورو خدا بفهم.

خواستم از اتاق بیرون بروم که جلویم را گرفت.

_کجا؟ من حرفم هنوز تموم نشده

عصبی داد زدم:

_برو کنار

از جایش جم نخورد با لبخندی کج فاصله اش با من را کم تر کرد.

_بعد از مدت ها به دستت اوردم. کجا بذارم بری؟ نمی ذارم دوباره ازم دور شی.

خون خونم را می خورد، دندان هایم از حرص روی هم کلید شد.

_من نامزد دارم لعنتی

بازوهایم را از دو طرف گرفت و من را سمت تخت برد. وادارم کرد روی ان بیفتم و خودش هم سمتم خیمه زد.

_اون دفه گذاشتم آرمان تو رو ازم بگیره این دفه دیگه اجازه نمیدم پای کسی به زندگیت باز بشه.

فریاد کشیدم:

_تمومش کن داراب

_من چیم از بقیه کمتره هان؟

دیگر نتوانستم این حجم از وقاحت را طاقت بیاورم، سریع از روی تخت بلند شدم و سیلی محکمی روی گونه ی داراب زدم. اولش هر دو هاج و واج به یکدیگر خیره ماندیم. در اتاق شتاب زده باز شد و بعد از ان صدای پدرم را شنیدم.

_اینجا چه خبره؟

نگاهم هراسان سمت در رفت. پشت سرش مادرم را دیدم که حیرت زده به من و داراب نگاه می کرد. دست و پایم را گم کردم و قدرت تکلمم را از دست دادم. داراب سرش پایین بود و دیگر بلبل زبانی نمی کرد. حالا که پدرم حضور داشت خودش را به مظلومی می زد. پدرم طاقت نیاورد و جلو آمد. بدون انکه به داراب نگاه کند رو به من پرسید:

_این جا چه خبره دخترم؟

لحن نرم پدرم موجب هجوم اشک به چشمانم شد. در سکوت نگاهم را به زمین دوختم و حرفی نزدم.

_پناه

با صدا زدن مادرم سرم را بالا گرفتم و نیم نگاهی به داراب انداختم.

_بابا بهش بگین دیگه مزاحم من نشه. بهش بگین که من قراره با کس دیگه ای ازدواج کنم. بگین بیشتر از این حرمت من و شما رو نشکنه.

بعد رو به خود داراب کردم و ادامه دادم:

_من این سیلی رو باید خیلی وقت پیش بهت می زدم تا شاید عقلت زودتر سرجاش میومد. برادرت کامیاب اونقدر غیرت داشت که وقتی فهمید پگاه نمی خوادش پاشو کشید کنار و بی سر و صدا رفت. پاپیچش نشد. مزاحمش نشد. اما تو یکم از غیرت اونم نداری.

نگاه پر از خشم پدرم به داراب دوخته شده بود. منتظر بود او حرفی بزند و بعد خودش مثل باروت بترکد. اما داراب تنها در سکوت و سری که همچنان پایین انداخته بود اتاقم را ترک کرد. با رفتنش نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و روی تختم نشستم. پدرم کنارم نشست و مادر با سری که تاسف بار تکان می داد از اتاق بیرون رفت.

_همش تقصیر منه

از حرف پدرم جا خوردم که گفت:

_دفعه ی پیش که راضی نبودی نباید امیدوارش می کردم. وقتی تو برگشتی همون موقع بهش گفتم تا خود پناه نخواد فکرتو از سرش بیرون کنه. اما انگار حرفامو نشنیده گرفت.

دلم نمی خواست پدرم خودش را سرزنش کند. میان حرفش امدم و گفتم:

_این تقصیر شما نیست بابا. داراب از خیلی وقت تر مزاحمم می شد. نمی خواد قبول کنه من بهش علاقه ای ندارم.

پدرم بازدمش را پر صدا بیرون فرستاد و با کمی مکث گفت:

_امروز خواستگارت اومده بود پیش من حجره.

متعجب و ناباور لب زدم:

_امیرعلی؟

پدرم سر تکان داد:

_اره. راستش یه حرف هایی داشت که ترجیح می داد قبل از مراسم خواستگاری بهم بزنه و بعد اجازه ی اومدن بگیره.

با تردید پرسیدم:

_در مورد پدرش

پدرم چشم به نگاه منتظرم دوخت و گفت:

_بله

_شما...شما چی گفتین؟

پدرم لبخندی زد و گفت:

_گفتم اگه می تونه حتما پدرشو راضی کنه ولی اگه پدرشم نیومد...

پدرم بقیه ی حرفش را نزد و نفس عمیقی کشید.

_ان شاالله هرچی خیره دخترم.

***

نگاهم به دسته گل زیبای روی میز بود که با صدای پدرم به خودم امدم.

_خب جناب تولایی شما حرفی ندارین؟

پلکی زدم و نگاه پر استرسم را به پدر امیرعلی دوختم. از همان ساعت اولیه که به همراه پسرش برای خواستگاری آمد ساکت بود و چیزی نمی گفت. اخمی که بین دو ابرویش جا خوش کرده بود به خوبی نشان می داد به هیچ وجه از اینکه به اصرار امیرعلی امده راضی نیست و به اجبار دارد تحمل می کند. اقای تولایی همچنان سکوت را ترجیح می داد و این آشوب درونیم را بیشتر می کرد. اما وقتی نگاهم به چهره ی آرام امیرعلی می افتاد ناخواسته از لرزش تنم کم می شد. انگار این برای او ثابت شده که بود و نبود پدرش فرقی به حال و روز ما و سرنوشت نمی کند.

عمو پژمان که کنار پدرم نشسته بود کمی سمتش متمایل شد و زیر گوشش چیزی گفت. عمه زینت پشت چشمی نازک کرد و با نگاهش به مادرم حالی می کرد تحویل بگیر...این هم از خواستگاری دخترت.

می دانستم بخاطر داراب و دست رد زدن به سینه ی او از من رنجیده است.

پدرم نیم نگاهی به من انداخت و رو به آقای تولایی گفت:

_پسرتون حرفاشو زده. منم قبل از خواستگاری تحقیق کردم. از نظر ما برای این وصلت موردی وجود نداره. اما این سکوت شما چندان خوشایند ما نیست جناب تولایی.

پدر امیرعلی صاف در چشمان پدرم نگاه کرد و پوزخندی به لب نشاند و بالاخره سکوتش را شکست.

_بله...پس حتما اینم می دونین که من همین یه پسرو دارم و سالها بدون مادر بزرگش کردم. تا شده اینی که جسارت می کنه جلوم بخاطر دختر شما وایمیسته و خلاف حرف و خواسته ی من عمل می کنه.

امیرعلی با اعتراض سمت پدرش برگشت.

_بابا بسه

پدرش توجه ای نکرد و از روی مبل بلند شد. نگاهم به فنجان چای دست نخورده اش افتاد. تنها کسی که هرچیزی به او تعارف کردیم برنداشت و لب نزد.

_امیرعلی جریان آشنایی شو با دختر شما کامل به من نگفته. خب من از اینکه پسرم با من صادق نیست خوشحال نیستم اما منم تحقیقات خودمو کردم. اقای فروزش من اونقدرام عقلمو از دست ندادم که رضایت بدم کسی مثل دختر شما عروس من بشه. کاری به تیپ و قیافش ندارم. اینا بحثش جداست. اما دختر شما خواسته قاچاقی سفر کنه. اونم بخاطر...

این بار پدرم میان حرف آقای تولایی آمد و با ناراحتی گفت:

_دخترم یه خطایی در گذشته کرده و الانم پشیمونه. من به عنوان پدرش هرگز اون رو سرزنش نکردم. چون می دونستم خودش متوجه کار اشتباهش شده. حالام نمی تونم تحمل کنم شما بخواین در مورد دخترم حرف هایی بزنید که بعدش نشه جمعش کرد. پسر شما تو همین سفر مدام با دختر من بود. اگه از نظر اون دختر من شایستگی ش رو نداشت هرگز برای خواستگاریش نمی اومد و مجبور نمی شد شما رو به زور بیارن به این مجلس.

تمام این مدت سرم پایین بود و حتی جرات نمی کردم به چشمان امیرعلی نگاه کنم. می دانستم او هم به اندازه ی من دارد عذاب می کشد.

_من قبل صحبتام رو کردم اقای فروزش. پسر من به تنهایی چیزی نداره. اگه می خواد با دختر شما ازدواج کنه خودش می دونه. اما نباید روی من هیچ حسابی باز کنه. به دخترتونم بگید که الکی برای پول و ثروت من نقشه نکشه. امیرعلی یه خونه ی اجاره ای داره و یه موتور فکستنی. با یه حقوق بخور و نمیر که از راه مربی گری در میاره.

اون اگه بخواد رو حرفش بمونه و با دختر شما ازدواج کنه هیچ حقی از سهم پدریش نخواهد داشت وسلام.

از گوشه ی یک چشمم قطره ی اشکی بیرون زد. آقای تولایی سمت در به راه افتاد اما امیرعلی تلاشی برای نگه داشتنش نکرد. دیگر به درستی این حرفش رسیدم که او از خیلی وقت پیش، هیچ انتظاری از پدرش ندارد. اقای تولایی انگار فقط آمده بود همین ذره ی کوچک غرور او را هم بگیرد و ببرد. کاش امثال او کمی بیشتر بچه هایشان را درک می کردند. پدرم قبل از خارج شدن او از روی مبل بلند شد و صدایش کرد.

_اقای تولایی

پدر امیرعلی تسبیحی را که از جیب کتش بیرون آورده بود مشت کرد و سمت پدرم برگشت.

پدرم با خونسردی جلو رفت و مقابلش ایستاد.

_شما هرچی تو دلتون بود گفتین. از اشتباه سفر دخترم تا فکر اینکه اون بخاطر ثروت شما به پسرتون نزدیک شده...

پدرم نفسی گرفت و ادامه داد:

_این خوبه اقای تولایی که شما ادم معتقد و مومنی هستین. این خوبه که شما اصول دینتون رو میدونید و پایبند به همونید. اما همین دین چیزهای دیگم گفته. کاش به جای اینکه نگران رنگ روشن پیراهن دختر من و پسر خودتون بودید. روی درستی یا نادرستی قضاوتتون فکر می کردین. کاش جای اینکه از روی ظاهر در مورد کسی حکم می دادین اینم یاد می گرفتین که تهمت زدن گناهش خیلی هم کم نیست اقای تولایی. به خصوص اینکه ما بخوایم دل دوتا دختر و پسر جوون رو با حرفامون بشکنیم. اینکه هر روز هفده بار جلوی خدا خم و راست شیم خوبه اما همون اندازه احترام گذاشتن و محبت کردن هم خوبه.

اقای تولایی تنها در مقابل حرف های پدرم سکوت کرده بود که پدرم لبخند تلخی زد و گفت:

_امشب که داشتین وسط نمازاتون دعا می کردین یادتون باشه برای عاقبت بخیری پسرتونم دعا کنید. شاید این تنها حقی باشه که از پدرش طلب داره

***

جلوی ایینه ی بزرگ دور خودم یکبار چرخیدم و با ذوق سمت پگاه برگشتم.

_چطور شدم؟

خواهرم با برق چشمانش سمتم گام برداشت و من را با لباس سفید عروسی ام برانداز کرد.

_الهی من قربونت برم. مثل فرشته ها شدی.

خندیدم و دوباره از ایینه به خودم چشم دوختم. پگاه جلوتر آمد و چسبیده به گوشم گفت:

_برم بگم آقای داماد بیاد ببیندت. بیچاره تلف شد اون بیرون.

از همان آیینه چشم غره ای برایش رفتم و گفتم:

_حالا واقعا همین خوبه پگاه؟ یعنی نریم جاهای دیگه رو هم نبینیم؟

پگاه کلافه سر تکان داد و گفت:

_اره اره تو رو جون هرکی دوست داری دیگه منو این مزون اون مزون نکشون. همین خوبه.

به حرفش لبخندی زدم و گفتم:

_باشه عزیزم. من فدای نی نی ت بشم که نیومده داره دل می بره.

پگاه دستی به گونه ام کشید و گفت:

_ان شاالله که خوشبخت شی خواهرم.

به اغوشش رفتم و آرام او را فشردم. پگاه روی موهایم را بوسید و به شوخی گفت:

_بسه دیگه خفمون کردی. من برم بگم شوهرت بیاد. این لوس بازی رو بذار برای اون

پگاه من را کنار زد و در حالی که از اتاق بزرگ پرو بیرون می رفت گفت:

_ولی خودمونیم خدا درو تخته رو عجیب بهم جور کرد. هردو یه پا ورزشکارین. فقط جون من موقع دعواتون که شد نزنین همو نفله نکنین.

دست به کمرم زدم و با خنده سر تکان دادم. همین که از اتاق بیرون رفت دوباره برگشتم تا نگاه اخرم را از داخل ایینه به خودم بیاندازم. می خواستم مطمئن شوم که لباسم واقعا خوب است. دستی روی دامن تورم کشیدم و چشمانم را بستم. خودم را تصور کردم که با همین لباس می رقصم و همه برایم کف می زنند. زیر لب اهنگی زمزمه کردم و با لبخند سری تکان دادم. دست های از پشت دور کمرم نشست و من از ترس چشم باز کردم. با دیدن امیرعلی نفسی بیرون دادم و گفتم:

_منو ترسوندی

من را بیشتر به خودش چسباند و سرش را از همان پشت روی خرمن موهایم گذاشت.

_کجا بودی که حواست نبود؟

خندیدم و گفتم:

_تو شب عروسیمون.

امیرعلی بوسه ای به موهایم زد و من را به سمت خودش برگرداند. نگاهش رنگ عشق داشت. رنگ محبت... و خالصانه ان را برای چشم های بی تاب من خرج می کرد.

_چقدر خوشگل شدی. چقدر این لباس بهت میاد.

از تعریفش کیف کردم و با شوق گفتم:

_نه تا وقتی که تو هم کت و شلوار مشکی تو نپوشیدی.

عزیزمی به جانم بست و گفت:

_دلت می خواد بعد از عروسی مون ماه عسل کجا بریم؟

لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم:

_اگه یه هفته همینطور پشت سر هم پیشم باشی برام ماه عسله.

ارام روی نوک بینی ام زد و گفت:

_تو باز شیطون شدی.

قیافه ای حق به جانب به خودم گرفتم و گفتم:

_به تو بود که این فاصله ی عقد تا عروسی رو حالا حالاها طولش می دادی.

سر تکان داد و گفت:

_حالا نیست خانم رو حرفش پافشاری نکرد و سر دوماه ما رو داره می فرسته خونه ی بخت.

چشمانم را تنگ کردم و گفتم:

_عزیزم اگه ناراحتی بگم بمونه برای یک سال دیگه.

امیرعلی با مکث خیره ام ماند، سپس سرش را جلو اورد و روی پیشانی ام را بوسه زد.

_یک سال؟ تو بگو یه عمر. من همیشه منتظرت می مونم.

نگاهم که روی چشمانش سرخورد ادامه داد:

_تو باورت میشه من بتونم هرشب دوری از این چشم هارو تاب بیارم؟

بغضم را که از خوشحالی زیاد بود فرو خوردم و خیسی چشمانم را به نگاه عاشقش دوختم.

_بدون تو شبای منم تموم نمیشه. یادم میفته که یه نفر تو همین شهر هست که قراره بعد از این من همه ی شب هامو با اون و تو خونه ی اون باشم.

نگاهش محبت امیز شد و لبخندی چهره اش را باز کرد.

_خیلی عاشقتم پناه. خیلی زیاد

من هر روز محتاج شنیدن همین جمله بودم. روزها و شب ها حتی ساعت و ثانیه ها در عطش شنیدنش انتظار می کشیدم و دلم می خواست این خواستن را فریاد بزنم. امیرعلی را داشتم. درست یک هفته بعد از ان خواستگاری... که قرارها گذاشته شد و با هم عقد کردیم. اما پا گذاشتن به خانه اش و همیشه با او بودن انتهای ارزوهایم بود.

میان خیسی گونه هایم خنده ای که بر لب هایم جاری شد، غافلگیرانه ترین اتفاق ممکن بود.

نگاهش زل چشمانم شد

_دوستت دارم دختر چشم آبی.

چشمانم را که بستم، عطر تنش همراه هرم نفس هایش به صورتم می خورد.

پایان

شانزده مهر ۱۳۹۷

ستاره شجاعی مهر